یادآوری

سپاس وستایش بی‌شمارخدای راکه به‌این درویش بی‌نیاز،فرصت وتوفیق بسیار و جان ودلی از عشق وشوق سرشار بخشیده است تا بتواند در حد خرد اندك خود اهل دانش و بینش را با قدمی یا قلمی یار ومددگار باشد.

چاپ کتاب «روضهٔ خلد مجد خوافی» که اینك به شیوه‌ای پسندیده به انجام رسیده است، نتیجهٔکار وکوشش چندین سالهٔ سخنور نامور خراسان ، و بزرگدارندهٔ اهل دانش وبینش ، استاد محمود فرخ است که چون حسب‌الامر ایشان نظارت بر چاپ و تصحیح نمونه های چاپی این اثر ارزنده ونفیس را من‌بنده برعهده گرفت ، وناچارشیوهٔ کارخودرا، بااجازه ایشان، درچندجملهٔ کوتاه برای اهل تحقیق بازمی‌گوید.

چاپ روضهٔ خلد با مقابلهٔ عکس نسخهٔ نفیس مصحح و متن تصحیح شدهٔ ایشان انجام شد .

آقای فرخ با بزرگواری و گشاده رویی همیشگی خود اجازه دادند ، به شرط رعایت امانت ، هرشیوه‌ای را که برای نفاست چاپ بهتر دیدم دنبال کنم ، این اختیار نامحدود سبب شد که سلیقه و عقیدهٔ شخصی من درچاپ این کتاب بدینترتیب اعمال شود .

چون رسم‌الخط کتاب یك دست نبود برای یکنواختی آن سعی شد که «می» ماضی استمراری و مضارع و «به» حرف اضافه برسراسم در همه جا جدا نوشته شود ، واین شیوه تقریباً درسراسرکتاب رعایت شده است .

دربعضی موارد به نظررسیدکه عبارت اصلی نادرست یا اندکی نامفهوم است ، برای روشن شدن مطلب یا درستی عبارت‌کلمه‌ای یا حرفی درمیان این علامت [ ] افزوده شد ، چند مورد هم‌که به نظر رسید نقصی هست و اصلاحش دشواربود باگذاردن [کذا] درحاشیه زحمت اصلاحش را به‌عهدهٔ صاحبنظران گذاشتم .

حسین خدیوجم

روضهٔ خلد

مجد خوافی

مقدمه و تحقیق از صاحب نسخه

محمود فرّخ

بکوشش

حسین خدیوجم

کتابفروشی زوّار

شاه آباد

چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۵ درچاپخانهٔ تهران مصور
به سرمایه کتابفروشی زوار به پایان رسید

روضهٔ خلد مجد خوافی[1]

اولین بار که این بنده به نام این کتاب ومؤلف آن برخوردم در روضات الجنات فی اوصاف بلدهٔ هرات تألیف معین الدین اسفزاری ود که دو نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ آستانقدس موجود است.[2]

اسفزاری چنین می نویسد:

مولانا مجد خوافی: کتاب روضة الخلد درمعارضهٔ گلستان (سعدی) از مصنفات اوست و جواهراللغهٔ جارالله علامهٔ زمخشری را نظم بدیع ساخته و این حکایت از منظومات روضهٔ خلد است:[3]

ابلهی مروزی به‌شهر هری سوی بازار برد لاشه خری

این منظومه را پسندیدم و در چاپ اول سفینهٔ فرخ صفحهٔ ۵۳۷ در سال ۱۳۳۲

---

۱ ـ خواف xaf یکی‌ازبخش‌های تربت حیدریه ودرجنوب خاوری تربت واقع ومحدود است ازشمال وخاور به‌بخش تایباد وقسمتی ازمرزخراسان و افغانستان، از طرف شمال و باختر به‌رشخوار، ازجنوب به‌بخش قاین ـ کوهستانی و در قسمت‌های جنوب و کنار مرز افغان جلگه و هموار است. رودخانه ندارد مسیل‌ها بطرف خاك افغان سرازیر است ـ این بخش ازچهاردهستان تشکیل می‌شود: بالا خواف، میان خواف، پائین خواف و جلگه زوزن که دارای ۹۸ آبادی بزرگ وکوچك است، زبان ساکنین این‌سرزمین‌فارسی و بمناسبت مجاورت‌آمیخته به‌لهجه افغانی است. اقتباس ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران:خواف وزوزن بمناسبت آثار باستانی واسلامی زیادی که دارد ودرکتب اعلام ورجال نیززیاد به‌اسامی بزرگان ودانشمندان برمیخوریم وحاکم آنجا لقب ملك زوزن داشته. مسلم است که آبادیهای بیشتری داشته وگویا در زلزله ۷۳۷ که ملك زوزن نیز زیر آوار مانده است و قنوات خرابی دیده دیگر رشدی تا عصر حاضر نداشته و.در زمان حاضر از امنیت استفاده‌کرده وشروع به‌عمران نموده است، مرکز فعلی خواف (رود) است که اکنون روی تلفظ می‌شود:

۲ ـ این کتاب در سال ۱۳۳۸ به تصحیح دانشمند محترم آقای سید محمدکاظم امام در طهران در دو جلد بچاپ رسید.

۳ ـ در باب ۱۸ به صفحه ۲۸۴ رجوع شود.

بچاپ رسانیدم ودرصدد بودم که با این کتاب واین شاعر آشنایی بیشتری پیدا کنم .

۱ ـ وقتی درهمان کتاب روضات‌الجنات دیدم که درطی ترجمه خواجه غیاث‌ـ الدین پیرعلی خوافی که در مدت چهل سال سلطنت شاهرخ وزیر او بوده می‌نویسد : (پدرخواجه مجدالدین محمد ...) و چون سلطنت شاهرخ مابین سنوات از ۸۰۷ تا ۸۵۰ بوده تصور کردم مراد همان مجد خوافی شاعراست ودرقرن نهم می‌زیسته‌است :

۲ ـ حاجی خلیفه در کشف‌الظنون یکبار طی تعریف جواهراللغه زمخشری می‌نویسد : نظمه مولانا مجدالخوافی و بار دیگر در تعریف (روضةالخلد) می‌نویسد: «فارسی منظوم لمولانا محمدالخوافی کتبها فی معارضة گلستان» (صفحهٔ سوم) .

اسماعیل پاشا در کتاب هدیةالعارفین فی اسماء المؤلفین ، رکن‌الدین محمد ـ خوافی متوفای ۸۳۴ را مؤلف آن کتاب (روضةالخلد!) شمرده و ظاهراً به‌تبعیت از حاجی خلیفه درحین آنکه آنرا در معارضهٔ گلستان ذکر کرده ، به‌منظوم بودن آن تصریح نموده است .

در صورتیکه هم گلستان و هم روضهٔ خلد را نباید به اعتبار آنکه در طی آنها به‌اشعاری هم استشهاد شده منظوم شمرد .

این است عین عبارت هدیةالعارفین (الخوافی) رکن الدین بن محمد الخوافی المتوفی سنه ۸۳۴ اربع و ثلاثین و ثمانماه ، صنف تذکرة الشعراء فارسی روضة الخلد فی معارضة گلستان الشیخ السعدی منظومة فارسیه)[1].

۴ ـ حبیب‌السیر و منتظم ناصری نیز وفات رکن‌الدین محمد خوافی را ۸۳۴ ذکر کرده‌اند، بدون اینکه روضهٔ خلد را به او نسبت دهند و نسبت تألیف این کتاب به‌آن شخص قطعاً اشتباه است ومی‌توان تصور نمود از مشابهت کتبی کلمه مجد بامحمد به حاجی خلیفه واسماعیل پاشا التباس واشتباهی دست داده است و اشتباه دیگر آنکه این کتاب را تذکرةالشعراء خوانده و حال آنکه تمام اشعار مندرج در کتاب روضهٔ

۱ ـ جلد دویم صفحه ۱۸۸ .

خلد به‌تصریح مؤلف از خود اوست واز شاعر دیگر نه‌شعری در این کتاب است و نه شرح حالی که تذکره بودنش مصداق پیدا کند. فحص من در بیش از چهل تذکره ومجموعه چاپی وخطی که دراختیار دارم درجستجوی مجد خوافی بجایی نرسید در کتابخانه‌های بزرگ تهران هم به‌تذکره‌های خطی که تقریباً نسخهٔ منحصر است از قبیل صحف ابراهیم وریاض العاشقین وعرفات العاشقین وهفت اقلیم رجوع کردم واثری بدست نیامد.

۵ ـ تصادفاً درآتشکدهٔ آذر، ذیل ترجمهٔ قاسمی خواندم که نامش مجدالدین و از فصحای خواف است، کتاب روضة الخلد دربرابر گلستان سعدی از تصنیفات اوست و پنج شعر ازمثنوی ـ ابلهی مروزی به شهر هری ـ را با رباعی ذیل ازاو نقل کرده‌است

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد　　می کرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین　　شیرین می گفت وجان شیرین می داد

از این تصادف مشکلی افزود ولازم آمد که فحص خودرا درتخلص قاسمی دنبال کنم ولیکن ازین راه نیز به‌نتیجه نرسیدم.

۶ ـ درموزهٔ آستانقدس تختهٔ منبتی به عرض وطول تقریباً ۴۵ × ۶۰ سانتیمتر موجود است که معلوم است تکیه گاه منبری بوده واین عبارت با خط ثلث بسیار خوش برآن منقور است.

« قداتفق اتمام هذا المنبر الرفیع والکرسی المنیع بمسجد الجامع بقریة رود[۱] بسعی صاحب الاعظم خواجه مجدالدین محمدالخوافی به‌عمل استادصدرالدین ابن استاد نجم الدین محمدالسنجای[۲] فی شهور سنة ثمان وتسع مائةالهجرة النبویه».

۷ ـ نیزدر کتاب تاریخ نامهٔ هرات سیفی هروی ترجمهٔ مفصلی از احوال خواجه مجد خوافی هست که به ملك غیاث الدین غوری به اتکاء رعایای املاك و فدائیان خود ودو حصن حصین نیازآباد و مائیژ ناباد (مژن آباد امروز) تن درنمی‌داد ودرسال(۷۲۰) کار به‌مقاتله ومحاصره وبالاخره مصالحه کشید، ودرآخردرهرات مقیم گشت و در امان ملك غور بود.

---

۱ ـ رود از قراء قدیم خواف است که فعلا به تلفظ روی مرکزشهرستان خواف است.
۲ ـ شاید سجاوندی وشاید سنجانی یعنی سنگانی باشد.

۸ ـ درمثنوی تاج‌الدین نسایی موسوم به‌کارنامهٔ اوقاف که درسال ۶۶۷ منظوم شده و نسخه‌ای از آن در کتابخانه خودم (طی مجموعه‌ای که درقرن هفتم نوشته شده) ضبط است، نیز ذکری از خواجه مجدالدین دیگری رفته که درخواف املاکی وقف کرده است[۱].

احتمال می‌دادم که مؤلف روضهٔ خلد شاید یکی از این شش و هفت باشد ولی بشرحی که بعداً ذکرمیشود مسلماً او هیچیك از این‌ها نیست.

در ۴۷ سال پیش (۱۹۱۱ میلادی) کتابی پر ازاغلاط وسقطات به‌نام «خارستان» درکانپورهندچاپ شده که معلوم شد همین روضه خلد است وشاید انتخاب نام‌خارستان هم‌برای‌آن کتاب به‌علت‌اغلاط زیاد اوست و گرنه تا کنون هیچ مبنایی برای‌این تسمیهٔ خلاف نص نیافته‌ام.

در صفحات بعدازخاتمه کتاب فصلی درتقریظ خارستان به‌قلم منشی «ویندیال» نوشته شده و معلوم داشته که این کتاب به نام خسرو دهلوی شهرت داشت ومن کشف کردم که ازخواجه مجد خوافی است که به‌عهد جلال‌الدین محمداکبر شاه، شاهنشاه هند از وطن رو به هندوستان نهاد، و همین‌جا جان داد و به فرمان اکبرشاه خارستان به جواب گلستان نوشته‌است، ومولوی نورالحسن نام نیزطی مقالهٔ دیگرهمین معنی را تکرار کرده ولی بااستفاده ازمندرجات کتاب حاضرمی‌توان گفت که به‌طور قطع اشتباه است؛ زیرا جلال‌الدین محمد اکبر درسال ۹۶۳ قمری شاه شده و در۱۰۱۴ در گذشته وتقریباً دو قرن و نیم از مجد خوافی مؤخر بوده است.

این کتاب مشتمل برهیجده باب است و در خارستان فقط شانزده باب‌آن چاپ شده و طبعاً مثنوی (ابلهی مروزی به شهر هری) که در باب هفدهم این نسخهٔ حاضر دیده می‌شود ودر نسخه‌ایکه مؤلف روضات‌الجنات هم دیده بوده‌است وجود داشته، در خارستان که به ادعای ناشر با دو نسخه تطبیق شده است وجود ندارد.

---

۱ ـ این مجموعه در۱۳۴۳ بهمت استاد حبیب یغمایی به‌چاپ رسید.

نسخهٔ خطی دیگری نیز از روضهٔ خلد درمشهد هست که متعلق به‌دوست فاضل ما آقای شیخ عبدالله کشاورز می باشد تاریخ کتابت ندارد ولی آنچه ازکاغذ وخط و جلد آن مستفاد است این است که باید درقرن یازده ویا ده نوشته شده باشد.

این نسخه عنوان نداشته وشناخته نشده بوده‌است، ودرسال ۱۳۱۹ هجری شمسی بنظرمرحوم استاد اجل ملک‌الشعراء بهار رسیده ومعظم له شناخته ودرپشت صفحهٔ اول کتاب مرقوم داشته که: «تاریخ هرات ذکر مجد خوافی کرده و گوید کتابی دارد که به تقلید سعدی نوشته ونام‌آن روضة الخلد است و بنظرمی‌رسد که‌این همان کتاب باشد شهریور ۱۳۱۹ ـ م بهار».

از عبارت فوق معلوم است که استاد خود روضهٔ خلد را ندیده بوده و فقط در تاریخ هرات (که مقصود همان روضات‌الجنات اسفزاری است) نام و وصف آنرامطالعه فرموده بوده است.

ودرصفحهٔ ۱۶۱ جلد سوم کتاب پرارج خود، سبک شناسی، نامی ازمجد خوافی برده ومرقوم‌داشته که: «کتابی به‌تقلید گلستان شیخ تألیف کرده» ولی‌چون به‌طوریکه اشاره شد کتاب را ندیده بوده اشتباهاً تألیف آنرا درقرن نهم تصور فرموده است.

این بود آنچه که با فحص بسیاری از کتب تذکره و تاریخ و رجال از احوال مجد خوافی و کتابش بدست آمده بود که بعد از دست یافتن بر این نسخه بطلان منقولات فوق معلوم وتاریخ تألیف واحوال مؤلف تا سال تألیف کتابش روشن گردید.

این نسخه که یک قرن بعد از تألیف کتابت شده درنوع خود ازجهت کمی غلط کم نظیر است[1] واینک آنچه می‌توان از احوال مؤلف به دست داد بشرح ذیل است:

---

۱ ـ نسخه دیگری هم از روضهٔ خلد آقای قرشی که در خواف علائقی دارند به‌کتابخانهٔ بنده اهداء فرموده‌اند که تحریر آن ظاهراً مؤخراست و دو سه صفحه از اول وآخر آن افتاده آنهم از روی نسخه‌ای اصیل نوشته شده و دارای ۱۸ باب است.

۱ ـ مؤلفات مجد خوافی

اول ـ روضهٔ خلد

بیست سال از وطن خود ـ خواف ـ مهاجرت کرده (به صفحهٔ ۴ رجوع شود) بعد از مراجعت روزی با دوستان به بوستانی رفته‌اند و کسی گلستان سعدی خوانده و طبع‌راغب به تقلید شده (صفحهٔ۹) در بهار سال ۷۳۳ درظرف دو ماه کتاب را که موسوم به‌روضهٔ خلد کرده به اتمام رسانده واین‌قطعه در تاریخ آن گفته:

هفتصد و سی و سه ز هجرت بود — ماه شوال و غرهٔ خرداد
که در روضه پیش اهل قبول — مجد خوافی به فرخی بگشاد

گرچه اعتراف و اعتذار کرده است که به‌گفتهٔ سعدی نرسیده ولی نه چنانست که به اثر خود مغرور نباشد.

اگر به‌گفتهٔ سعدی نمی‌رسد سخنم — قبول کن به‌کرم عذر مجد خوافی را
قبول عامه چو از اختیار بیرون است — چه جرم گفتهٔ زیبا و طبع صافی را

و حتی به‌کنایه و ایهام هر ورقش را گلستانی دانسته و خود را متابع و مشایع دیگری نشمرده. (صفحهٔ ۱۰)

روضهٔ خلد مجد خوافی بین — که ازو هر ورق گلستانیست

فهرست کتاب به‌طوریکه درمقدمه(صفحهٔ۱۰)شرح داده است هیجده باب می باشد ومتضمن ۴۲۰ حکایت و دو هزار و یکصد و چهل بیت ومبالغی آیات واحادیث واخبار وحکمت‌است‌وخوددردوجا[۱] تصریح کرده که‌تمام‌اشعار کتابش که‌بدانها‌تمثیل یا استدلال کرده به‌استثنای دومورد ازخود اوست و برخلاف اکثر کتب قدیمه‌این کتاب به‌نام شاه و امیری افتتاح نشده و مطابق سنت اکثر قدما که چون بدبختها دچار حکومت‌های استبدادی وظلم بوده وجرئت شکایت نداشته‌اند، همیشه دروصف‌عدالت سخن می گفته‌اند ومرادشان نکوهش مفهوم مخالف عدالت بوده است، مجد خوافی نیز باب اول کتاب

---

۱ صفحه ۵ و صفحه ۲۴۶

خود را به‌اوصاف حکام اختصاص داده، ونظام جهان ونسق زمان‌را منوط به عدل شمرده است. (صفحهٔ ۱۱)

چنانکه گذشت این کتاب را در ظرف دو ماههٔ بهار سال ۷۳۳ تألیف کرده و انتشار داده؛ ولی به قرائن ذیل بعدها به منظور تکمیل در آن دست برده است.

۱ ـ مقدمهٔ ذیل عنوان (آغاز کتاب) در ده صفحهٔ این نسخه برآن افزوده (از صفحهٔ ۴ تا آخر صفحهٔ ۱۱) که نسخهٔ خطی آقای عبدالله کشاورز و دو نسخه‌ایکه چاپ کنندهٔ این کتاب به‌نام خارستان در دست داشته فاقدآن مطالب است ومعلوم است که از روی نسخه ابتدایی استکتاب شده‌اند.

۲ ـ درطی کتاب اختلافات کوچکی مابین این‌نسخه وآن نسخ است که همه‌جا رجحان با این نسخه است ومعلوم است که بعداً خود مؤلف کم وزیاد کرده است،

۳ ـ دو باب هفدهم وهیجدهم که در این نسخه هست (ازصفحه ۲۶۹ ببعد) در آن سه نسخه نبوده و نیست.

۴ ـ درآغاز همین نسخه به‌تصریح کامل و ذکر ماده تاریخ این کتاب را در۷۳۳ تألیف کرده ولی درباب ششم می‌بینیم که واقعهٔ زلزلهٔ خواف را هم که از وقایع سال ۷۳۷ بوده با دو مادهٔ تاریخی که خود در آن واقعه گفته در طی حکایت (صفحهٔ ۱۱۸) در این کتاب درج کرده و چنین حکایتی در باب ششم و هیچیک از ابواب دیگر آن سه نسخه وجود ندارد.

یك اشتباه دیگر هم مؤلفین مذکور درفوق در مورد این کتاب کرده‌اند که همهٔ آنرا «روضةالخلد» ضبط کرده‌اند و حال آنکه مطابق نص مؤلف در این نسخه نام کتاب «روضهٔ خلد» است با ترکیب فارسی.

با پیدا شدن این نسخه نقص اطلاعات گذشتگان تا حدی معلوم شد و ایکاش نسخهٔ دیگری هم در دنیا باشد و به دست‌آید و نقایصی که در اطلاعات فعلی ما هست مرتفع گردد.

دوم ـ کنزالحکمه

آنچه از وجود این کتاب تا کنون بر بنده معلوم شده جز این نیست که خود مجد خوافی در طی باب عشق حکایت دوم (صفحهٔ ۷۶ روضهٔ خلد) می نویسند:

«و تمامی این حکمت در رساله کنزالحکمه بیان کرده‌ایم»

ولیکن هرچه تا کنون تفحص کرده‌ام یعنی به‌فهرست‌های چاپ شدهٔ کتب فارسی کتابخانه‌های تهران و مشهد و تبریز مستقیماً مراجعه و یا از دوستان کتاب شناس پرسیده‌ام نامی واثری از کتاب کنزالحکمه نیافته‌ام.

به‌وسیلهٔ دوست دانشمند آقای دکترمهدی بیانی هم (درموقعیکه رئیس کتابخانهٔ ملی‌فرهنگ بودند) به‌فهرست‌های کتابخانه‌های انگلستان واتریش وآلمان وفرانسه و هندوستان وترکیه و روسیه وایطالی نیز مراجعه شد و به مقصود نرسیدم[1].

سوم ـ منظومهٔ ترجمهٔ جواهر اللغه زمخشری

از این تألیف ذکری در این کتاب نیست، فقط حاجی خلیفه در کشف‌الظنون آنرا معرفی کرده است، من‌خودآن کتاب‌را ندیده‌ام وفحصی در باره‌اش‌نکرده‌ام. مستبعد نیست که این مؤلف دانشمند تألیفات دیگری هم داشته باشد که یا از میان رفته و یا اشتباهاً به‌نام دیگری ثبت شده باشد ویا در کتابخانه‌های خصوصی مدفون مانده باشد.

چهارم ـ دیوان اشعار به صفحه۱۶۶ رجوع شود.

---

۱ ـ نسخهٔ موصوف روضهٔ خلد در دنبال نسخهٔ دیگری باهمان خط واملاء وتذهیب تجلید شده که چند صفحهٔ اولش ساقط است وفرض کرده بودم که (کنزالحکمه) است (درپشت جلد هم با خط نسخ مدادی خوش کنزالحکمه نوشته وموجب مزیدگمراهی شده بود) لذا درطی مقدمه‌ایکه خود در صفحات الحاقی اول کتاب نوشته بودم و عیناً بصورت مقاله‌ای در مجلهٔ شریفهٔ نشریهٔ فرهنگ خراسان چاپ شده است (شمارهٔ هشتم ونهم سال دوم مجله) آنرا کتاب کنزالحکمه معرفی کرده بودم ولی خوشبختانه بعداً این کتاب بنظر دانشمند عالیقدر آقای دانش پژوه رسید و ایشان بنده را آگاه فرمودند که نسخهٔ اول این مجلد طرب المجالس امیر حسینی هروی است که بجای خود اقدم واصح نسخ طرب المجالس می‌باشد

۲ ـ مذهب او !

مجد خوافی مثل اغلب مسلمین عهد قبل از تعصب صفوی ، مسلمانی عادل بوده تا حدی که برای کسانیکه هنوز ارثاً تحت تأثیر تعصبات سنی و شیعه هستند، گاهی عباراتش در روضهٔ خلد ایجاد تأمل می کند که آیا شیعه بوده یا سنی ؟ در صورتیکه قطعاً اهل سنت است .

۱ ـ حضرت علی بن موسی الرضا را با عنوان امام «نظماً و نثراً» ستوده است . (رجوع شود به صفحهٔ ۱۸)

۲ ـ حضرت حسین را با کلمات امام و امیرالمؤمنین نام می برد. (صفحهٔ ۲۶)

۳ ـ از امیرالمؤمنین حسین به خوبی و از خلیفه یزید به بدی یاد می کند . (در چند جای این کتاب)

۴ ـ ذکر عنوان امیرالمؤمنین را در بارهٔ حضرت حسین تکرار می کند . (در پنج مورد)

۵ ـ می نویسد که امام معصوم امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام شش ماه خلافت بیش نکرد و بعد از آن خود را معاف داشت . (صفحهٔ ۲۶)

۶ ـ نقل می کند که یعقوب لیث در سی هزار سوارخود نگریست و بگریست ، گفتند چرا ؟ گفت: کاش با این لشکردرحرب کربلا بودم تاحسین بن علی را برعبیدالله زیاد ازدیاد نمودمی .[۱]

اگر سپاه چنینم به کربلا بودی　　　حسین را چه‌غم از کرب واز بلا بودی

آن شب سید کاینات را در خواب دید و بشارت یافت که مزد شهیدان کربلا دارد . (صفحهٔ ۲۹)

---

۱ ـ این حکایت نیز بعد از تألیف مزید شده ودر دو نسخهٔ خارستان و آقای کشاورز نیست

۷ ـ می‌نویسد(امام حسن عسکری رضی‌الله عنه) وحکایت و کرامتی نقل‌می‌کند. (صفحه ۱۳۸)

۸ ـ می‌نویسد آورده‌اند که امام جعفرصادق علیه‌السلام (صفحه ۲۳)

۹ ـ شخصی از امام جعفر صادق علیه‌السلام پرسید : (صفحه ۲۳۵)

۱۰ ـ می‌نویسد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام . (درده مورد)

۱۱ ـ می‌نویسد ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه (صفحه ۴۹ مکرر)

۱۲ ـ می‌نویسد از ابوبکر صدیق به تعظیم وتکریم نام می‌برد ولی خطائی به‌او نسبت می‌دهد . (صفحه ۱۵۳)

۱۳ ـ از عبدالملك مروان حکایتی رکیك و عملی احمقانه نقل می‌کند . (صفحه ۱۴۶)

درعین حال درچند جا از ابوحنیفه تجلیل می‌کند ودر(صفحه ۱۳۳) می‌نویسد: آورده‌اند که‌آن شب که امام اعظم رحمه‌الله وفات کرد، امام شافعی رحمه‌الله متولدشد.

۳ ـ مسلك او

مسلماً ازعرفا وصوفیه بوده، نام مشایخ را همیشه به‌احترام ذکرمی‌کند و کرامات برای آنها قائل است. در باب هفتم روضهٔ خلد چندین حکایت از کرامت مشایخ نقل می‌کند و حتی در دو سه مورد دعوی رؤیت می‌کند و می‌نویسد که در بیماری سخت خواستم که مرا به تربت ابونصر برند، وبردند وخاك قبر را برتن خود مالیدم وفوراً شفا یافتم .

ذکر این گونه مطالب عادت عرفاست که به سهولت معجزاتی برای پیر نقل می‌کنند که هیچ امتی برای هیچ پیغمبری نظایر آنها را قائل نبوده است .

۴ ـ پیشه و مسافرتهای او

شغل او وعظ وتذکیر بوده، و معاشش از همین طریق می‌گذشته و طی حکایت‌ها تهی دستی او مسلم می‌شود .

در جوانی در نیشابور تحصیل می‌کرده و برای اولین بار در این شهر به منبر رفته و از عهده برنیامده و خجل شده است. (صفحه ۶۰)

و باز در همان ایام شباب به ولایت جوین رفته (صفحه ۶۳)

و ذیلاً عباراتی که حاکی از توقف او در ولایتی است نقل می‌شود.

در طبس گیلکی پیری دیدم. (صفحه ۱۸۷)

دیوانه‌ای دیدم در شهر ابرقوه. (صفحه ۱۸۸)

وقتی در شهر هرات در مدرسه فلکیه وعظ می‌گفتم (صفحه ۱۷۵)

ایضاً وقتی در مقصورهٔ هرات وعظ می‌گفتم. (صفحه ۲۱۰)

روزی در یزد وعظ می‌گفتم. (صفحه ۱۳۶)

چون به شهر سیستان افتادم و وعظ گفتن ... (صفحه ۶۲)

وقتی در شهر کرمان مدرسه ترکان وعظ می‌گفتم. (صفجه ۵۱)

در کرمان زیاد توقف داشته و در صفحات ۲۱ و ۴۰ و ۴۵ و ۱۵۰ و ۲۹۸ و ۳۶۰ و ۳۶۵. (حکایت‌هایی حاکی از این معنی دیده می‌شود).

در ملک گرمسیر بودم (صفحه ۱۲۳)

یکی از ملک زادگان عراق را در ولایت شبانکاره دیدم (صفحه ۱۱۰)

روزی در جزیرهٔ جرون مرا با طایفه‌ای بحث افتاد (صفحه ۵۹)

عربی در کنار دجله دعوی کرد ... گفتم (صفحه ۶۲)

در اصفهان کشتی گیری دیدم صفحه ۶۰ و نیز (صفحه ۱۹۲)

وقتی در ولایت لرستان بودم (صفحه ۱۶۰)

وقتی از ولایت لر بی‌زاد و شتر سر در بیابان نهادم (صفحه ۲۲۵)

وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم (صفحه ۲۲۴)

وقتی از عراق به فارس می‌رفتیم با جمعی رفیقان (صفحه ۲۲۶)

طالب علمی را دیدم در جاجرم (صفحه ۲۴۸)
در قبایل عرب بودم صفت تنزهات عجم می‌کردم (۲۴۸)
در شیراز شنیدم دو برادر بودند واعظ (صفحه ۲۰۴)
در حدود فارس مردی فاضل دیدم (صفحه ۲۸۱) ازعراق بفارس می‌رفتم(۲۲۶)
در شهر همدان صاحب جمالی را دیدم (صفحه ۱۸۵)
در حدود مازندران معلمی را دیدم که (صفحه ۲۶۴)
وقتی بر سر تربت شیخ زاوه‌ای بودم (صفحه ۲۶۵)
طبیبی را دیدم در شهر کنج (صفحه ۲۶۵)
در ملك‌کرد بودم ... (صفحه ۲۴۹)

۵ - خصوصیات زندگی او

زنهای متعدد داشته، منجمله زنی درخراسان گرفته که از او اظهار وحشت و عدم رضایت می‌کند ومی‌گوید: قریب دو سال درآن بلا صبر کردم وآخر بگریخت و روی به شهر و ولایت کرمان‌آورد (۱۹۰).

گریختم ز خراسان ز جورآن ملحد   چنانکه سنّی از سبزوار بگریزد

زن‌دیگری در کرمان گرفته، چنانکه دلش‌می‌خواسته موافق و بردبار، مشفق و خوب دیدار ومی‌گوید: بیشتر زنان کرمان بدین صفتند.

اگر کسی زن خواهد ، کرمانی باید خواست (۱۹۰).

زن مخواه این سخن ازمن بشنو   ور بخواهی زن کرمانی خواه

بعد از هفت سال آن زن متروکهٔ خراسانی ، سراغش را به‌کرمان جسته و بر سرش تاخته وبه‌عقوبت قاضی دچارش ساخته ومهرخودازآخوند لات گریزپا گرفته‌است (صفحه ۱۹۲). درابرقو نیز زنی گرفته وچون بی‌زر بوده دچار بیچارگی‌شده ومی‌گوید (صفحه ۱۸۸).

پند عاقل نشنیدم زن بی زر کردم　　　تن خود را به‌غم و رنج مسخر کردم

در طی حکایات روضهٔ خلد از دو استاد خود نام می برد یکی علامه عمادالاسلام[1] (صفحه ۲۶ـ۵۰ـ۵۱ـ۲۶۴) دیگری فصیح الدین خوافی (صفحه ۴۵ و ۵۹) و این فصیح‌الدین نباید با مؤلف مجمل فصیحی که متولد ۷۷۷ بوده است اشتباه شود.

با ملک غیاث الدین محمد کرت، پادشاه غور نیز ملاقاتی داشته و از زبان او مطلبی نقل می کند (صفحه ۱۴)

برادر گردن کلفتی داشته که دزد مجروح را سر بریده (۲۲۸)

۶ ـ افادات تاریخی

۱ ـ در باب هفدهم حکایات تاریخی در احوال مدعیان نبوت دارد.

۲ ـ ملک زوزن (ملک قوام الدین) در اصفهان بود، و پسرش اختیارالملک که حاکم کرمان بوده نامه‌ای نوشته که شجاع الدین زوزنی را از خدمت خود اخراج کن و نکرد و او در بارهٔ ولینعمت خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه تضریب کرد. (صفحه ۲۳۱) باب سیزدهم

۳ ـ وقتی دیگر سلطان محمد خوارزم شاه به‌ملک سعید ملک زوزن منشور حکومت کرمان داد (صفحه ۲۱۴).

۴ ـ سلطان محمد خوارزمشاه را هفت‌وزیر بود، مرتبهٔ اعلی خواجه جهان داشت و از پی او ملک زوزن، وسلطان را باملک التفات زیاده (صفحه ۲۱۳)

۵ ـ صدرالدین خوافی در کرمان حکومت داشت (۲۳۲)

۶ ـ دوشنبه چهاردهم ربیع‌الاول ۷۳۷ زلزله خواف قریب بیست هزار نفر را کشت و یکی از خواص ملک معظم غیاث‌الدین فیروز[2] حکایت کرد که چون زلزله پیدا

---

۱ ـ ظاهراً مقصود عمادالاسلام زوزنی کرمانی است که جد او امام ربانی تاج‌الملة والدین الزوزنی است (متوفی ۶۶۶) به‌مجمل فصیحی خوافی رجوع شود.

۲ ـ با ملک غیاث‌الدین محمد پادشاه غور نباید اشتباه شود.

شد ملك ازصفه بهمیان کوشك میدوید وباز بهصفه میرفت ومیگفت قیامت آمد، ناگاه کوشك زیروزبرشد وملك بینشان واثروسنگی که در دهلیز سرا بود برسرخاك نشان دادند (صفحه ۱۱۸).

۷ ـ جماعتی از بزازان بهکسوت اهل علم نزد سلطان مظفرالدین کرمانی (سر سلسله آل مظفر) آمدند وبهآنها احترامی کرد که زیبندهٔ اهل علم بود و چون معلوم شد اشتباه کردهٔ خفیف شد، وزیرپیشنهاد مجازات کرد،شاه گفت: برای شکایت و امان آمدهاند مناسب نیست که عذاب وسیاست کنیم ومناسب هر طبقهای لباسی فرمود:

هر کسی لایق احوال لباسی گیرند خرقه درویش وقبارندو گلیم ابدالان

این بنده محمود فرخ گوید: یك نسل قبل از ما مرحوم آصفالدولهٔ شیرازی درخراسان والی مقتدری بود، ازطرف ناصرالدین شاه، وکسی بهلباس اهل علم یعنی با عمامهٔ سفید وریش دراز بر او وارد شد، اورا روحانی تصور کرد و اذن جلوس بر دست خود داد، وسپسمعلوم شد کدخدای حمامیاناست، اورا چوب زد و دستور داد کسبه دستار قهوهای رنگ وتجار شکری و علماء سفید برسر گذارند، و با حکایت فوقمعلوم شد که این عمل وحکم سابقه داشته است.

در عارف نامهٔ ایرج هم قطعهایست که منشاء آن بهشرح ذیل در روضهٔ خلد است (صفحه ۲۴۹)

دو روباه دردامی افتادند، یکی گفت ای برادرما باز کیبهم رسیم، گفت: بعداز دو روز، گفت کجا! گفت: در دکان پوستین دوز. (شاید منشائی قبلاز این هم باشد)

۷ ـ تولد و وفات و مدفن او

اینها سه مطلبی هستند که هنوز با وجود تفحص برآنها دست نیافتهام فقط بهقراینی میتوان گفت که تولد او در یکی از سنوات مابین ۶۷۵ و ۶۸۰ بوده است زیرا که:

مقدمهٔ مصحح

درطی مقدمه (صفحه ۶) می‌نویسد: «من که پنجاه سال در کسب معقول ومنقول رنج برده‌ام» .

وچون این مطلب را در بهار ۷۳۳ نوشته وهفت یا هشت سال صباوت را هم در نظر بگیریم و فرض کنیم که در آن موقع قریب پنجاه و هشت سال داشته می‌توانیم به‌این نتیجه برسیم که در یکی از سنوات مذکور متولد شده است .

و اگر محقق محترمی در نسخه‌ای که این بنده نمی‌شناسم از وفات ومدفن او آگاه شده وبنده را مطلع فرماید موجب کمال تشکر خواهد بود .

فروردین - ۱۳۴۶
محمود فرخ

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو جود اوست و سیمای مطیعان اثر سجود او. انوار شمع صباح از آثار نجاح او پروانه‌ایست، واسرار نسخهٔ شام از اقدار احکام او سواد نامه‌ای ، کفر وایمان از عنف ولطف او نشانی، نور وظلمت از مهر و قهر او بیانی ، چنانك زبان حال املاء می کند .

شعر

شمع جان ازشوق او پروانه‌ای   پیر عقل از عشق او دیوانه‌ای
نقد مهرش در دل هر بیدلی   صورت گنجست در ویرانه‌ای

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام سالکان ریخته « طوبی لهم» ندیم ندمش نوشداروی مهر به‌زهرغم آمیخته که « إنَّ مع العسر یسرا» خطرات خواطر ازسعی مفاوز فوز او قاصر است ، وخطوات ضمایر ازطی معالم علم او متقاصر .

شعر

عقل در معرفت عزت او ره نبرد   دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراك جلالش نرسد   دیدهٔ کور ز خورشید کجا بیند تاب

کریمی که عذر غرور بندگان درضمن اعتراض، به‌تمهید کرم خویش مهیا کند. « ما غرّك بربك الکریم الذی خلقك » رحیمی که دستور قبول عاصیان در عرض اکبر[1] به نوید غفران هویدا کند « و استغفره انه‌کان توّاباً » .

جمیل العفو غفّاراً رؤوفا   جزیل البر رزّاقاً کریما
لو استغفرته من الف ذنب   لکـان الله توّاباً رحیما

۱ــ عرض اکبر : کنایه از روز رستاخیز است .

در آثار مذکورست که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاك به اوج افلاك رسانیدند وجام مالامال زلال چشانید که «سبحان الذی أسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام» درمقام قرب «دنی فتدلّی» نزول کرد وتشریف با کرامت «فأوحی الی عبده ما أوحی» قبول.

شعر

ای شده چاکر درگاه تو سرخیل ملك — کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلك
ز احترام قدمت تا به ابد عرش مجید — گرد نعلین تو زایل نکند از تارك
نوشداروی دل خستهٔ تو «ما اوحی» — مرهم سینهٔ ریش تو «ألم نشرح لك»

نقود اسراری که درخزینهٔ سینهٔ او نهادند، و ندای «ما کذب الفؤاد ما رأی» درعالم داد، به عدد سه هزار بود. فرمان رسید که هزار پوشیده دار و هزار عیان، و در هزار دیگر مخیّری، خواهی آشکارا دار و خواهی پنهان.

بیت

امین شریعت تویی سرگشای — ز درج گهر قفل یاقوت را
اگر تو نگویی ز اسرار غیب — چه داند کسی سرّ لاهوت را

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت: پرسیدم از آن اسراری که مخیّر بود، [گفت:] یکی آنست که ای علی از خداوند خویش درخواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امّتان من پیش ازآنکه برایشان عرض کنی به‌من نمای تا من دانم ومن خوانم وبیگانه درآن راه نبرد. خطاب رسید که پردهٔ بندگان خویش ندرم و پیش توآبروی ایشان نریزم، به غفّاری وستّاری من، که نامه را بدیشان چنان دهم که نبینند کس، وحساب چنان کنم که ایشان دانند و بس «کفی بنفسك الیوم علیك حسیبا».

بیت

نیاز خویش به درگاه کردگاری بر — که لطف باز نگیرد به قبح کردارت
اگر هزار گناه از تو در وجود آید — در قبول گشاید هزار و یکبارت

قادری که مبارز أنا أفصح درمیدان بیان او تیغ «اوتیت جوامع الکلم» درنیام عجز

پنهان کرد ولشکر کش «وجاوزنا ببنی اسرائیل» درمعر کهٔ «وکلم الله موسی تکلیما» سپر استطاعت بینداخت.

شعر

فمالی و عجزی الی حمدکم وعیّ المقال سبیل اِلیك
فصیح القبائل أعجزته بمالی احصی ثناء علیك

ودرودی که سفرهٔ کرام از شرح آن قصور نمایند وبررهٔ عظام ازحمل آن فتور، گزیده‌ای را که ایجاد ممکنات را سبب محبت او بود، و ابداع موجودات را وسیله مودّت او.

بیت

ای مهر تو واسطه جهان را عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چه گفت ایزد پاك لولاك لما خلقت الافلاك

بل تحیّتی که نسیم سحری را به لطافت جان بخشد وگلبرگ طری را به نظافت روان، نثار روضهٔ سیدی که گل سیراب نشانهٔ عرق رخساراو بود، وسنبل پرتاب نمونه‌ای از گیسوی مشکباراو؛ غنچهٔ جمال او گلگونهٔ «أناخیرالبشر» دیده ونرگس نظر اوسرمهٔ «مازاغ البصر» کشیده، چنانکه دروصف آنست.

شعر

ای رخ خوب تو از گل طبقی گل ز شرم رخ خوبت عرقی
از سر زلف تو سنبل تاری به ز سنبل سر زلفت آری

و نهایت سلام نثار اولاد کرام و اصحاب عظام او که هر یك سبب اِکرام اهل اسلام بودند و استحکام شریعت سید علیه‌السلام.

جمله در شرع مقتدا بودند رونق دین مصطفی بودند
پیشوایان و رهروان به‌یقین رحمت حق نثارشان، آمین

آغاز کتاب

چنین گوید: مقرر این لطایف ومحرر این صحایف عبدجافی **مجد خوافی** تاب‌الله علیه، که چون مدت بیست سال از وطن معروف و مسکن مألوف یعنی ولایت خواف به‌نواحی و اطراف اتفاق سفر مشاق[1] افتاد و به حکم آنکه گفته‌اند:

بیت

اگر چه مردم دانا که از وطن برود | به‌هرطرف که رود سرفراز و سلطانست
و لیك بر دل تنگش همه جهان فراخ | به‌یاد صحبت یاران مثال زندان [است]

بعد ازرجعت نیت اقامت وعزیمت استنامت[2] شد، با خود گفتم: بعدازاین گوشهٔ طاعتی گیرم وبه‌توشهٔ مجاعتی قناعت کنم ومابقی عمر درخلوت باشم وازخلق درسلوت[3].

بیت

نکنم بیش یاد صحبت کس | ندهم دل به‌دست دیو هوس
گوشه‌ای گیرم ازسرای غرور | دور باشم ز شغل دنیا دور
چون ندارد نهایتی پیدا | شغل دنیا چه‌سود ازاین سودا

با عقل مشورت کردم گفت خلوت بر مثال گور تنگست، و عزلت پیشهٔ گور و پلنك؛ فرق میان مرده وزنده به حرکتست ودرضمن حرکت فتوح وبرکت، قوله علیه السلام: «تسافروا تصحّوا تغنموا»

بیت

به کنج خانه نشستن ز منفعت خالی | شعار پیر زنانست و ناجوانمردان
عطا چگونه بود از سحاب بی‌حرکت | کرم چگونه بود زآسیای ناگردان

القصه عزیمت سفر کردم و ترك صحبت رهط[4] و نفر، از آنکه مردم در مقام

۱ـ مشاق: به‌تشدید قاف جمع مشقة است ۲ـ استنامت: آرمیدن وقرارگرفتن
۳ـ سلوت: آسایش، شادی، تسلی ۴ـ رهط: مردان از سه تا ده و تا چهل ساله.

خویش بی‌قدرست، اگرچه شریف و صاحب صدرست . هرچه دیدن آن بسیار شود ، در نظر مردم حقیر و خوار شود .

بیت

هر کرا مردمان بسی بینند　　قیمتش را خطیر نشمارند
کعبه را با همه جلالت وقدر　　اهل مکه حقیر می‌دارند

ناگاه دوستی درآمد وعنانم بگرفت وازسر اخلاص نصیحت گفت: که هرحرکتی را جهتی است وهرجهتی را منتهایی که بُعد بی‌نهایت موجود نیست وحرکت بی‌غایت محمود نه .

شعر

الی أینَ یا مُنیتی قد تَروُح　　و مالی اذا رُحت فی الجسم روح
ندانم تو هر دم چرا می‌روی　　عزیمت چه داری کجا می روی

واگر لابدّ است بنشین چندانکه عجایب اسراری که دیده‌ای وغرایب أسماری[1] که شنیده‌ای ، منظوم ومنثور به‌فکر بکر ترتیب دهی و به شعار اشعار رونق وتقریب ، جز گفتهٔ خود نگویی و به شعر دیگران استعانت نجویی ، مگر در دو سه موضع که قایل آن ذکر کنی و در اِسناد آن به استادان با کمال فکر ، چنانکه قایل گوید :

شعر

توانگران سخن را عظیم عار بود　　که گاه نظم گدایی کنند بر در کس
عروس را که نباشد جهاز جلوه مده　　که خوب نایدش آراستن به‌زیور کس

حاصل ، کتابی تصنیف کن مشحون به‌ظرایف حکایات ولطایف روایات و بدایع اشعار و روایع أسمار و تشبیهات موافق و تمثیلات مطابق ، ابتدای هر بابی به حدیثی صحیح و اقتباس به‌قرآن فصیح ، چنانکه خاص وعام را در سفر و حضر محرم و جلیس باشد و خُرد و بزرگ را درغم و شادی همدم و انیس .

شعر العربیة

حبیب یناجی کل حبٍّ و شائق　　طبیب یداوی کل داء و محنة

---

۱ ـ اسمار : حکایات ، افسانه‌های شبانه .

فیصرف منّا کل حزن و طائح و یکشف عنّا کل همّ و کربة

گفتم شاعری کار بی‌حاصلان است و افسانه گفتن شیوه جاهلان، من که قرب پنجاه سال در کسب معقول و منقول رنج برده‌ام و سی سال به‌تدریس فنون مشغول بوده بعدالیوم التباس به اسافل کردن و خود را در لباس اراذل آوردن و به‌شاعری مشهور و به‌سجّاعی مذکورشدن ازعقل دورمی نماید واز طبع نفور می باشد، چنانکه وصف‌الحال را گفته شده.

بیت

نه نیکو باشد از دانای فرجام که گردد ملتبس با مردم عام
کسی کومی بسازد تیغ هندی کجا لایق بود زو دیگ بندی

گفت دراین شیوه که می گویم طریق فضل مرعی می‌توان داشت وطوایف مردم را ازخاص وعام بهره‌مند می توان گردانید، فواید کلیله ودمنه را چه درمی‌باید و برمؤلف مرزبان نامه چه طعنه می‌آید و این نظم چه مناسب می نماید.

شعر الفارسية

مرد دانا چو زبان بگشاید بی سخن فهم شود مقدارش
مشك را حاجت آن معنی نیست که کند شرح و بیان عطارش

گفتم این راستست ولیکن خودرا دروی هدف کردن و به تیرملامت عیب‌جویان تلف، کار عاقل ارجمند نیست.

بیت

آیین فیلسوف خردمند نیست آنك خود را به پیش تیر زبانها سپر کند
آسوده در زمانه نبینم مگر کسی کزهرچه زان گزیرشناسد حذر کند

گفت چون زبان عیب‌جوی می‌نتوان بست، و ازطعنهٔ بیهوده گوی نتوان رست کاملان به‌مناسبت نفس عین الکمال بینند وناقصان به‌ملامت طبع نقصان حال، وبدانك حکما گفته‌اند: درهرممکنی کمالی ونقصانی است، ودرهرحادثی سودی و زیانی. خیر مطلق واجب‌الوجودست، وشر محض درعالم نا موجود.

بیت

هرچه موجوداست درعالم ز کل‌ممکنات هست نقصان و زیانی واقع اندرشان او

کامل دانا نمی‌گوید ازو الا کمال — جاهل نادان نمی‌جوید به‌جز نقصان او

واهل حق این سخن را تزییف[1] کرده‌اند و گفته: که هرچه ممکن است یا خیر مطلق است چون ملایکه وانبیاء، یا شرمحض چون شیاطین و کفار، یا مستعد خیر وشر چون باقی جن و بشر، فی‌الجمله بالاتفاق هرآدمی که نه‌پیغمبر است از تهمت نقصان در خطرست.

بیت

خیر و شرست در بنی آدم — چار ضدست در تن انسان
آنکه خیرست جمله یا شرست — نیست الّا فرشته یا شیطان

حکایت: آورده‌اند که عیسی پیغمبر علیه‌السلام باطایفه می گذشت حیوانی مرده برراه افتاده دیدند. هر کس دراو عیبی گفت ودماغ بگرفت. مسیح گفت، علیه‌السلام، «ألم تروا الی اسنانه کیف ابیضت کاللئالی» چرا دندانهای سپید وی نمی بینید که به‌مروارید ماند.

آنکه عیب خلق می گوید مدام — عیب خالق می کند چون بنگرم
هر که گوید سقف خانه کوته است — گوید از بنّای او داناترم

گفتم: اگر چنین است کو فراغت خاطری که بدین شغل قیام نمایم و جمعیت باطنی که بدین مهم اهتمام، مصایب روزگار بی‌نهایت و نوایب ایام غدار بی‌غایت.

بیت

چرخ خسیس پرور و گردون دون سیر — والّی خس نواز و مربی هیچکس
یکدم امان نمی‌دهد ابنای فضل را — کاندر مراد نفس بر آرند یکنفس

گفت: توهنرخویش بنمای وبروزگار واحوال مگرای، اگرمصیبت زده‌ای، سخن تو مؤثرترآید ازآنك گفته‌اند: که نوحهٔ صاحب واقعه‌کارگرآید. چنانکه گفته‌اند:

بیت

کسی کورا نباشد در درون سوز — حدیث او نباشد مجلس افروز
درون مجمر ار آتش نباشد — مشام حاضران زان خوش نباشد

۱ـ تزییف: نادرست خواندن، تحریف.

کسی را از حدیث **مجد خوافی** دهد ذوقی که دارد طبع صافی

چندانکه مکرر کرد و گفت، هیچ گونه این حدیث درمن نگرفت. بازار هنررا فسادی تمام، ومتاع دانش‌را کسادی مالا کلام دیدم، قواعد ادب به‌کلی مطموس[1] ومعاقد[2] هنر به جملگی نامحسوس بود. متبحرانی که در استنباط علوم ید بیضا می‌نمودند، در پای زمانه خوار گشتند و دستخوش روزگار گشتند.

و کاملانی که در استخراج رسوم در گنج هنر می گشودند.

بیت

امروز نگر که چون فقیران از جور فلك همه اسیران

گویی نام اصحاب فضل از صحایف اوراق رزق مرفوع و لقب ارباب دانش از سطوح دفاتر روزی مسلوب، ازهرطرف دانایی این شعر می‌خواند :

شعر

زیان من همه ازفضل ودانش‌است امروز فساد من همه از علم وحکمتست اکنون

اگر بزیستی[3] مسکین ابوعلی سینا و گر نمردی بیچاره حال افلاطون

به‌گنج دانش اگرچه توانگرم لیکن شدم بز [یرز] مین نیاز چون قارون

آثار ایادی ارباب نعم چون عنقا به‌آشیانهٔ عدم باز رفته واظهارعاطفت اصحاب کرم چون وفا درحیّز امتناع قدم نهاده، تابامدادی که فصل اردیبهشت بود وعالم نمودار بهشت، طبیعت درهیجان وقریحت درجولان بود، هم دماغ از نسیم، مدد حیات یافته بود هم باغ از نعیم، صفت جنّات.

باد گویی بود اعجاز مسیح باغ گویی بود جنات النعیم

لذت جان بود در عیش چمن راحت دل بود در جیش نسیم

عروس گل سرازغرفهٔ زبرجدی بیرون کرده، وشاهد لاله بر کرسی زمردی نشسته سنبل را در سر زلف مشکبار تاب بود، و نرگس را غمزهٔ خونخوار خواب، بنفشه چون زاهدان سر درپیش و نیلوفر چون عارفان در گلیم گوشهٔ خویش.

۱ـ مطموس : ناپیدا ، مهجور ۲ـ معاقد: هم‌بستگی‌ها ، پیمانها ۳ـ شاید (اگر بماندی) بوده است .

شعر

بس که شوخست سنبل و بی‌آب | در سر زلف خویش دارد تاب
بس که تر دامن است نیلوفر | عارفی[1] می‌کند میان سمر
در بنفشه نگر که چون چالاک | سر به تزویر می‌نهد بر خاک

با جماعتی دوستان به بوستان رفتم یکی از یاران گلستان سعدی با خود داشت چند حکایت بخواند، طبع‌را بدان مایل دیدم وازهرطرف تحسین قایل. گفتم: اگرچه سخن سعدی سهل ممتنع است و ذوق مستمع نمك مایدهٔ کلام، بلکه فایدهٔ خاص وعام است. هم نظم وی شورانگیز وهم نثر وی ذوق آمیز، اما به‌قدر وسع من آن ملتمس را پیش روم و در آن شیوه برطریق خویش، و بدانچه مطلوب آن عزیزست اقدام کنم و شروع آنرا انشاءالله تمام.

بیت

اگر به گفتهٔ سعدی نمی‌رسد سخنم | قبول کن به کرم عذر مجد خوافی را
قبول عامه چو از اختیار بیرونست | چه جرم گفتهٔ زیبا و طبع صافی را

بر مقتضی این حال بنشستم ودراز شواغل حواس فروبستم تا دراول خرداد این سعادت دست داد که این کتاب را تمام کردم و **روضهٔ خلد** نام کردم.

شعر

هفتصدو سی و سه زهجرت بود | ماه شوال و غُرّهٔ خرداد
که در روضه پیش اهل قبول | مجد خوافی به فرّخی بگشاد

مشتمل‌است برآثار شریف واشعار لطیف وحکایات معقول وروایات مقبول، همه طایفه را دلپذیر وهمه قوم را ناگزیر.

بیت

در فروبند هر چه در عالم | به‌طراوت شکفته بستانیست
روضهٔ خلد مجد خوافی بین | که ازو هر ورق گلستانیست

۱ــ عارفی معنی مناسبی ندارد، شاید عار می بوده و عارم به‌معنی کودك شادمان و شوخ آمده است.

نه در نظم وی متابع دیگری بوده‌ام و نه در نثر وی مشایع سخنوری .

بکر تسفرت لتأدّیك خطبة حسناء فی نسیج کلام محبّر
می‌زیبدش زروی کرامت بگاه نسخ از تیر خامه‌ای و ز خورشید دفتری

حاصل‌الامر ترتیب کتاب بر هیژده باب است و بر چهارصد و بیست حکایت و دوهزار و صد و چهل بیت و مبالغی از حدیث و آیات و اخبار و آثار و حکمت. چون خواننده تأمل کند بداند و بر تشبیهات غریب و تمثیلات عجیب تحسین و آفرین کند .

باب اول : در صفات حکام
باب دوم : در بیان علم
باب سیم : در بیان شفقت و ایثار
باب چهارم : در عشق و محبت
باب پنجم : در عهد و پیمان
باب ششم : در بیان بی‌وفایی دنیا
باب هفتم : در کرامات اولیا
باب هشتم : در ادب نفس
باب نهم : در بیان صحبت و رفاقت
باب دهم : در ریاضت و احوال فقر
باب یازدهم : در نکاح و احوال زنان
باب دوازدهم : در بیان کبر و حسد
باب سیزدهم : در ظلم وفساد آن
باب چهاردهم : در بیان بخل و لئیمی
باب پانزدهم : در بیان نوادر کلام
باب شانزدهم: در احوال طوایف
باب هفدهم : در احسان با اهل فضل
باب هیژدهم : در بیان دین و موعظت

ایزد تعالی دیدهٔ عیب‌جوی و زبان گزاف گوی را از تنقیص بی دلیل و تبطیل بی‌سبیل کوتاه دارد، وحاسد را همیشه درپی حسد به‌رشتهٔ «حبل من مسد» بسته و گمراه.

بیت

بریده باد زبان حسود بیهده‌گوی — که تا دگر هنرم را به عیب ننماید
هرآدمی که کمالی و مایه‌ای دارد — طبیعتش به سوی نقص خلق نگراید

و این تصنیف را سبب ثنای جمیل و دعای جزیل گرداناد ، چنانکه خواننده برگوینده تحسین و آفرین کند .

شعرالعربیه

جزانا ربنا خیرالجزاء — واولینا الی حسن الثناء
فان العمر یفنی عن قریب — وذایبقی مدی طول البقاء[1]

باب اول : در اوصاف حکام

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم : « اذاهمّ الوالی بخیر جعل‌الله له البرکة فی‌الدنیا حتّی‌الضرع[2] والزرع » .

بیت

گر ملکی عادلست در همه عالم — خلق برو وقف می کند ز دعا ، دل
هست به‌عالم کنون یکی و یکی باد — زانکه فسادست ملك را زد و عادل

بدان که نظام جهان ونسق زمان به عدل حکام منوطاست و به‌ثمرهٔ عدل معموری لشکر و کشور مربوط . بزرگان گفته‌اند که : رعیت خزانهٔ شاهند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد .

بیت

داند آنکو ز عقل آگاه است — که رعیت خزانهٔ شاهست
چون خزانه به‌مال معمورست — لشکر شهریار منصور است

۱ـ خداوند بهما بهترین پاداش دهد ونام نیك و ذکر خیرما را پایدار سازد، عمر بهمین زودی تمام می‌شود و تنها همان نام نیك است که تا همیشه باقی است .

۲ ـ ضرع : دوشیدنی .

وعظ : هر گاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تحمل تواند کرد دلیل ضبط مملکت و آبادانی رعیت باشد والا برعکس این معنی تواند بود .

شعرالفارسیه

گرگ نیارد که برد گوسپند   شفقت چوبان چو بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود   خود گله راهست زچوپان گله

حکایت : آورده‌اند که نعمان منذر ملکی بود در عرب ، قریب‌العهد به اسلام بیش‌ازمنصب حکومت متنعم بودی وجامه‌های نفیس پوشیدی وپهلو جز برحریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشیدی و دیگر در تنعم نکوشیدی و گفتی: « الآن حرمت علّی الشهوات واللذات[1] » .

شعرالفارسیه

ترک آسایش خود باید کرد   حاکمی کوعلم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید   هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت : سلطان محمود غازی عادتی داشت که چون شب درآمدی ، همین که عروس زنگبار در کسوت قیر و قار[2] رخ نمودی و خرقه پوش فلك جامهٔ شام در چشمهٔ ظلام زدی، پیرزن شب چادر گلریز آسمان برسر افکندی و زنگی ظلام جلباب کحلی فام کهکشان در بر، خرقه درپوشیدی و برصفت درویشان می گشتی واحوال عدل وظلم خویش معلوم می کردی .

بیت

آنچه در پیش پادشه گویند   نبود جز صفات نیکویش
گو به‌خفیه بپرس خصلت‌خویش   تا بگویند یك به‌یك خویش

[وقتی او را] باطایفهٔ درویشان [ملاقات] افتاد که سیاحت بسیار کرده بودند وآثار ممالك دیده گفت: محمود سبکتکین چون ملکی است ؟ گفتند : نیك است اگر بر شهوت مولع نبودی ، از سر آن شره[3] درگذشت و در همان فرصت ملك هندوستان او را در قید تسخیر آمد .

---

۱ ــ حالا دیگر شهوترانی ولذتها برمن حرام است .
۲ ــ قاره : دوده ، مرکب ، سیاه .   ۳ ــ شره : حرص .

بیت

دل منه برقامت خوبان و لعل دلبران — نیزه گیراندر کنار و بوسه برشمشیرزن
شهوت‌زن پیش‌مردان‌مانع‌مردانگیست — ببر شهوت می‌نراند می‌نخواهد شیرزن

حکایت: هم‌اورا آورده‌اند که چون ملك‌سومنات بگرفت‌وازهرسو، منات ولات[۱] به‌نص «ولات حین مناص[۲]» مخصوص کرد، بتی به‌نزدیك اوآوردند که وصف ازحسن او قاصر بودی کالبدی که از لطافت به جان مانست و از تحیل[۳] حرکات به سرو روان که ضرب‌المثل خوبان به‌صنم، او بود و عادت عبادت اوثان[۴] درما تقدم از او.

بیت

از عکس نقش روی او در هر طرف — همچون گلستانست هر کاشانه‌ای
بر کفر خود مشرك بگوید عذرها — گر بت چنین باشد به هر بتخانه‌ای

بت پرستان مبالغی مال قبول کردند که سلطان بستاند و بر لشکر صرف کند و بت بازدهد، وزراهمین صلاح دیدند. سلطان بعدازتفکرفرمود که فردا درعرصات چه عذرگویم وقتی که ندا کنند که کجاست آزر بت تراش ومحمود بت‌فروش! پس بفرمود تا بت را بسوختند.

بیت

کرای آن نکند مال و منصب دنیا — که از برای قبولش سری بجنبانند
نیرزد اینهمه ملك‌جهان به‌آن یکدم — که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت: درتواریخ چنین دیده‌ام که تختگاه کسری درمداین بود ودرعرصه‌ای که صفه بنامی کرد چنانکه شنیده‌ای یا دیده‌ای که حس باصره تا ارتفاعش گیرد از برهان سُلمی[۵] مدارج سازد، و برید و هم تا علوش بینداز کمند تسلسل معارج[۶]. طاقی که جفت اومگر فلك البروج است، و سقفی که نظیرش کیوان درعروج[۷]. پنج پایهٔ ادراك

۱ــ لات ومنات نام دوبت معروف است.
۲ــ لات در اینجا بجای فعل‌لیس است یعنی درآنزمان گریزگاهی نیست.
۳ــ تحیل: قدرت برتصرف، حذاقت. ۴ــ اوثان ــ بتها. ۵ــ سلم بروزن ذرت، نردبان
۶ــ معارج جمع معرج به‌معنی نردبان. ۷ــ عروج بروزن ومعنی صعود.

به گوشهٔ بام جلالش نرسد و سایه‌بان شش گوشهٔ افلاک به‌ذروهٔ[1] کمالش محیط نشود .

بیت

خرپشتهٔ محیط وی از روی ارتفاع دانی که با چه بعد همی‌آرد التباس
گویی محدّب فلك مشتری‌ست کان کرده است تامقعرّچرخ زحل مساس

پیرزنی خانه‌ای داشت تنگ‌چون دل عاشقان شیدا و تاریك چون زلف محبوبان رعنا ، به هیچ وجه نمی‌فروخت و نمی گذاشت کسری فرمود : تا همچنان رها کردند ، پیرزن بر بساط مرصع خسروی می‌رفت و به‌کلبهٔ خود می‌آمد کسری ازوی پرسید که موجب چه بود که نفروختی گفت : تا سیرت عدل تو به‌عالمیان نمایم و من بی‌حاجب و پرده دار به بساط سلطنت درآیم .

بیت

به‌عدل کوش که‌شدسالها پس از کسری که کس ندید درایوان ملك او کسری

حکایت : آورده‌اند که فرعون را دوخصلت بود که به‌سبب‌آن درازی عمر یافت وتمتع دنیا، یکی آنکه داد عام می‌داد و دوم آنك خوان انعام می‌نهاد .

بیت

سئوال کرد ز سالار کیقباد شبی که نزد توچه نکوتر زکارهای، جهان
جواب داد که نزد من و همه حکما نکوتر ازهمه احسان و عدل پادشهان

آسیه دانست که برخورداری وی ازاین دوخصلت است، چون در زوال ملك او می کوشید اورا از این دوکار منع می کرد . گفت پادشاه را غضب ازحلم بیش باید تا مفسدان دلیر نشوند و ایثار از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند. فرعون بترك این دو خصلت کرد ملك به‌زوال آمد .

شعر

دو رسم بود در آیین خسروان عجم که ضبط ملك درآن یافتند بی‌دینان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت : از زبان ملك عادل خسرو نیکو دل غیاث‌الدین محمد، انارالله برهانه

۱ــ ذروه قله کوه . بالای هر چیز

شنیدم که فرمود: هر گاه که متظلمی نیازی عرضه می‌دارد وصدق وی مرا معلوم می گردد دردی عظیم دردل من پیدا شود گفتم این سخن بر مصداق کلام حکماست :

سلطان سرست و خلق چواعضای دیگرند　　عضوی بجای خویش ز عضوی شریفتر
خاری اگر به‌پای رسد کز سرست دور　　در یك نفس رسد اثر درد آن به‌سر

حکایت : آورده‌اند که یکی از ملوك روزگار به شکار می‌رفت به‌دیهی رسید درویشی بیرون دوید و عنان اسب شاه بگرفت ورخ برخاك مالید که در پای پیل ظلم افتاده‌ام ، یا بساط حکم درنورد یا داد پیاده‌ای ازظالم فرزین رفتار بستان .

شعر

المنة لله که مرا زین رخ نیکو　　مقصود به رغم دل بد خواه برآمد
سرگشته‌چو فرزینم‌وازمات‌خبر نیست　　منصوبه نگر کزرخت ای شاه برآمد

به‌عتاب عقاب جانور داری گرفتارم وبه چنگ جنگ مردم‌آزاری بی‌زنهار ، در خال شاه ، شاهین نظر را پرواز داد ، جانوردار را بدید ، حال از وی باز طلبید ، حق به طرف متظلم بود داد وی بداد و انصاف ازوی بستاند .

شعر

سینهٔ بیچارگان مجروح گشت ازنیش ظلم　　پیش‌ازاین‌واکنون زعدلت می‌پذیرد التیام
نیك مردان سعی کردند از برای نام نیك　　سعی کن تو نیزهم درنیك مردی کوش ونام

بعد از وفات وی بزرگی اورا به‌خواب دید که در بهشت می‌خرامید ومی گفت: بسبب عدل یك ساعته گناه پنجاه ساله را ازمن عفو کردند .

بدانکه هفت گروهند زیر سایهٔ حق　　به حکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز　　دگر دویار موافق به‌کار دین یکدل
دگر کسی که زخشم خداچویاد کند　　سحاب دیدهٔ او در زمان شود هاطل[1]
دگر کسی که نماز فریضه بگذارد　　دلش به وقت نمازی دگر بود مایل
دگر کسی که‌به گردزنان نگرددچون　　درآید از در او ماهروی مهر گسل

۱ــ هاطل : پیاپی بارنده

دگر کسی که ز کوتی دهد به‌مسکینی بدان مثابه که‌باشند خلق ازان غافل

حکایت: آورده‌اند که یکی از سرهنگان انوشروان از میان لشکر به دیهی رفت وقدری نمك‌آورد، نوشیروان پرسید که نمك چون‌خریدی؟ گفت بقالی به من‌داد فرمود تا اورا به سیاست رسانیدند، گفتند: تعدی نبوده است؟ گفت: دیگری را این صورت نبندد. گفتند: محقریست. گفت: ظلم اول اندك بوده است.

بیت

ظلم اول شراره‌ای بوده است اندك اندك زبانه‌ای افروخت

هر کسی هیزمی برآن انداخت چون قوی گشت عالمی‌را سوخت

حکایت: ترکان کرمان[1] رحمة‌الله علیها، چون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد، الحق سرایی بدان لطافت ندیدم و بنایی بدان ظرافت نشنیدم توپنداری که خشت و گلش‌از گلاب و عنبر سرشته‌اند، و نقش مشکلش به آب زر نبشته، چهار صفهٔ [آن] چون پنج جادهٔ حواس مستقیم، وشش جهت او چون بنیاد هفت فلك قویم. چشمهٔ کوثر در عمق ساحت او پیدا، و دوحهٔ[2] طوبی در سمت مساحت او هویدا.

شعر

ای طرفه بنایی به لطافت چو خورنق پاکیزه‌تر از تو نبود مدرسه الحق

بهرام چو زهره ز صفای تو معاشر خورشید چو ذره به هوای تومعلق

ائمه و طلبه را اجلاس فرمود، یکی از وزرای دولت او روزی درِ خانهٔ طالب علمی بگشاد ونظرش برفعلی مستنکرافتاد، به سمع ترکان رسانید وزیر را ملامت کرد

---

۱ ــ مراد ترکان خاتون دختر جلال‌الدین منکبرنی است که در سال **۶۶۳** از طرف ابقاخان‌بن هلاکو به حکومت کرمان منصوب شد (مجمل فصیحی وتاریخ مغول اقبال) اوبا ترکان خاتون زوجهٔ ملکشاه دختر طمغاج از ملوك خانیه ماوراالنهر که در **رمضان ۴۸۷** درگذشته (راحت‌الصدور صفحه ۱۴۲) و ترکان خاتون زوجه سنجر دختر ارسلان صاحب ماوراالنهر که‌در **۵۳۴** به اسارت‌آت خان درآمد (مجمل فصیحی) و ترکان خاتون مادر قطب‌الدین محمدبن‌تکش خان اواخر قرن ششم (مجمل فصیحی و جهانگشا) و ترکان‌خاتون مادر اتابك عضدالدین‌که در **۶۶۱** در فارس‌کشته شد (مجمل فصیحی و تاریخ مغول اقبال) نباید اشتباه شود، و تلفظ صحیح ترکان بفتح اول است (یادداشت های علامه قزوینی جلد دوم).

۲ ــ دوحه: درخت تناور.

و طالب علم را کنیزکی بخشید، و بفرمود تا درها را بند برقفا نهادند.

بیت

آدمی را گناه رسواییست — دورباش از گنه به طاعت کوش
گر توخواهی که از گنه‌رسوا — نشوی یك نصیحتم بنیوش
هر که را از گناه پرده درید — پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت: درویشی به نزدیك فخرالملك وزیر رفت، گفت: شیخ معذور دار که مشغولم. گفت: از آن پیش تو آمدم که مشغولی تا به شغل خود کفایت شغل‌من کنی.

شعرالعربیه

انّما تصلح ان یفرغ لی وقت اشتغالك — فاذا مانفد الشغل عنینا عن وصالك[1]

ای مشغول شغل دنیا خوش باش که مشغولی در پیش داری! قوله تعالی «لکل امرءٍ منهم یومئذشأن یُغنیه[2]» امروز که مشغولی به شغل بیچارگان مشغول باش. قوله علیه‌الصلوة والسلام: «الا فاشتغلوا بشغل‌المشغولین و انصرواهم ینصرکم[3]» وقوله علیه‌السلم: «ان‌الله فی‌عون‌العبد مادام العبد فی‌عون اخیه المسلم[4]» اگرمسلمانی به‌خویش خویش پرداز و برادر را برآذر مدار و غم عمّ خور و از حال خال فارغ مباش و از حکم پدر بدر مرو تا یاری باری به تو واصل گردد.

آن شنیدستی مردی دادخواه — گفت روزی با وزیر پادشاه
کای وزیر افتاد کاری مشکلم — برگشای این قفل دشوار از دلم
گفت‌کاری دارم اکنون بازگرد — تا شوم فارغ ز کار ای نیك‌مرد
مستمندش گفت کای با کار و بار — وقت بی‌کاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی توست — گر نداری شغل معزولی توست
کار مسکینان بساز ای سرفراز — تا بسازد جمله کارت کارساز

---

۱ ـ مفهوم شعر این است: توصالحی اگر اشتغال تو برای ما فراغت آورد، ووقتی‌که کار ما تمام شد خود نیز از لقای تو بی‌نیاز می‌شویم.

۲ ـ هرکس‌را درآن‌روزگرفتاری وشغلی‌است‌که ازچیزها بی‌نیازکرده وسرگرم‌می‌سازد.

۳ ـ به‌کار اشخاص گرفتار بپردازید و آنان را یاری کنید، خداوند شما را یاری خواهد کرد.

۴ ـ تاوقتی‌که شخص درفکرکمك به برادرانش باشد خداوندکمك اوست.

حکایت: این حکایت معروفست که شاهزادهٔ جهان، پشت وپناه عالمیان، نوردیدهٔ اهل بینش، چشم و چراغ آفرینش .

ز باغ نبوت گل خوش لقا ز بستان دین بلبل بانوا
ز بطن بتول و ز پشت امام ز نسل محمد علیه‌السلام
گزیده ز عالم به حکم قضا یگانه ، علی‌بن موسی‌الرضا

ازآنکه مردم دیدهٔ قبایل بود، رنگ وی اندکی به‌سیاهی مایل بود

گر رنگ رخم سیه بود بس خوبم وز رنگ رخ سیه چنین محبوبم
یك نقطه زرنگ‌من رخت خوب کند یك ذره زرنگ تو کند معیوبم

روزی در حمام خلوتی ساخته بود و بارگاه از حواشی و مواشی پرداخته . ناگاه ترکی به حمام درآمد، امام درنظرش بس محقر آمد . گفت ای غلام خیز پشتم بمال و آبم بر سرریز ! امام زادهٔ جهان ترك را دلاکی کرد و عذری خواست چون ترك از حمام برآمد خدم و حشم را دید از احوال بپرسید. گفتند امام در حمام است. بترسید وصبر کرد تا امام بیرون‌آمد، در پای وی افتاد و به عذر درآمد. امام بخندید وترك را صلهٔ تمام بخشید و گفت که :

شعرالعربیه

انّما ذنبه لمودعه وضع المآء لا بموضعه[۱]
درویش‌رابه‌سهومراعات کن به‌لطف عذر خطای او بپذیر از در عطا
ترك خطا گرفتمت‌ای خواجه یافقیر ترکی‌مکن چومعذرتی خواهدازخطا
بنگر که کردگارچه فرموددرجواب آدم که کرد زلت و گفتا که ربنا

حکایت : طایفهٔ بزازان به هیأت دانشمندان به نزدیك سلطان مظفرالدین کرمانی درآمدند . با دُرّاعهای[۲] چون عرصهٔ حرص فراخ ، سلطان از حسن اعتماد در حق ایشان تعظیمی به واجبی به‌جای‌آورد. چون دید که معنی موافق صورت‌نیست و هیأت مطابق سیرت نه، در فکر افتاد و خجل شد.

---

۱ ــ حاصل معنی : گناه او نیست گناه‌کسی است که او را به اشتباه دچار کرد .
۲ ــ دراعه به ضم اول و تشدید راء جامهٔ فراخ و درازکه زاهدان و شیوخ پوشند .

بیت

مرد عامی که به تزویر شود دانشمند — فَرَجی[1] پوشد و دستار منقا[2] بندد
علم نا خوانده و تفسیر وروایت گوید — راست آنست که برسبلت گنداخندد

یکی ازوزراء درناصیهٔ سلطان اثر تغییر بدید گفت: این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند. سلطان گفت: ایشان از برای امان بدین هیأت در آمده‌اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنیم. اما مناسب هر کسی لباسی فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد.

شعر

بر خر لاشه کسی زین مرصع ننهد — ننهد بر بدوی مردم عاقل پالان
هر کسی لایق احوال لباسی گیرند — خرقه‌درویش وقبارند و گلیم ابدالان[3]

حکایت: سلطان مظفرالدین ازحسن بلغاری پرسید که‌چراخزانهٔ رزق درآسمان نهادند قوله تعالی: «و فی‌السماء رزقکم[4]» گفت: تا به‌غلبه نگیری و به‌عطا منت ننهی و به‌مکافات عادل بشوی. سلطان بسیار بگریست.

شعر

چو رحمانت همی روزی رساند — چرا از دیگران منت پذیری
فان الرزق ینزل من سماء — ولایعلـو علیـه ید الامیر

حکایت: شنیدم که آخرسالار پادشاه عادل غازان رحمه‌الله، روزی توبرهٔ‌کاه از دهقانی به‌ستم بستاند. پادشاه فرمود تا مبالغی‌کاه جمع کردند وآتش درزد وآخرسالار را درآتش افکند وبسوخت.

شعرالفارسیه

شتربانی که رخصت یابد از شاه — که بستاند ز رستا چارمن کاه

۱ـ فرجی: نوعی جامه صوفیان. ۲ـ منقا: پاکیزه. ۳ـ ابدال: مردان خدا.
۴ـ روزی شما در آسمان است.

ز جوراختجی[1] در هیچ پرخو[2] نه بینی هیچ دهقانرا دو من جو

حکایت : تمغاجی[3] باصوفی عربده آغاز کرد که خر خریده‌ای تمغا بده ! گفت : اهل ذمه نیستم که سر به‌جزیه در آرم گفت : تمغای سلطان نه‌جزیهٔ جهودانست گفت : آن حلالست واین وبال . خبر به‌ملك رسانیدند، صوفی‌را حبس فرمود، حاکم‌را آن شب قولنج گرفت وشکمش چون بروت متکبران پر باد شد و مخرجش چون مدخل مفلسان بی گشاد .

بیت

خواجه را خاك صفت باید بود تا ازو خلق نه در رنج شود
این همه باد که درخویش افکند عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت، درحال گشایش یافت . باخود نذر کرد که درویشان را به‌هیچ وجه نیازارد . بعد از آن درویش عذر خواست درویش گفت: خاری در پای تورفت چون بر کشیدی راحت دیدی .

شعر الفارسیه

اهل دل مرهم مجروحانند که ازیشان همه راحت یابند
خنجر همت ایشان تیزست الحذر گرنه جراحت یابند

حکایت : شیخ شهاب الدین را با یکی از ندیمان سلطان سورغیمش خصومتی افتاد ندیم گفت: امروز حال تو با سلطان بگویم . شیخ گفت : امشب حال تو با رحمن بگویم .

شعر

هر کسی روی به چیزی آرند حاجت خویش بدو بردارند
حضرتت مرهم دلریشانست درگهت قبلهٔ درویشانست

ندیم بامداد پگاه چون شاه کواکب حمله بر لشکر ثواقب آورد و بارگاه و

۱ــ اختجی مخفف اختاجی به‌لغت مغولی میر آخور. ۲ــ پرخو انباری‌که در خانه‌ها برای ذخیره کردن غله می‌سازند. ۳ــ تمغاجی به‌ترکی: مامور وصول خراج ازمال‌التجاره .

«وجعلنا النهار معاشا[1]» از تشویش ازدحام ظلام خالی شد، فرصت طلبید پیش رفت و گفت: سالوسی را در مملکت رها کرده‌ای که ندیمان ترا می‌آزارده. سلطان گفت فردا حکم آن کرده شود. شیخ نماز خفتن در خلوت رفت در وقتی که پیرزال جهان چادر گلریز «وجعلنا اللیل لباسا[2]» درسر کشید ومشوش حواس لباس «وجعلنا نومکم سباتا[3]» در بر، سجاده بینداخت ودرسرّ به‌حضرت پرداخت گفت: ظالمی را گذاشته‌ای که بندگان ترا می‌آزارد از گوشه‌ای آوازی شنید که امشب حکم آن کرده شود.

بیت

از در دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا — روی عجز آور به‌درگاه خدای ذوالجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود برداشتن — جز به‌قیومی که درملکش نباشد انتقال

چون سحرگاه شد ندیم را تب گرم آمد و بامداد کالبد سرد کرد. سلطان به‌نزدیك شیخ آمد وعذرخواست، گفت: اورا معبودی بود ومرا معبودی هردو حاجت به‌معبودان خود برداشتیم معبود من غالب‌آمد، مراد من حاصل شد.

بیت

بر در شهریار بیدادیست — بر در کردگار آزادیست
در حق گیر و درگه شه‌مان — تا بیابی مرادهای زمان
مکش از درگه شهان بیداد — بنده‌اش باش تا شوی آزاد
ای به تقدیر خالق دو جهان — از در خلق فارغم گردان
نظری سوی مجد خوافی کن — درد او را علاج شافی کن

حکایت: شنیده‌ام که یکی از سادات عهد ما را که مال عظیم داشت یکی از حکام شهر که درواقع نبود بگرفت و قرب یك سال هر روز صد چوب بزد. ناگاه قضیه بر عکس شد. حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت و او را به‌امیر فرمودند تا انتقام نماید.

آن را که هست منصب عالی و دستگاه — گو، بدمکن به‌جای فرودست بیگناه

۱ـ روز را برای تلاش معاش قرار دادیم — ۲ـ و شب را چون پوششی کردیم
۳ـ و خوابتان را وسیلهٔ راحت ساختیم.

شاید که روزگار به‌نوعی دگر شود
او عاجز و فقیر شود وین امیر و شاه

روزاول امیر بفرمودتا اوراحاضر آوردند ، تشریف پوشانید و به‌هرچوبی دیناری درپیش او نهاد و این معنی را ادراری ساخت که هرروز صد دینار به‌وی می‌داد .

بیت

دشمن چو شد مسخرفرمان به‌طوع وامر
مرد کریمش از در احسان طلب کند

آن را که هست منصب عالی میان خلق
دانا به تازیـانهٔ جودش ادب کند

چون‌مدتی برآمد حاکم تحمل‌آن شرمساری نداشت گفت: توقع ازخدمت امیر آنست که بفرماید تا مرا بکشند، یا ادرار صد دینار هرروزه منع کنند. سید فرمود فلان خریطه بیارید ، آوردند . پنج من پوست تن خود ازجراحت خویش جمع کرده بود گفت : آنرا به‌زر مقابله کنید و به‌وی دهید تا بداند که او کیست ومن کیستم .

تو گربه‌جای بدی هم بدی کنی عدلست
جزای سیّئه‌ای سیئه چو می‌دانی

و گر نکویی پیش آوری زهی احسان
و هل جزآءُ الاحسان الا الاحسان[1]

حکایت : امیر المؤمنین حسین را علیه السلام ، خادمه‌ای بود روزی کاسهٔ آش به‌نزدیك امیرالمؤمنین می‌آورد. قطره‌ای بر کتف وی چکید گفتی عبره‌ای[2] بود سوزان ازدیدهٔ عشاق، یا جمره‌ای فروزان از سینهٔ مشتاق یا شراره‌ای بود ازشعله کرهٔ اثیر یا سر فتیله‌ای ازچراغ خورشید منیر، حاصل چون حرارت آن به وی رسید به‌هیبت در خادمه نظر کرد در حال کاسه را به‌سر امیرالمؤمنین فرو ریخت . امیر فرمود که اول معذور بودی اما دردوم مستوجب ادبی .

شعر

جرمی که کند به‌سهو بنده
زودر گذران که جای آنست

گر بار دگر کند به‌عمدا
تأدیب کنی سزای آنست

گفت ازآن بترسیدم که در کرت اول معذور بودم تو مرا ادب کردی و معذور نبودی، مکرر کردم تا مستوجب آن باشم اکنون فرمان وحکم تراست .

۱ـ آیا پاداش نیکی ، جز نیکی است .
۲ـ عبره : اشك

شعر

شرط کرم آنست که از بندهٔ عاجز گر سهو کند عفو کند هر که کریمست
گر بندهٔ عاصی نکند جرم و معاصی حق را زچه گویند که توّاب ورحیمست

گفت: با تو چگویم؟ گفت: آنکه خدای فرمود: «والکاظمین الغیط[۱]» گفت خشم فرو خوردم، گفت: «والعافین عن‌الناس[۲]» گفت عفو کردم. گفت: «والله یحب المحسنین[۳]» گفت: ترا آزاد کردم.

بیت

آن کن به‌جای بندهٔ مسکین زیر دست روز گنه که با تو خدای تو می کند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان احسان وفضل خویش به‌جای تو می کند

حکایت: آورده‌اند که امام جعفرصادق‌را علیه‌السلام، غلامی بود روزی به‌جنایتی گوش وی بمالید، غلام آهی کرد امام پشیمان شد. درپیش غلام بنشست وسوگند داد به‌مکافات‌آن گوش مرا بمال.

شعر

بندهٔ خویش را چرا بی‌جرم خواجه امروز گوشمال دهد
مگر از گوشمال روز جزا می‌نترسد که ذی الجلال دهد

غلام گوش امام نرم نرم می‌مالید. گفت: ای غلام چرا محابا می کنی؟ گفت: از آنکه تو می‌ترسی من نیز می‌ترسم امام بگریست و او را آزاد کرد.

از خدایی که با همه شوکت خواجگان شریف می‌ترسند
چه‌عجب گر بدین همه‌خواری بندگان ضعیف می‌ترسند

حکایت: آورده‌اند که سلیمان پیغمبر صلوات‌الله علیه، روزی بر تخت شاهی نشسته بود وبساط نشاط گسترده جوارح طیور دررستهٔ «والطیرصافات» استاده وطوایف خلایق سر برخط «وهب لی ملکا» نهاده. عفاریت باد سیرآتش بار حلقهٔ انقیاد در گوش

۱ـ وآنانکه خشم خود فرو خورند ۲ـ و آنانکه ازگناه مردم درگذرند.
۳ـ خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

و شیاطین دریا نورد خاکسار غاشیهٔ طوع بردوش و باد شاد روان او برداشته و درهوا به‌شادی روان کرده ازاهوال مردن وحساب قیامت موعظتی می گفت ،

از بیم اجل یك تن دلشاد نخواهد رفت — یك بنده ازاین محنت آزاد نخواهد رفت
دی تخت سلیمان گر بر باد همی رفتی — کوتخت شهی کامروز، بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان علیه‌السلام به‌پیری دهقان رسید بگریست وباخود گفت: اگرمن سلیمان را دریافتمی سه‌سخن باوی بگفتمی. این حکایت، باد به گوش سلیمان رسانید باد را بفرمود، تاتخت ویرا برزمین نهاد دهقان را بخواند و گفت: آن سه‌سخن کدامست؟ گفت: اول آنست که‌ازشادی ولذت تو ومحنت وزحمت من که دی بود امروز ترا چه فایده و مرا چه زیان گفت : صلوات الرحمن علیه وسلامه ، هیچ فایده و زیانی نیست .

بیت

محنت و لذت جهان بینی — که چه سان همچو باد می گذرد
می ندانم که تا چرا خواجه — با غم مرگ شاد می گذرد

گفت : دوم چیست ؟ گفت : آنکه چون من و تو بمیریم نه تو پادشاهی با خودخواهی برد و نه من درویشی، گفت : راست می گویی .

بیت

درویش بمیرد و غنی هم — با خود نبرند شادی و غم

گفت : سیم چیست ؟ گفت : آنکه فردای قیامت که من و تورا به حسابگاه آرند از من حساب نانی طلبند و از توحساب جهانی. کدام یك آسانتر جواب گوییم ؟ سلیمان فریاد برآورد، جبرئیل در رسید و گفت: ای گزیدهٔ ما! جزع مکن که ماحساب قیامت برتو آسان کنیم.

درویش را به روزقیامت حساب نیست — با خویشتن چو مظلمهٔ کس نمی برد
سهلست کهنه‌ای، وجوینی حساب نیز — کز کسب خویش پوشدوازرنج خودخورد

حکایت: آورده‌اند که سلطان غیاث‌الدین ماضی روزی با کوکبه‌ای قرب سی

هزار سوارمی گذشت ناگاه نظر وی بردرختی انارافتاد که سردر کویی داشت، به گوشهٔ چشم نظر کرد درختی دید که چون کریمان سر تواضع و احسان فرو داشته و چون منعمان ثمرهٔ خیرالثمار برداشته، شکل انار گویی حقهٔ پر لعل آب دارست ازمیخ زمردین درآویخته سلطان بشمرد دوازده انار بود چون لشکر برآن بگذشت سلطان باز گشت همچنان برقرار بود ، درحال سجدهٔ شکر بجا آورد .

شعر

شه چو برمسند فرمان بکند پای دراز | دست کوتاه کند مرد سپاهی ناچار
ور ملک دانهٔ ناری به مثل جور کند | لشکرش بر کشد از بیخ درختان انار

حکایت : طالب علمی‌را دیدم درجاجرم که ادرارنامه‌ای از خواجه‌شمس‌الدین صاحب دیوان در دست داشت و برچند موضع ازآن قطرهای گل سپید چکیده بود . موجب‌آن پرسیدم . گفت : به مراغه رسیدم صاحب دیوان آنجا بود گفتند در حمام است دیناری به حمامی دادم مرا در حمام گذاشت ، صاحب دیوان با غلامی درخلوت بود . بانك برمن زد که به‌چه‌کارآمده‌ای . گفتم : به طلب حاجت گفت :

شعر

نمی گویم درخواهش فرو بند | نکن درد مجاعت را دوایی
ولی باید که این معنی بدانی | که هرکاری بود لایق به‌جایی

گفتم: صدقه دفع فضله است ودفع فضلات را ازحمام جایی بهترنیست . خواجه بسیاری بخندید و گفت :

شعر

دوات و خامه و کاغذ بیاور | که تا بنویسم ازبهرت عطایی

ازحمامی‌دوات وکاغذ طلب کردم گفت: صبر کن تاخواجه برآید گفتم: تاخواجه برآید درویش فرورود، ودوات وکاغذ بردم هم درحمام ادرار نامه می‌نوشت و ـ گل از سروی می‌چکید و بر روی‌کاغذ می‌افتاد .

شعر

پرسید ابوهریره ز پیغمبر خدا | کای پیشوای عالم و سرخیل انبیا

گفت آنکه مطل[1] وعده نیارند در عطا فرمای تا چه چیز بود غایت کرم

هر که در این حکایت تامل کند حلم وی از عطا زیادت بوده است پس در این باب مناسب آمد.

حکایت: آورده‌اند که امام معصوم امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام، شش‌ماه بیش خلافت نکرد بعد از آن خود را معاف داشت و گفت: مرا تحمل بارحکومت نیست.

بیت

رستم به‌زال گفت که لهراسب از کجا | بر تخت حکم خسرو ایران زمین نشست
گفتا که بار حکم گران دید شهریار | بر گردنش نهادوخود ازحمل آن برست

حکایت: آورده اند که ابو یوسف القاضی رحمه‌الله، در آخر حیات بسیار می گریست ابن سماك از وی پرسید که موجب چیست؟ گفت: روزی درحکم مداهنتی[2] کرده‌ام از آن می‌ترسم.

دانم شنیده‌ای که به‌تازی چه گفته‌است | دیوانه‌ای که بر سخنش باد آفرین
قاضی آسمان چو بپرسد به‌روز حشر | یارب جواب او چه دهد قاضی زمین

گفت: روزی هارون‌الرشید را با ترسایی دعوی بود هردورا متساوی درمحکمه نشاندم ولیکن دروقت سئوال اول روی به‌هارون کردم ازجهت تعظیم دین وی، ازاین میل بسیار می‌ترسم که روز جزا چه جواب دهم.

شعر

بترس از آنك به‌هنگام محکمه قاضی | کند به‌چشم عنایت به‌سوی خصم نگاه
شنیده‌ای که فقیهی به‌مدعی می گفت | یك التفات ز قاضی ترا به از دو گواه

حکایت: از خدمت مولانا عماد الاسلام طاب ثراه سماع دارم که وقتی خسرو پرویز متنکروار از میان لشکر به‌خیمهٔ پیرزنی افتاد، گوسپند بسیار داشت خسرو را اندیشهٔ آن شد که بر گوسفند داران مواضعه[3] کند. چون دختر پیرزن پیش گوسفندان رفت که بدوشد درپستان گوسفندان شیر ندید گفت: ای مادر پادشاه ما اندیشهٔ ظلمی

۱ــ مطل: بکسر اول از مماطله است.　۲ــ مداهنه: تزویر، بی‌عدالتی.
۳ــ مواضعه: مقصود این است که وضع مالیاتی کند.

کرده‌است. خسرورا عجب آمد، اندیشه را ازدل برون کرد درحال دختر گفت: پادشاه ازآن اندیشه بر گشت.

عدل و ظلم شهریار اندر جهان	می کند تأثیر در ملك کسان

خسرو دخترا پیش خواند گفت به‌چه دانستی که پادشاه اندیشهٔ ظلم کرد و باز قطع کرد؟ گفت: به‌نزدیك گوسپند رفتم در پستان وی‌شیر ندیدم، به‌حکم آثار دانستم که نیت ظلم کرد و بازقطع کرد.

چون پادشاه نیت عدلی کند رسد	حالی به کسب وکاررعایا سرایتش
ور ناگهان عزیمت بیدادیی کند	پیدا شود فساد وزیان در ولایتش

حکایت: شنیده‌ام که شخصی سرایی بفروخت. مشتری به‌طالع مسعود بر گنجی عبوریافت. پیش بایع آورد که زرملك تست من سرایی بیش نخریده‌ام. بایع گفت: سرای و آنچه درویست به تو فروخته‌ام. دعوی پیش حاکم بردند، بفرمود تا دختر یکی را با پسردیگری عقد مناکحت بستند وزر بدیشان تسلیم کردند.

بیت

در هیچ قرن و هیچ زمان پیش حاکمی	دعوی نکرده‌اند خلایق به ردّ مال
امروز ممکن است کز آثار معدلت	دعوی هیچکس نبود جز بدین منال

حکایت: آورده‌اند که یکی ازملازمان ابومسلم مروزی رحمه‌الله، روایت کرده است که مرا گفت: ازبهرمن کنیزکی بخرچنانك لایق خلوت تواند بود. کنیزکی به‌ده هزار دینار بخریدم، در حسن و لطف بی‌همتا چنانکه نرگس او به ساحری خاك دردیدهٔ سامری زدی و چهرهٔ او به‌دلبری آتش در نقش آذری. در کرشمهای او عقل حیران شدی و از لطافت کلام اوآب حیات بی‌جان، گویی در میان ابرو سحر هاروت داشت ودر کنارغمزه مکرماروت.

ازین‌شنگی دلارا می نگاری	بتی مه پیکری سیمین عذاری
ظریفی سرو قدی دلفریبی	لطیفی نازنینی غمگساری
دل صد پارسا مجروح کردی	خدنگ غمزه‌اش درهرشکاری

نماز خفتن که آن ماه را ازدر حجره درآوردم امیر برمصلا نشسته بود و شمع نهاده و شمشیر کشیده گفت: که بستر بیفکن وشمع را بردار و درخانه را فروبند .

شعر

چون شمع خاوری ز در حجره نورداد — فراش گو بیا و فروکش چراغ را
از عارضش چو خلوت ما نو بهار شد — مگشای بعد از این در بستان وباغ را

چون طلیعهٔ صبح صادق ازطرف افق روی نمود وعروس صبا حجلهٔ قیرفام ازرخ بگشود درحرم بگشادم وشمع بنهاد . کنیزك خفته بود وامیردرنماز ودرخانه‌آب نبود دانستم که همچنان بروضوی شامست به‌تعجب نظر کردم گفت : چه می‌بینی ؟ گفتم : صورتی چنان وخلوتی چنین درعمرها کم افتد .

شعر

عیش دنیا چه بود وصل چنین دلداری — این چنین عیش نه ازحاصل دنیاآری
در فرو بسته و دلدار به خانه خفته — مانع ازعیش چه‌بودست بگویی‌باری

ابومسلم بخندید و گفت ای کوته نظر من عاشق عروس ملکم و سرم به‌چنین شهوتی کجا فرود آید .

شعر

هر کسی را طلب صحبت یاری دگراست — هر کسی‌را هوس وصل‌نگاری دگراست
تا سر یار نیارم به کناری به‌مراد — تو مپندار که ما را سر یاری دگرست

لاجرم چون همت وی چنین بود لسان صدق‌آخرین شد .

حکایت : چون یعقوب لیث ازنیشابور به‌عزیمت حرب ری بیرون‌آمد سی‌هزار سوارآهن پوش باوی بود ، چنانك ازمردو اسب جز چشم و گوش بیرون نبود .

شعر

ز بس جوشن و خود و برگستوان — نمودی چو کوهی ز آهن روان
بهر سو که راندی سپاهی چنین — بجنبیدی از مرکز خود زمین
غباری که رفتی سوی آسمان — سپهری شدی آفتابش سنان

و امیر برمرکبی سوار شد از این کمیتی[1] که گویی به‌خون اعدا آلوده بود یا به‌زر حمرا اندوده چون براق مدتها در مرغزار بهشت چریده بود و سالها در جویبار قدس پروریده، وهم در مضمار[2] ضمیر ازوی سبقت نگرفتی وفکردر میدان بیان با وی همعنان نرفتی.

نظم

کمیتی خوش روی خرم خرامی تکاور باد سیری خوش لجامی
عنان از باد صرصر در کشیدی عقاب اندر پیش سایه ندیدی

لحظه‌ای در لشکر تأمل کرد پس روی برزمین نهاد و بسیاری بگریست کسی پرسید که موجب چه بود؟ گفت: تمنا بردم که کاشکی بااین لشکردرحرب کربلا بودمی تاحسین علی را درآن کرب و بلا برعبیدالله زیاد ازدیاد نمودمی.

شعر

اگر سپاه چنینم به‌کربلا بودی حسین را چه غم‌از کرب وازبلابودی

آن شب سیدکاینات را درخواب دید که می گفت: بشارت باد ترا که بدین‌نیت مزد شهیدان کربلا یافتی.

شعر

خواهی که شوی زملك ودین برخوردار بر نصرت دین عزیمتی نیکو دار

حکایت: آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین چون عزیمت سومنات کرد به‌جهاد کفار صد هزار مرد کار با وی بود؛ چون به‌سومنات رسید هزار بیش نماند. سلطان متفکرشد نماز شام که تتق[1] ظلام بررواق افق برافراشتند و زیور منوّر روز را از اطراف جهان بر داشت و مادر ایام از زادن نور سترون شد، عروس شب به‌موجب «اللیل حبلی» آبستن، خورشید جمال بی‌مثال محمدی را صلی‌الله علیه و سلم، درخواب دید که می گفت: «من کان لله کان الله له».

بیت

خواهی که خدا ترا بود یار یاری ز خدا طلب بهر کار

۱ـ کمیت، بضم اول وفتح دوم. اسب سرخ رنگ مایل به‌سیاه ۲ـ مضمار: میدان اسب دوانی. ۳ـ تتق: بضم اول ودوم: پرده

آورده‌اند که به‌مدد نصرت الهی برفت و سومنات را بگرفت و بتخانه‌ها ویران کرد و مساجـد آبادان بنیاد نهاد و قرار دین داد . ابوالفتح بستی این معنی را به تازی گفت :

شعر

هر کجا می‌روی و می‌رانی — در پناه خدای دیانی
ملك‌ودین هردودرضمان تویند — نصرت و فتح همعنان تویند
بر سر مملکت بمان صد سال — گر بگویم هزارهست محال

حکایت : شنیده‌ام که پادشاه عادل غازان‌رحمة الله علیه، روزی ارکان دول و ایمهٔ ملل را جمع فرمود و گفت : فکری‌کافی وبحثی‌شافی کنید که کدام ملت بهتر تا برآن باشم و تارك دین وملت پدران، بعداز اقامت‌دلیل ووضوح سبیل پادشاه گفت: که مرا هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی‌آید وبه‌غیر ازاین دین دیگر نمی‌شاید . فرمود تا بتها بشکستند و بتخانها را در ببست و مدارس و مساجد و معابد معمور بنا نهاد و علم اسلام به‌فلك برافراشت تالاجرم ازپادشاهی برخورداری تمام یافت و بعد از وفات بدارالسلام شتافت .

بیت

دیده‌ام در حدیث پیغمبر — وز بزرگان شنیده در آثار
که نمیرد به هیچ احوالی — حاکم پاك دین نیکوکار

حکایت : شاه قاورد سلجوقی که آثار خیروی‌هنوز در کرمان باقیست، دوازده پسر داشت همه مستعد شاهی چون وفات وی نزدیك رسید پسران را حاضر آورد و به‌حفظ دین و رعایت ملك وصیت کرد بعد از آن گفت می‌خواهم که یکی رااز شما ولی عهد خود گردانم وچون همه شایسته‌اید درین قضیه فرومی‌مانم .

چون دوتن صالح کاری باشند — خواه دردنیی وخواهی دردین
تا یکی را نبود ترجیحی — نتوان کرد ز دیگر تعیین

بفرمود تا قرعه زدند، به‌نام تورانشاه برآمد که ازهمه کهتر بود، خاتم‌ملك به‌وی

داد و در گذشت ، برادران از این غصه هجرت کردند وملك بگذاشت ، تورانشاه به حکومت بنشست ووصیت پدر گوش‌داشت‌ودر حفظ ملك‌ودین اهتمام تمام‌نمود تا به‌جایی رسید که امروز ازوفات وی دویست و نود واند سالست که هنوز خاك تربت سه‌شنبهی[۱] را از حواشی کرمان به‌اسم توتیا به‌اطراف واکناف جهان می‌برند .

نشان‌عدل‌نگر کزقرین سیصدسال — مسافران جهان لا اله الا الله
به‌اسم‌سرمه‌زخاك سه‌شنبهی گیرند — غبار تربت شاه زمانه تورانشاه

شنیده‌ام که چون محلهای دشت بساخت و از عمارت جامع بزرگ بپرداخت . جامعی که مجموع کرمان دروی جمعست گویی که ساحت اومهبّ نسیم را راحت است ودرعرصهٔ او جیش نعیم را استراحت . صحن او ازمیدان وهم فراختر وخوشتر وهوای او از فضای همت عالیتر ودلکش‌تر .

شعر

به‌هوا نفحه‌ای از دار نعیم — به صفا قطعه‌ای از خلد برین
بر نوشته به‌درش کاتب عقل — ادخلوها بسلام آمنین

علما را جمع کرد وبرادرمهترخویش سلطان محمد را بخواند و برتخت نشاند وخطبه وسکه به‌نام وی کرد وخود روی به‌عبادت حق‌آورد . مردم به‌یکبارغلو کردند وملك راباز به‌تخت حکم برد ، برقدری چوب کهنه که در زیر مسند تورانشاهی تعبیه کرده بودند دیده‌ام که سلطان محمد به‌خط خودنبشته بود که امروزخطبه به‌نام‌ماست .

بیت

گر مردمی به‌منفعت خلق سعی کن — تامردمان به‌طوع ترا چاکران‌شوند

حکایت : در قصص آورده که چون یونس پیغمبرصلوات‌الرحمن علیه، ازایمان قوم خویش نومید شد و از میان ایشان بیرون رفت، جبرئیل‌علیه السلام آمد که چرا بی‌فرمان بیرون‌آمدی ؟ گفت : ازآنکه موعد تا چهل شبانه‌روز بوده من سی ونه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند ازعذاب‌ترسیدم، خدای تعالی اورا بدان‌بلاها که شنیده‌ای

۱ـ سه‌شنبهی محله‌ای‌که تورانشاه درکنارشهر کرمان ساخت تا مامورین دولت درآنجا منزل‌کنند ومزاحم مردم شهر نباشند .

چون فراق زن وهلاك فرزندان و غرقه شدن در دریا و محبوس گشتن در شکم ماهی مبتلا گردانید .

بیت

چون عتاب حق رسد در بندگان   باشد اندر حق هر مقبل بتر
درد در عضوی که باشد بد بود   گر معاذ الله بود در دل بتر

وبه‌قوم وی آتشی عظیم فرستاد . آن قوم همین که ثعبان دمان آتش دیدند که دهان کین گشاده وشیر گرم نفس آذر به‌آزار ایشان دُم انتقام برپشت نهاده چون ماهی بی‌آب از خوف آتش بطپیدند، و درحال ذوالنون را طلبیده بعد ازآن که اورا نیافتند به‌نزدیك ملك خویش شتافتند ملك فرمود که چاره‌آنست که چون یونس ازما برگشت ما به‌خدای وی باز گردیم .

بیت

درحال همه مسلمان[1] شدند وازکارها پشیمان و پیر وجوان خدای را بخواندند وکلمهٔ استغفاربرزبان راندند، خداوند تعالی به کرم‌آن بلا را ازیشان دفع کرد ویونس را بدیشان رساند و آن ملك را عمر دراز بخشید واز زمرهٔ اولیا گردانید ، و تا به‌عهد عیسی علیه‌السلام مملکت میراث فرزندان اوشد .

شعر

نیك و بد هر چه کنی زود مکافات بری   گر بر این حال همی بایدت ای خواجه دلیل
آل فرعون ندیدی که مبتّر[2] گشتند   تا ابد ، مصر گرفتند بنی اسرائیل

حکایت :آورده‌اند که‌در بنی اسرائیل‌ملکی بودکافر، وزنی داشت مؤمنه هر گاه که‌زن عبادت کردی‌کافرخشم کردی، روزی گفت: چون مراازاین زن فرزندی نیست مصلحت‌آنست که شراورا ازخود دفع کنم :

شعر

چنانکه نیك ز بد می کند حذر دائم   به‌عکس حال بد از نیك نیز برحذر است

۱ــ مسلمان : یعنی متدین و دیندار (به‌فرهنگ نفیسی رجوع شود)

۱ــ مبتر : مقطوع النسل .

میان روز و شب ار اتفاق می‌افتد   زخون کنار شفق همچو جیب صبح پراست

سه‌شبانه روز تنوری گرم بتافت، چنانکه تنورهٔ دوزخ اززبانهٔ او اثری بودی، و آتش هاجره ازشعلهٔ اوشرری، به گرمی ازباطن عارفان سوزناك‌تر،و به‌وحشت‌ازچاه ویل مغاك[1] تر،پیش زن رفت و گفت: اگرفردا ترا به‌سبب ایمان‌ازدوزخ امانست امروز در این تنوررو که مثل آنست. زن را ازین سخن آتش غیرت بالا گرفت خود رادرقعر تنور افکند. حق تعالی اونگاه داشت و درحال آتش را براو سرد کرد، وبه‌جای آتش‌ازتنور ریحان برآورد. آیت«کونی برداً و سلاما[2]» بروی‌خواند. ونص و «اذامرّوا باللّغو مرّوا کراما[3]» برزبان راند.

بیت

اگر ز عشق تو دل شعله‌ای برافروزد   هزار دوزخ تابنده درد می‌سوزد
چنانکه لاله آتش زدم کنم بی‌تاب   دمم ز آتش تابنده لاله انگیزد

مشرك چون این حال بدید درحال زنار ببرید وکلمهٔ توحید بگفت وزن را در کنار بگرفت، خداوند تعالی اورا بیامرزید و به‌برکت‌اسلام وداد، اورا مالی وجاهی تمام ارزانی داشت و چهار فرزند شایسته اورا کرامت فرمود .

بیت

ایزد آن را که ملك و ملت داد   شکر هر دو ازوچه خواهد ، داد
باز اورا که معدلت ورزید   ملك بخشید و پس بیامرزید

حکایت : در وقتیکه لشکر ترکمان با چریك عرب ولر در کرمان صف قتال کشیدند یکی از من بپرسید که کدام طرف را غلبه می‌بینی؟ گفتم: آن را که کیسه و کاسهٔ سپاهی پردارد نه کثرت سپاه عرب و لر ، یعنی بدانکه شاه را مرد مقلوب[4] و جنگ معکوس[5] باید تا غالب آید یعنی بی‌درم و بی گنج فتح وظفرروی ننماید .

شعر

شاه را از لشکر بسیار کی قوت بود   چون به‌خانه‌در،درم‌واندرخزانه گنج نیست

۱ــ مغاك : گود وگودال   ۲ــ ای‌آتش سرد و سلامتی باش .   ۳ــ هرگاه باکاربیهوده مواجه‌شوند بزرگوارانه می گذرند   ۴ــ مقلوب مرد «درم» است   ۵ــ معکوس جنگ . «گنج» است .

لشکری کوصف کشد بی‌نان‌وجامه‌پیش‌شاه   بر بساط معرکه جز لشکرشطرنج نیست

حکایت : روزی درحضرت هارون‌الرشید ذکر خوردنیها می‌رفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هردو است .

به‌یقین دادن که قوت مردم   جمله از گوشتست و از گندم

هارون مطبخی را گفت فردا باید که هریسه سازی . چون روزدیگرشد الوان نعمت آوردند و هریسه نه . هارون مطبخی را بخواند و گفت : چرا هریسه نپختی ؟ گفت: فراموش کردم. گفت : جزای توچیست ؟ گفت:آنچه خداوند تعالی باآدم کرد.

شعر

آدم به‌سهو کرد خطایی و توبه کرد   زو در گذاشت آنکه‌خداوند عالمست
بر آدمی به‌غفلت اگر واردی رود   زو نیز در گذار که فرزند آدمست

گفت: آری با توهمان کنم که با وی کردند .آدم رااز بهشت بیرون کردند ترا نیز ازخوانسالاری منع کردم .

شعر

گنه در مرتبه نقصان رساند   تفکر فی‌الکلامِ وکُن سمیعا[1]

آورده‌اند که حمید احمد بصری یکی از حاضران مجلس هارون بود چون به‌خانه‌آمد مطبخی خودرا صدچوب بزد . گفت : ای خواجه چه جرم کرده‌ام ؟ گفت: مطبخی هارون هریسه فراموش کرده است. اگر کسی درآن‌حلم ودرین تهورفکر کند فرق میان اطباق‌آدمی بداند دراخلاق .

حکایت : آورده‌اند که چون اسکندر به‌عزم جهانگیری به‌طرف چین رسید در قرب شاه چین نزول کرد، روزی حاجب درآمد که رسول‌شاه چین بردرست فرمان داد که درآید چون درآمد خدمت کرد وبه‌ادب بایستاد، اسکندر گفت: چه پیغام داری؟ گفت: پادشاه چین چنین فرموده است که پیغام درخلوت گذاری.

۱ــ درسخن گفتن بیندیش و شنوا باش

شعر

هر که خواهد تا نیفتد در بلا — گومگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت کردند چنانکه به‌غیرازایشان هردو هیچکس نبود، پس گفت: پیغام چیست گفت: بدانکه ملك چین‌منم، اسکندر گفت: به چه دلیری آمده‌ای؟ گفت: بدانکه مرا درقدیم الایام با تو عداوتی درمیان نبوده است و درحق توقصدی نکرده‌ام

بیت

اصل عداوت چو در قدیم نباشد — از دل مردم شود به‌عذر مبدل

دردسری کان زخلط و باد نبودست — دفع توان کردنش به‌سر که وصندل

اسکندر اورا محمدت گفت، آنگاه گفت: سه ساله خراج مملکت تومی‌خواهم گفت: قبول کردم، اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت: بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد؟ گفت: چنانکه هردشمن که به‌من روی آرد به‌حمله اول لشکر مرا قهر کند گفت: به‌دوساله قناعت کردم گفت بهتر باشد گفت: اگر به‌یك ساله قناعت کنم گفت: خللی کلی راه نیابد اگرچه خزانه خالی شود.

شعر

مال‌دیوان که شه به‌یك دفعت — بستاند شوند خلق گدا

ور به ده بار ضعف آن طلبد — مردم از خوشدلی کنند ادا

اسکندر گفت: به ارتفاع شش ماهه مدد ده چون عزیمت مراجعت کرد گفت: می‌خواهم که فلان روز ملك بندگان را مشرف گرداند تا انگشتی برنمك زنیم چون روزمیعاد شد اسکندر برنشست باهمه خدم ومراکب و خیل وحشم و پادشاه چین لشکری جمع کرد که عدد ازحصراجزای او عاجز بود وخرد ازعدّ و احصای آن قاصرنمود، مآت‌والوف درسلسله‌آن آحاد بود ورشته تسلسل از مجموع او [بکمیّت][1] افراد، حاصل‌آنکه مگرشمارآن خدای دانستی.

شعر

شاه چون خورشید ولشکر ذرّه وار — رشته در رشته قطار اندر قطار

۱ــ در متن یکته آمده

کس ندانستی شمار و حصر آن برزمین الاّ خدای آسمان

لشکر اسکندر در مقابلهٔ آن اندکی می‌نمود. چون لشکرشاه چین دایره زدند تمام لشکراسکندررا درمیان‌آوردند، پنداشتی که مرکزدرمیان محیطست یا مجموع مرکب مشتمل بربسیط، اسکندر بترسید وکارحرب ساخت ناگاه پادشاه چین دررسید اسکندر گفت: دیدی که مکر کردی تامرابگیری‌شاه چین گفت: معاذالله از پادشاهان مکرنسزد ازآنکه مکردلیل عجز باشد.

شعر

حاکمی کو مکرودستان پیشه کرد نادر آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق شیر نشنیدم که مکاری کند

پس گفت: این همه لشکر چیست؟ گفت: تمام لشکر من نیست بلکه بدرقهٔ لشکرند تا بدانی که من ترا به‌عجزمطیع نیستم ولیکن می‌بینم که دولت ایزدی داری وهرکه با مرد دولتیار درافتد بیفتد.

هرکرا دوست آمد اخترنیك دشمن او بد اختری باشد
چو نحوست پذیرد از نظرت؟ هرکه منظور مشتری باشد

اسکندر گفت: توسزاوارهمه احسانی آنچه ازتومی‌خواستم از سرآن برخاستم پس ملك چین لشکراورا به‌فضایی‌برد مایده‌ای نهاده بدکه سپاه امل رابه‌کاسه خرسند کردی و لشکرآز را به‌لقمه از جوع بی کزند، گویی قدح زرین خورشید نمکدانش بود و گردهٔ سیمین سپهر قراضهٔ سفره ونانش.

شعر

سفره‌ای کاندر خور الوان او چون به‌نسبت بنگری‌قرص‌خورست
فضله‌اش از بهر پا استادگان کاسهٔ سیمین ماه اندر خورست

سماطش‌را خیمه ازاطلس در کشید چنانکه دایرهٔ فلك‌درمحیطش داخل می‌نمود ومحدّب‌آن با مقعّرمحدد جهات متواصل، همه را درسایه‌آورد وفرشهای دیبای قیمتی آراسته گسترد وخوانی از زر بنهاد و کاسه‌های زرین پر مروارید قیمتی کرد، چنانکه

قیمت آن پنج ساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت : ملك ازین طعام خورد، اسکندر گفت: این جوهرست قوت آدمی رانشاید گفت: پس توچه می‌خوری؟ گفت: همین نان و گوشت که لشکر می‌خورند گفت : عجب که در روم نان و گوشت نبود آن مقدار که بخوری که چندین رنج برتن خودنهاده و گرد جهان می گردی .

بیت

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی — حرصش به‌سوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگرد نصیبه‌او زین جهان بس است — بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

اسکندر گفت: اگر مرا درین سفر همین فایده بود بسست .

حکایت : نقل کرده‌اند ازیکی ازبازرگانان بغداد که گفت باجمعی درمسجدی بودیم و ازهرجنس کلمات می گفتیم یکی ازمیان ما گفت: امروز امیرالمؤمنین مأمون چنین کرد وچنین گفت وفلان را بزد وفلان راعطا داد، هنوزدرین حدیث بودیم که دو سیاه درآمدند چنانکه گوئی دوقطعه ازسحاب مظلم یادوجزواز شب مدلهم ، به هیأت چون شبه وقیر، وبه‌هیبت چون منکرونکیر، واوراازمیان ما بیرون کشیدندوماانديشه‌ناك شدیم که باوی چه خواهند کرد .

آدمی را هر چه می‌آید بسر — چون ببینی !ززبانست ای پسر

بعد ازساعتی همان دو شخص او را آوردند وبه‌ما سپردند از وی سؤال کردیم گفت : مرا به‌نزدیك مأمون بردند پرسید که تو آن مردی که در فلان مسجد چنین گفتی؟ سردرپیش افکندم گفت: پیشهٔ توچیست؟ گفتم: آسیابانم گفت: ترابا آرد و گندم کار باشد ترا با سیرت پادشاهان چه‌کار؟ بعد ازین زینهار! پس کارخود باش و زبان در کارپادشاهان دراز مکن که ترازیان دارد .

شعر

ترا که دست زشغل امور کوتاهست — عنان قول ز شغل امور کوته گیر
صلاح کارتودر کسب نان وجامهٔ تست — صلاح ملك رها کن به‌پادشاه ووزیر

وازغایت لطف همین بیش نگفت ازینجا هم لطف وی با رعایا و هم آگاهی وی ازکارملك معلوم می‌شود .

حکایت : اصمعی ادیب مأمون بود و برادر وی محمد امین، گفت: روزی مادر مأمون کس فرستاد که مأمون را ادب کن که درخانه بی‌ادبی می کند، اوهنوزخرد بود بفرمود تا او را بر پشت کشیدند و چند تازیانه محکم بزد چنانکه از الم آن مأمون قطرات اشك بر رخسار روان کرد، گفتی رشاشهٔ گلاب بود بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب برصحیفهٔ لاله‌زار، یا سطح‌عقیق‌دانه ژاله بودیا قطره‌ای برروی لاله،حاصل آنکه بسیاری بگریست و جزع نمود .

شعر

اری ضرب المعلم کالضریب — فاصبر عند تأدیب الادیب[1]
هنوزم وقت پیری هست برباد — جفای مکتب و تهدید استاد

تا درین بودم کسی آمد که وزیر بردرست و می‌خواهد که مأمون را ببیند در حال چشمها پاك کرد و درصدر به‌تعظیم بنشست و اجازت داد که جعفر برمکی درآید درآمد ومن ازحدیث مأمون ایمن نبودم که مبادا که شکایتی کند درپیش وزیر، ازین معنی هیچ نگفت وکلماتی پسندیده فرمود،چون وزیر برفت من‌اورا عذرخواستم و گفتم پریشان بودم که ازمن درپیش وزیرشکایتی رود .

شعر

طفل را در سخن مکن محرم — که زبانش از آن زبون آید
آب در کوزهٔ لطیف کنی — به‌ترشح ازو برون آید

گفت: معاذالله که ازاستاد خود شکایت کنم تو به‌مثابهٔ پدری من به‌یقین می‌دانم که این تأدیب از برای من می کنی ودیگرآنکه فردا که بزرگ شوم چون درخردی تأدیب دیده باشم مرابربیچارگان درتعذیب ترحم‌آید، اصمعی گفت: او را دعا کردم و برعقل ولطف وی‌آفرین نمود وبه‌خلافت وی امیدوار گشت .

شعر

هرکه دارد نورعزت برجبین — پرتو ازطفلیش در سیما بود
مردمان گویند هرمیوه که‌آن — نیك باشد بر گلش پیدا بود

۱ـ من ضرب و تنبیه آموزگار را چون عسل می‌دانم ازاین روی دربرابر تادیب استاد شکیبایم .

حکایت : آورده‌اند که ابومسلم باهمه مرتبه‌ای که‌داشت روزی ازخانه به‌مسجد می‌رفت، یکی از یاران وی به‌حاجتی پیش وی‌آمد و شمشیری دردست داشت تیزتر از طبع ایاس وقاطع‌تر ازجوهرالماس به‌شکل ، زبان مارو به‌فعل ، نیش جرارسرشمشیر ازغلاف بیرون آمده بود بربشت پای ابومسلم نهاد به‌گمان آنکه بر زمین نهاده است و باابومسلم سخن می گفت و او تحمل می کرد .

شعر

بردباری شاه را باید که تا ... در مکان سلطنت باشد مکین
گر سر شمشیر برپایش نهند ... بر ندارد پای تمکین از زمین

ابومسلم مجروح شده بود وخون می‌رفت چون‌آن مرد برفت به‌معالجت مشغول شد، گفتند : ای امیرچرا تحمل این رنج کردی ونگفتی که سرشمشیر برپای منست؟ گفت: ازآنکه اگربگفتی خجل گشتی و ازحاجت خود محروم ماندی و مقصود وی فوت شدی .

شعر

ای که در پایهٔ سر افرازی ... بایدت دست حکم و تمکینی
یکزمان بر مراد خویش مرو ... تا براید مراد مسکینی

حکایت : احمد مدبر گفت : امیر المؤمنین متوکل مرا فرموده بود که هر گاه که توقیع من بتورسد تأمل کن اگرمصلحت مردمان درآن باشد وآسایش رعیت‌آن ، زود امضا کن به‌من رجوع منمای، واگربرخلاف این‌باشد تأمل بسیار کن وآخربه‌من رجوع نمای، زیراکه دل به‌فرمان خداوندست تبارك وتعالی، شاید که قهر ما در آن زمان به‌لطف مبدل شود .

شعر

از سیرت ملوك گذشته شنیده‌ام ... گاهی که‌درممالك،تدبیر کرده‌اند
کاندر صلاح مردم سبقت نموده‌اند ... واندرجفای‌خلقان، تأخیر کرده‌اند

حکایت : یکی از ملوك چین را علت ناشنوایی پیش آمد جزع بسیار و فزع

بی‌شمار پیش آورد وزیری که برحضرت ملك مرتبهٔ نصیحت یافته بود باملك بازخواست کرد که به‌اندك محنتی تضجر بی حساب نمودن نشان سیرت الوالعزم نیست .

بیت

عارفان گاه بلا شکر کنند | کین بود نفس یقین مالیدن
از کریمی که‌همه‌احسان کرد | به عذابی نتوان نالیدن

ملك فرمود که موجب این تنگدلی نه‌خصوصیت نزول بلاست درحق ما، بل شمول عموم عناست درحق رعایا، از آنکه چون جاسوس سمع قدم ازدهلیز گوش بیرون نهد تختگاه سینه شاه از بدرقهٔ سپاه‌آه مظلوم بی‌انتباه ماند تا آخرالامر کار مملکت به‌فساد و بازار دولت به کساد انجامد .

شعر

ای وزیر نیك خواه ازمن بگوآن شاه را | کو ندارد گوش سوی دادخواه سینه‌ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر می کند | پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت : آورده‌اند که پادشاه عادل‌غازان محمود، نوّرالله ضریحه روزی درشکار بود ازلشکرجدا افتاد، به‌مرزعه‌ای روی نهادپیرزنی و پیرمردی رادرآن مزرعه کلبه‌ای بود ؛ چون حوصلهٔ بخیلان تاریك و چون حاصل مفسدان باریك، مضیقش بر بطلان خلاء برهان بود ، و طریقش ازامکان ملاء ، بی‌نشان .

دارم به‌سهمناکی و نفرت یکی مکان | کز ترس خویش دیو درومی‌شود نهان
انسی در آن نیابد هرگز مجال انس | جنّی درو نپرسد همدم ز بیم جان

ودم زمستان به‌غایت سرد، گفتی غربال هزار چشمه فلك قراضهاء سیم می بیخت وآسیای باد سپهر بیداد ازفضلهٔ برف آردمی‌ریخت، حادی[1] باد بُختیان[2] سحاب را آب بار کرده درهوا می‌راند وزنگی شب حلق شفق بریده شمشیرخون‌آلود می‌افشاند. پادشاه استضافت کرد ، باآنکه سلطانرا نشناخته‌کلبه به‌وی پرداختند .

گهی که شاه ز خیل وحشم جدا ماند | کسی که بیند او را پیاده‌ای داند

۱ــ حادی، ساربان حدی خوان
۲ــ بختیان : جمع بُختی : شترقوی هیکل دوکوهانه

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر مصاحب باشیم و به‌لطف محاوره وحسن مجاوره به‌روز آریم، هردو به‌عزت درآمدند و به خدمت درآمد، پادشاه از غازان شکایت آغاز کرد که لشکر را نیك نمی‌دارد و رعیت را می‌آزارد، پیرزن گفت: ای جوانمرد از سراین حدیث در گذر و از روی گستاخی نام پادشاهان مبر که اگر عدل غازان نبودی ما دوبیچاره درین بیابان نیاسودی.

بیت

عیب سلطان مکن به‌هیچ انواع   در گذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاهست این   که چنین فارغیم و آسوده

در بعضی روایات دیده‌ام که فرعون ونمرود را نشاید که دشنام دهند از آنکه هر کرا خدای تعالی ملك داد وعزیز گردانید ترا نشاید که اورا به‌خواری ذکر کنی.

شعر

هر کرا ایزد تعالی داد ملك و سلطنت   پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون‌خداوندش عزیزومحترم کردست تو   نام اورا کی توانی کرد از خواری دژم

غازان چون این‌حکایت شنوداز پیرزن شگفت نمود، بامداد که جمشیدخورشید تتق نوردرافق ظهور بنمود، و رایت سلطان آفتاب‌ازماورای حجاب ظاهرشد پادشاه از کلبهٔ درویش روی به‌تخت خویش نهاد وآن هردو پیرحقیررا طلب داشت و پایهٔ ایشان به‌فلك برافراشت و ازاین حدیث انتباهی عظیم نمود ودرعدل وسخاوت افزود.

شعر

گفت بهرام شبی با دیماس   چه کنم تا که نمیرم در گور
گفت‌عدلست‌وسخاوت که‌بدان   زنده مانی نه به پیرایه و زور

حکایت: از بزرجمهر پرسیدند که حیات دایمی کرا باشد؟ گفت: دوطایفه را یکی عادل ودیگری ظالم.

شعر

میان خلق فتادست بس نکو مثلی   ترا نه گشته به‌نزدیك عارف وعامی
که هیچ گونه نمردند عادل وظالم   یکی به‌نیك خصالی دگر به‌بدنامی

باب دوم در شفقت

قال النبی صلی‌الله علیه وسلّم : «الشفقة نصف الایمان»

شعر

شفقت نیمه‌ای زایمانست شفقت عادت مسلمانست
هر کرا رحم و مهربانی نیست ز آدمیت در آن نشانی نیست

شرط آدمی آنست که براتباع خویش مهربانی کند و گرنه همه انواع حیوانات را مشابهت افراد ازآدمی زیادتست بلکه ایشان‌را شفقت بایکدیگر بیشتر، چنانکه مار ومور وامثال‌آن هر گاه که قصد یکی از افراد ایشان می کنند همه به‌قدر وسع به‌دفع آن می کوشند .

بیت

هر که قصد مار و موری می کند جمله می کوشند در دفعش به‌جان
آدمیّی را کسی گر می کشد کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمال شفقت ایثارست و معنی ایثار اختیارمراد غیرست برمراد خویش با وجود احتیاج

بیت

نصیحتی ز سر اعتقاد خواهم گفت به‌گوش جان شنواز باسخن‌سرت باشد
مراد خویشتن ایثار نامرادی تست که تا مراد دو عالم میسرت باشد

حکایت : یکی‌ازصحابه را مهمانی رسید فرزندان وعیال گرسنه بودند وماحضر اندکی شام پیش آوردند و زن چراغ به‌بهانه بنشاند و دست کشیده داشت تا مهمان به‌قدراحتیاج بخورد، وخود گرسنه نشستند این‌آیت نازل شد که «ویؤثرون‌علی انفسهم ولوکان بهم خصاصة[1]» .

بیت

گرسنه بنشین ومهمان‌سیر کن تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیرومهمان گرسنه باشد از روی مروت دوزخی

۱ـ دیگران را برخود مقدم می‌دارند ولوآنکه خود احتیاج داشته باشند .

حکمت : حکما گفته‌اند: مردم بر چهار قسم‌اند یکی لئیم که نه خود خورد و نه به‌دیگری دهد، دوم بخیل که خورد و به دیگری ندهد، سیم سخی که خود خورد و دهد، چهارم کریم که دهد و نخورد واین صفت خداست .

شعر

آنکه داد و نخورد اوست کریم — وآنکه نه داد وخورد اوست لئیم
وآنکه خود خورد وداد نامش راد — پس بخیل آن بود که خورد و نداد
به‌کرم گر نمی کنی ایثار — شرط داد و خورش فرو مگذار

حکایت : آورده‌اند که سیّد کاینات روزی در راهی می‌رفت کنیزکی را دید کاسه‌ای شکسته دردست وباآه سرد واشك گرم می‌نالید وازجور فلك دیك فام و بیداد کاسه شکن ایام چون کفکیراز دیدها اشك ندامت می‌بارید، خواجه گفت: «مالك ایّتها الجاریةُ؟» گفت: قدری روغن خریده بودم به‌سرای خواجه می‌بردم پایم به‌سنك درآمد و کاسه بشکست وروغن بریخت ازخواجه می‌ترسم .

بیت

پای هر کس که آمد اندر سنگ — زینهـار از سرش فرو مگذار
همچو دستار بر سرش نه زود — هر که پیچی گرفت چون دستار

خواجه کاسه وروغن از بهروی بخرید وباوی روان شد .

بیت

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم — چو با توباشم از آسیب جان چه غم دارم
اگر جنایت هر دو جهان مرا باشد — شفیع من چو توباشی از آن چه غم دارم

چون بردرسرای رسیددست بردرزد، جهودی بیرون آمد گفت: ای‌محمد به‌چه شغل قدم رنجه کرده‌ای؟ گفت : به شفاعت کنیزك آمده‌ام گفت: کنیزك را به‌تو بخشیدم ایمان عرضه کن که طاقت شرمساری وحلم تو ندارم .

بیت

ای شده خاك کف پای تو تاج سرمن — من که‌باشم که توآیی به‌شفاعت برمن
این‌چه‌بختست که ناگاه رسیده‌بسرم — وین‌چه اقبال که استاده چنین بر درمن

حکایت : نقل کرده‌اند که خلیل را مهمانی رسید مشرك، پیری سپید موی سیه گلیم که سبلت به گرد آسیای فلك سپید کرده بود وطلعت به‌دود گلخن عطلت سیاه. پشتی چون نصف دایرهٔعروج درانحنا عیان،وزناری چون‌منطقةالبروج محکم برمیان، ابراهیم گفت علیه‌السلام : ای ناگرویده اگر ایمان آری چنانچه شرطست احسان به جای آرم چون مشرك برفت جبرئیل آمد و گفت : ای ابرهیم هفتاد سال ما او را نان دادیم و ازوی ایمان نخواستیم تو به‌یك لقمه اورا تکلیف کردی .

شعر

مؤمن و کافر و ترسا و جهود   جمله در قسمت ما یکسانند
رزق‌ایشان به‌ضرورت برماست   از فضولی همه سر گردانند
منت از خلق چرا می‌دارند   گر مرا منعم خود می‌دانند

ابراهیم‌درعقب وی بدوید و استغفارطلبید، مشرك بگریست و گفت: من که باشم که به‌سبب من ترا عتاب کنند درحال ایمان‌آورد .

بیت

ای محسنی که از پی آزار دشمنان   بادوستان خویش از ین‌سان کنی‌عتاب
چندان غریب نیست اگر بندهٔ ضعیف   دارد امید فضل و کرم ازتو درحساب

حکایت : یکی ازمشایخ درمناجات می گفت : الهی می‌خواهم که فردای قیامت تن مرا چندان گردانی که معدهٔ ناری دوزخ به‌لقمهٔ وجود من از جوع کلبی «هل من مزید» خورسند شود . و تن این مشتی خاکسار باد پیمابه‌آبروی من ازآتش باگزند برهند .

در دل دارم کز سرجان برخیزم   و اندر قدم سگان کویت ریزم

چون به‌حقیقت نظر کنی کمال شفقت وایثاراینست که رابعه گفته،ازآنکه ایثار بادوستان چندان نیست که با دشمنان ،

بیت

ازمروّت جان فدا کن بهردشمن ای پسر   خود که گوید باوجود دوست جان‌رادوست‌دار

هر که باشد دوست‌دارد دوستان خویش‌را دوستم گر می‌توانی دشمنان را دوست دار

حکایت : در حضرت استاد بزرگوار فصیح الحق و الدین طاب ثراه ، مصابیح می‌خواندم چون به‌باب اشراط‌السّاعه رسیدم خاموش شد لحظه‌ای، وبسیاری بگریست چنان معلوم شد که سبب آن مرحمت بر خلق خدای بود که حال این شکم پرستان شهوت طلب درآن ساعت چگونه خواهد بود .

شعر

گر خرد جّال گوید من خدایم بی‌خلاف دم او گیرند آن گاوان ز بهر فایده
ور مسیح الله گوید من رسول حضرتم هرگزش باور ندارند این خران مایده
که گهی درپیش این مشت سك افکن لقمه‌ای تا تو باشی حاتم طائی و معن زایده

حکایت : در پیش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ازمروت وهمّت سخن می گفتند گفت : در آن وقت که ملك کسری فتح کردیم ، شخصی بود از بنی رابعه کوتاه قامت، بالای وی به کوتاهی چون دست لئیمان، وهمّت وی به‌بلندی چون رای کریمان، چون به صفهٔ کسری رسید سرفرو داشت گفت : سرهمت من برطاق می‌آید و چون جواهر قسمت کردند ، قلاده کرد و بر گردن شتر خود بست، گفت : این را می‌شاید .

بیت

کوچکی گشت دوتا قبهٔ کسری چو بدید گفت تا برسرم ازطاق تو کسری نرسد
تو بدین همت کوته طلبی میوهٔ وصل دست مقصود تو بر شاخ تمنی نرسد

حکایت : نقل است از امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام، که باکافری درمحار به‌بود، شمشیر ازدست وی بیفتاد ، خصم سوگند بروی داد که ذوالفقار به‌من ده در حال شاه مردان شمشیر به‌دست وی داد .

شیررا حاجت شمشیر نباشد درجنگ که برآرد به‌سر پنجه زسرمغز پلنگ

گفت : ای علی در چنین وقت چرا شمشیر به‌من دادی ؟ گفت : بنیاد دین ما برفتوت است. درحال کافرمسلمان شد .

شعر

آنها که پای در ره مردی نهاده‌اند جان داده‌اند و ترك فتوت نداده‌اند

حکایت: یکی در حرب اُحد بود. گفت: بسیاری از صحابه شهید شدند، آب برداشتم و گرد کشتگان می گشت، تا کرا رمقی ازحیات باقیست.

بیت

گفت ابوذر که ای رسول خدا از چه طاعت فزونترست ثواب

گفت دانی ثواب افزون چیست تشنه‌ای را به لطف دادن آب

سه صحابه‌را مجروح یافتم، از تشنگی می‌نالیدند چون آب را به نزدیك یکی بردم، گفت: بدان‌دیگری ده که از من تشنه‌ترست، به‌نزد دوم‌بردم به‌سیم اشارت کرد، سیم نیز به‌اول اشارت کرد، به نزدیك اول آمدم از تشنگی هلاك شده بود، به‌دوم و سیم رفتم نیز جان داده بودند.

بیت

معاش اهل مروت بدین نسق بوده‌ست که جان خود به‌مروت نثارمی کردند

به‌اتفاق ز بهر حیات یکدیگر هلاك خویش همه اختیار می کردند

حکایت: آورده‌اند که شخصی دختر عمّ خود را می‌خواست، پدرش گفت: من مردی‌بخیلم، چون ذکر کرم رود مقلوبش را غنیمت شمارم و چون صفت مرد کنند معکوسش را دوستر دارم[1].

درویش شکسته را که آید به‌درم هر گز نه به‌نان یاد کنم نه به‌درم

در خانهٔ من برادرم یا پدرم گر پای نهم جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن می‌دارم اگرسروی به‌نزدیك من‌آری دختر به‌تو دهم، به‌در حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون‌آمد، هرگز او را ندیده بود گفت: حاتم در خیمه هست؟ گفت: نه با وی چه‌کارداری؟ گفت: مهمی است، الحاح کرد گفت: می‌خواهم که اورا بکشم تا دخترعم را به من دهند، گفت: به‌فلان زیر درخت روتا اورا ببینی و کار تو برآید، ودرحال حاتم بدان موضع رفت ودستاری درسر کشید وبخفت و گفت:

۱ ـ مقلوب کرم «مرگ» است ومعکوس مرد «درم»

بیت

کر به‌جان من درویش بر آید کارت دل‌قوی‌دار که من جان به‌ارادت بدهم
ورزجان هیچ زیادت بودآن نیز بخواه تا فدای قدمت آن و زیادت بدهم

چون به‌پای درخت آمد ، شخصی را دید خفته و دستاری در روی کشیده روی وی بگشاد تا ببیند که حاتم کیست ، همان شخص را دید که بردرخیمه بود . دانست که حاتم است و فتوت می‌نماید . در حال در قدمش افتاد و عذر خواست و از آنجا باز گشت . و عم را بکشت ودختر اورا بخواست .

شعر

چون زدل می‌آیدت بهرم زجان برخاستن من چرا از بهر جانان بر نخیزم بهر تو
خون‌خودخواهی که ریزی‌ازمروّت‌برزمین بی‌مروّت باشم ارصد خون نریزم بهر تو

حکایت : نقل کرده‌اند ازعبدالله جعفر که: به‌نخلستانی رسیدم روضه‌ای دیدم که اشجارش پیوند از دوحهٔ[1] طوبی داشت و ثمارش از مزهٔ فردوس اعلی ، نخیل و رمّان اوضربت خزان ندیده وبه‌سیب سپاهان اوآفت گرما نرسیده ، شکل بادامش بی‌خلاف چون چشم دلارام درغلاف ، انارآتش فامش‌آبدار چون طراوت رخسار دلدار ، عنّاب لعل فامش چون سر انگشت شاهدان مخضوب گونه ، آبی او به‌غایت زرد چون رنك روی عاشق پر درد ، هوای او چون تمنای وصل محبوب و فضای او چون مجال همت عاشق .

شعر

روض اذا استهبّ نسیمها بموتی عادت به الحیوة کمایوم یحشر
ریّا[2] رغامها[3] نفحات کأنّها مسك اذا تضوّع فما ادا نشروا[4]

غلامی در بن‌بوستان به‌حدی بلیغ کارمی کرد ، ازجهت وی دوتای نان‌آوردند، چون پیش نهاد سگی در برابر وی بایستاد و آن غلام وظیفه به‌سك ایثار کرد .

شعر

گر چه محتاج و گرسنه باشم نیستم لقمه جوی و نفس پرست

۱ــ دوحه : درخت تناور ۲ــ ریا : بوی خوش ۳ــ رغام : خاك نرم ۴ــ کذا

نخورم نان به‌سك دهم زيراك
سگ نفسم زنفس سگ بتر است

گفتم : امروز چه خوری؟ گفت : روزه دارم . گفت : این سك امروز مهمان من بود هر گزش ندیده بودم ، محروم کردنش روا نداشتم ، اورا برنفس خود گزیدم که سك منت می‌دارد ونفس منت نمی‌دارد .

شعر

نانی اگر به پیش سگی افکنم به‌لطف
گرصد رهش زنم به تواضع کند سجود

چندانکه سعی بیش کنم در مراد نفس
جز سر کشی نیاید ازو هیچ در وجود

پس سك هزار بار به از نفس دیو خوی
او با جفا موافق و این با وفا عنود

گفت: غلام و نخلستان را بخریدم، وغلام را آزاد کردم و نخلستان به‌وی داد.

حکایت : آورده‌اند که جمعی اسیران را به‌حضرت رسالت‌آوردند، درآن میان عورتی بود که خود را به‌جلباب حیامی پوشید و در مستوری‌حال می کوشید، رویی . چون رای عاقلان در پس پرده نهان می‌داشت، و عذاری چون عذر منتظران[1] درغلاف اختفا بی‌عیان. پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود که آن پیرزن را آزاد کنید که پدروی جوانمرد بوده است.

پدرش تا که بود لطف و کرم
با اسیران و مستمندان کرد

چون به‌دستت فتاد فرزندش
مستمند و اسیر نتوان کرد

پس روی به‌زن کرد که از کرم پدر خود بگوی ، گفت : یا رسول‌الله من دختر حاتم طایی‌ام از جوانمردی که در حیات کرده گویم ویادر وفات؟ گفت: جوانمردی در وفات چون باشد بگوی ؟ !

بیت

نیست از زنده کرم چندان عجب
لیکن از مرده کرم باشد عجیب

بلکه‌زنده‌است آنکه او دارد کرم
مرده آنکو از کرم شد بی‌نصیب

گفت: ازوفات وی به‌سه روزشبی درخواب دیدم که گفت: درفلان بیابان قومی تشنه‌اند برخیز وایشان را دریاب ! برخاستم و مشکی آب وسفرهٔ نان برداشتم و روی بدان بیابان نهادم ، بیابانی بود چون مسافت امید دور وچون ساحت اعتماد خالی ،

۱ــ شاید : عذر متنظران یعنی مکر نظربازان

ناگاه جماعتی را سرگردان دیدم درطلب نان وآب ایشان را راهبری کردم وبه‌دلالت منزل خود ازراه بری به‌قبیله آورد .

بیت

خواهی که شوی در دوجهان راد ومکرم | بشنو سخن پیر هری از دل و از جان
از هر چه کنی بدتر از هرچه نهی زر | ازهرچه خوری خشم به‌ازهرچه‌دهی نان

چون این گفت ، ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه گفت: یا رسول‌الله یکی ازآن قوم که می گوید من بودم .

حکایت : یکی از خواجگان بدرهٔ زر به‌غلا می‌داد که نزدیك داود طایی بر اگرازتوقبول کند تو ازمال من آزادی، به‌نزدیك داود آورد قبول نکرد، گفت: آخر درین قبول کردن آزادی منست، گفت : آزادی تست و بندگی من ، خود را هرگز بنده نکنم به‌سبب‌آنکه توآزاد شوی .

شعر

اگرچه احسان آزادکیست اندر مال | و لیك بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر مال چه گردد رهین هر ناکس | به اختیار و ارادت کسی که انسانست

حکایت : آورده‌اند که هارون الرشید و ابویوسف القاضی و یحیی برمکی که وزیر بود هر سه در خلوت به‌زیارتی رفتند ، بزرگی را دیدند نشسته و جمعی عظیم گردوی حلقه زده، گفتی ماهیست که آن جمع چون هاله بر گرد وی دایره زده‌اند و یا خورشید که لشکر ضیا بروی جمع شده ، خلیفه پرسید کیست ؟ ابویوسف گفت : عبدالرحمن پسرمریسی ، خلیفه به‌سلام وی‌آمد ازبهرخلیفه قیام ننمود ، خلیفه خجل بازگشت .۱

بیت

فقیر قانع، سلطان و پادشاه خودست | چه غم ز حضرت سلطان و پادشا دارد
اگرچه سلطان خیل‌وسپاه‌دارد ومال | فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

۱- درمراجعت‌خلیفه چنان متفکرشد که گل رخسار وی ازخجالت، توپنداشتی که

بر گلبرگ طری قطرهای شبنم سحری ریخته‌اند، و یا از شعلهٔ آتش رشحات بخار انگیخته، چنانکه:

شعر

تری له عرقاً[1] فی شجنة الخد ... کأنّه رشحة رُشّت علی الورد
گل رویش گرفت خوی ز حیا ... همچو روی گل از حیا شبنم

ابو یوسف القاضی گفت: یحیی از من پرسید که این مرد از دنیایی هیچ دارد یا نه؟ گفتم: صد هزار درم قرض دارد، دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد، عبدالرحمن قبول نکرد، گفت: یحیی را بگوئید که مروت تو از همت درویشان زیاده نیست.

بیت

مرُوت آن نبود کز طریق استغنا ... توانگری به‌فقیری‌دهد فضالهٔ خویش
مرُوت ازره عقل‌آن‌بود که باحاجت ... قبول می‌نکند آن فضاله را درویش

حکایت: ابراهیم ادهم رحمة‌الله علیه ازطایفهٔ صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست؟ گفتند: اگر بیابیم بخوریم واگرنه صبر کنیم. ابراهیم بخندید و گفت: سگان سگّان بلخ را همین خاصیت است. گفتند: سیرت صوفیان شما چیست؟ گفت: اگر بیابند ایثار کنند واگر نیابند شکر گویند.

شعر

شکر در نیستی کند عارف ... زانکه فقرست و فقر نعمت اوست
هستی و نیستی یکی داند ... که دو عالم فرود همت اوست

حکایت: در حضرت استاد جهان علامهٔ زمان عماد الاسلام رحمه الله بودم که جمعی تعداد لذّت می کردند، یکی گفت: هیچ لذت چون قمع دشمنان نیست.

شعر

در جهانی که راحت و رنجست ... هیچ راحت چو رنج دشمن نیست

۱- دراصل عرق آمده است.

دیگری گفت : هیچ لذّت چون وصال دوستان نیست .

ای وصل تو اصل شادمانی　　سرمایهٔ عمر و زندگانی
بی وصل تو شاد کی شود دل　　شادی دل و حیات جانی

ظریفی گفت : وفات پدر توانگر ، هر کسی از کیش خویش تیری می‌زدند . مولانای بزرگوارفرمود که: هیچ لذت ورای‌آن نمی‌دانم که مطلوب سائل به‌وی رسانم، و شکر وی به‌من رسد ، همه بر کمال این همت و حسن این نهمت، اتفاق کردند ، و به حقیقت چنان بود که کریم ترازوی درجهان نبود .

شعر

آفتاب دوجهان سایهٔ حق نورهدی　　تاج دین قبلهٔ اقبال عماد اسلام
پادشاه علما آنکه بپوشید و گرفت　　خلعتش قیصرروم وصلتش خسروشام
طرب عاشق ومعشوق نباشد هرگز　　چون نشاط تووسائل گه اخذوانعام
بر زبانش نرود لامگر اندرتوحید　　درحدیثش نبود کم مگر ازاستفهام

حکایت : وقتی درشهر کرمان درمدرسهٔ ترکان وعظ می گفتم، شخصی برخاست و گفت : عیسی علیه‌السلام درآسمان‌چهارم چه می‌خورد ؟ گفتم: زهی کریمان کرمان، غم آن می‌خورند که عیسی را که در زمین از آسمان مائده می‌آوردند درآسمان چه می‌خورد ! غم مجد خوافی ندارند که یك ماهست که ما را وعظ می گوید معاش چون می گذراند، حاضران انکار کردند ، وبسیاری زروجامه ایثار کردند.

شعر

سؤال اگرچه به‌نزد مروتست حرام　　ولی به‌وقت ضرورت حلال می‌باشد
در سؤال به‌یکبارگی نشاید بست　　که هم کلید مروت سؤال می‌باشد

حکایت : شخصی را قرض بسیار برآمده بود ، اورا به‌نزدیك کریمی نشان‌دادند دربازار او را بازیافت که به‌درمی معامله می کرد وبه‌حبه مکاس[1] می کرد ، بازگشت.

۱ـ مکاس ، درنگ در بیع و چانه زدن

بیت

تراکه این همه گفتست و گوی بردرمی چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که به‌کاری آمده است . در عقب وی برفت و گفت به‌چه کار آمده‌ای ؟ گفت : بدانچه آمده بودم بی‌فایده بود ، به‌غلام اشارت کرد صرهٔ زر هزار دینار به‌وی داد ، مرد را عجب آمد ، گفت : آن چه بود و این چه ؟ گفت : آن معاملت و این مروت، اهمال آن بی‌مزد و منتست و امهال این دور از فتوت .

به‌حیف اگر درمی تا کسی زمن ببرد دو هفته فکر کنم درزیان و تقصیرش
و گر هزار به‌درویش مستمند دهم دو سال شکر کنم برقبول و توفیرش

حکایت : آورده‌اند که در عهد سلیمان علیه السلام جمعی بر مائده‌ای نشسته بودند ، یکی در آن میان صوفی بود گربه‌ای بنزدیك وی آمد تا به‌حکم «حبّ الهرة من الایمان» از خوان کرم و احسان استخوانی به‌وی دهد، سنگی بزد و پای گربه بشکست گربه بشکایت به‌نزدیك سلیمان برد و گفت:

بیت

ای شده زیر زین تمکینت مر کب بادور فته‌حیث اصاب
نقش عنوان دفتر صفتت نعم العبد انّه اوّاب

بعد از آنکه جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم ، داد من بستان ! سلیمان گفت: مثل این جنابت را درشرع قصاص نباشد ، گربه گفت : درمروّت قصاص کن ، گفت : چگونه ؟ گفت : لباس تصوف از سر [و تن] وی بر کش تا بیچارگان راه غلط نکنند که جامهٔ ایثار دارد ، سلیمان فرمود تا چنان کردند .

بیت

داد مرقّع بده گرنه برون کن ز تن تا نکند ره غلط پیش تو هر ممتحن
لاف مروّت زنی نام فتوت بری گربه شود گاه‌ا کل پیش تو بسته دهن

حکایت : نقل کرده‌اند ازعبداله مبارك رحمه‌الله که گفت : گبری درهمسایگی من بود روزی که هوا چون نفس مغان فسرده بود و زمین چون دست بخیلان در هم

فشرده ، ابر چون دیدهٔ مصیبت زدگان قطرات ژاله می ریخت و چرخ به غربال فلك برروی زمین برف می بیخت ، اورا دیدم که ازراه برف دورمی کرد، ودانه‌می‌پاشید . گفتم : چه می کنی ؟ گفت : امروز جانوران هوا از دانه بی‌بهره‌اند با ایشان مروتی می کنم ، من گفتم : این مروت ضایع است چون دین نداری ، گفت : دین با مروّت چه‌کار دارد هر که تخمی بکارد برِآن را عاقبت بردارد .

شعر

در چنین روز که در عیش و تنعم باشی | غم‌آن جانوران خور که‌چوتوجان‌دارند
کفر و ایمان به‌مروّت چه تعلق دارد | ای بسا اهل مرؤت که نه ایمان دارند

گفت : آن سال چون به‌حج رفتم اورا دیدم، که دست درحلقهٔ کعبه زده بود و پای در دایرهٔ آشنایی نهاده و مناجات می کرد، ناگاه مرا بدید گفت: یاعبدالله دیدی که برآن برداشتم .

بیت

هر که کاری می کند در راه حق | باز می گردد مکافاتش برش
هر که تخمی کاشت اندر راه او | می‌نگر کو چون همی‌یابد برش

حکایت : در مجلس یعقوب لیث که در عصر خویش گوی مبارزت از میدان مردانگی برده بود ، و درمسابقت دین ازسابقان قصب‌السبق ربوده، ذکرحسن منظر و لطف اغانی‌می‌رفت، بعضی آواز خوش را بر روی نیکو ترجیح می‌نهادند ، و بعضی برعکس ، وحق‌آنست که اگرهیچ لذت و رای این هردولذت نیست، ترجیح به حال مستمع و ناظر تعلّق دارد ، جان‌از استماع نغمات اوتار راحت می‌یابد ، و دل ازاطلاع حرکات دلدار استراحت، عشق‌غمزهٔ معشوق دردیده ناخنه می‌نهد وشوق نغمهٔ عشاق در جان ناخن می‌زند .

گفت جمشید به‌موبد که به نزدیك خرد | خوشتراز‌جمله‌خوشیهای‌جهان‌چیست‌بگو
گفت ای شاه جهان‌ازهمه چیزی خوشتر | پیش اهل طرب آواز خوش و روی نکو

یعقوب گفت: «لاحسنَ الاّفی شفاه البیض‌الباترات، ولالذة الاّ فی‌اناشید حماحم

الخیول، ولاراحة الآ فی‌ظلال الرماح الصّوا دی، ولاعیش الافی اهراق دم الاعادی[۱].

شعر

عیش من‌جز بوسه‌دادن برلب‌شمشیر نیست | ذوق من جز استماع بانك غازی‌روز کین
راحتم در سایهٔ نیزه نشستن دان مقیم | لذتم خون اعادی ریختن در راه دین

روزی‌درحرب‌تشنگی بروی‌غلبه کرد، خادم‌قدحی‌آب‌برد، نستاند گفت: «سیوُفنا اظمأمنّا» دشنهٔ من به‌خون دشمن از من‌تشنه‌ترست تا اوسیراب نگرددآب خوردنم از مروت وهمت دورباشد .آن روزآب نخورد تا دشمنان را به‌خاك نسپرد .

من تشنه‌ام و لیك نظر می کنم به‌تیغ | دردست من به‌خون عدوهست تشنه‌تر
دور از مروتست و وفا آب خوردنم | تا تیغ من نگردد سیراب ای پسر

حکایت : وقتی درسفری بودم رفیقان از من دل برداشتند ، وتخلف کرد و تنها بگذاشت ، روی به‌راه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد ، طریق باریك بود و شب تاریك،وهوا، ناخوش وخاطرمشوش، بردراز گوشی پیرولاشه سواربودم چنانکه دروصف وی درحالتی که می‌راندم این قصیده‌انشاد می کردم وبرهمراه می‌خواندم تاپنجاه‌وپنج بیت شد ، چند بیت اینست :

پالان او که باشد کمتر ز ده ستار[۲] | گوئی که هست بروی مانند کوه بار
صد سیخش ار کنی نبود حر کتی درو | مانندآنکه کو بد کس میخ در جدار
چون‌نقرس‌است‌کاهل‌وچون تخم[۳] بد گهر | همچون ورم گران پی وماننددق‌نزار
هر گه که قصد چوب کنم بانك برزند | کای بی‌تمیز حرمت پیران نگاه دار

ازشب، نیمه‌ای زیادت گذشته بود که به‌منزلی رسیدیم ، همراه، خانقاه به‌من نمود وخود به‌خانه رفت .

۱ـ زیبائی و حسنی وجود ندارد مگر در لب شمشیرهای سپید بران ، ولذتی نیست جز درآوای وآهنگ صدای اسبان لشکر وراحت و آسایشی نمی‌باشد مگر درسایهٔ نیزه‌های تشنه و عیشی نیست جز درریختن خون دشمنان .
۲ـ ستار به‌کسر اول استار است یکی ازاوزان قدیم است ومساوی با چهارمثقال ونیم
۳ـتخم : دراینجا به‌معنی بیماری هیضه است که به‌وبا شهرت دارد (فرهنگ نفیسی)

شعر

بی‌مروت کسی که همره شد ... با غریبی سوی بطانهٔ[1] خویش
بر سر کوی خود وداعش کرد ... او به‌خان‌رفت واین به‌خانهٔ‌خویش

چون به‌خانقاه در آمدم و دراز گوش در آورد ، مجاور خانقاه با جماعتی از جماعت خانه بیرون آمدند و برمن حمله کرد که خر در خانقاه چرا آوردی ؟ هیچ فایده نبود خر را بیرون کردند گفتم : این بدعت او نهاد که تو را درین مقام راه داد گفت : یعنی من ودراز گوش هردو یکسانیم؟ گفتم: کلاّ وحاشا که او به‌سه مرتبه برتو ترجیح دارد، اول آنکه اومکلف نیست وتوهستی و دوم اورا تحمل هست وتورا نیست، وسیم او بارعلم می کشد و تو بار جهل .

بیت

خر کاه خشك می‌خورد و بار می‌برد ... هرگز نمی کند نه بعمد و خطا گناه
تو قلیه می خوری و برو بار می‌نهی ... دیوان عمر خود به گنه می کنی سیاه
گر باچنین معامله گویی که صوفیم ... خر بهتر از توچون به‌حقیقت کنی‌نگاه

خادم ازخشم وجوش به‌وقار و هوش بازآمد ، وبه‌غرامت بایستاد ، ودرجماعت‌خانه بگشاد، ودراز گوش را درمحراب ببست ، ودرپیش وی به‌تواضع بنشست . گفتم: اگرچه چنین است اما مرتبهٔ اواین نیست .

ای آنکه خطا نمی‌شناسی ز صواب ... سك درمسجد که دید وخردرمحراب

بامداد که اختجی[2] نورپلاس شب دیجور از توسن گردون بگشاد ، و زین زرّین خورشید برپشت وی نهاد، جمعی را آواز داد و ازمن التماس کلماتی کردند ، گفتم : برین دوبیت اختصار کنم :

اگر به زهد توئی همچو مالك دینار ... و گر به‌علم توئی بوحنیفهٔ کوفی
ندارم از تومسلم که مرد این راهی ... چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی

۱ـ بطانه : دراینجا معنی خانه ومیهن می‌دهد
۲ـ اختجی : میرآخور (ترکی است)

باب سیم در علم

قال النبی علیه الصلوة و السلام: «لافخرالابالعلم»

شعر

ز دانش بود مرد را افتخار — نباشد چو بی دانشی هیچ عار
خدا گفت بی‌دانشان را مثل — به‌قرآن کالانعام بل هم اضل

بدانکه علم به‌حسب مفهوم از تعریف مستغنی‌است ازآنکه همهٔ خلق‌معنی‌دانش داند، وازامور اضافی یعنی‌این صفت دربعضی زیادت ودربعضی کمست، چون به‌حقیقت نظر کنی جاهل مطلق که هیچ نداند معدوم‌است وعالم مطلق واجب.

شعر

آنکه او هیچ نداند به‌حقیقت هیچست — وآنکه‌داندهمه‌چیزی به‌حقیقت‌همه‌اوست
کوششی کن پی‌دانش اگرت عقلی‌هست — زآنکه دانش برعاقل به‌همه‌حال نکوست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه آن چیز نداند و درین معنی تفاوتی‌است عظیم.

شعر الفارسیه

مکن دعوی که داناترزمن نیست — که این معنی ز تو باور نباشد
نباشد هیچ دانائی به‌عالم — کزو داناتری دیگر نباشد

وعلم به‌حسب انقسام‌کلی منقسم به‌شش قسم است؛ زیرا که این علم یاعلمی است یا عملی اما علمی سه قسم است: الهی، وطبیعی، وریاضی، واما عملی سه قسم‌است علم اخلاق، و تدبیر منزل، و تدبیر مدینه، و ملوك را از دانستن این اقسام چاره نیست به تخصیص از قسم دوم که آن را عملی خوانند، زیرا که مبنای سیاست و فرماندهی براینست و جمیع علوم شرعی درین مندرج، ازآن روی که این عمل یا ازبهرسعادت آخرت است یا ازبرای ترتیب معاش دنیا، اول علم عباداتست، دوم علم معاملات.

مثنوی

علم در مرد حظ موفورست — دین و دنیا به‌علم معمورست
هر کرا بهره نیست از دانش — هیچ انسان نخواند انسانش

والحمدلله والمنّه که ذات ملك صفات مخدومی به‌انواع علوم واقسام هنر آراسته است، وشرح این حکایت برسمع اعلی همچون زیره به کرمان ودر به‌عمان بردنست.

شعر

مقصود ازین حدیث نه تفهیم حضرتست — تحصیل حاصل است به‌نزدیك این حصول
عذری دگر ندارم اکنون به غیر آنك — اظهار فضل می کنم از غایت فضول

بزرگان گفته‌اند: درصورت این حال که علم زیورست ونسب جمال، همچنانکه زیور برصاحب‌حسن موافق‌تر آید علم از بزرگان لایقتر نماید، چنانکه گفته‌اند:

ترا که علم و بزرگی به‌هم قرین گشتند — چه حاجت است حصول کمال دیگرتان
بزرگی تو جمالست در مجالس حسن — زنور علم فزوده جمال دیگرتان

تمثیل: علم باعمل‌همچون نمك وطعام است، هر که‌را هردوهست حکیمی‌تمام است، طعام بی‌نمك توان خورد اما نمك بی‌طعام راچه توان کرد.

بیت

عمل بی‌علم نا مضبوط باشد — همیشه شرط با مشروط باشد

فی‌تفضیل العلم علی‌المال:

شعر

با چرخ دوش عربده می‌داشتم دمی — کاندر میان نبود به جزعقل محرمی
گفتم ز دولت تو چه داریم ای فلك — امروز در زمانه به‌جز درد و ماتمی
از فضل زحمتی و ز تحصیل محنتی — از علم حسرتی وز کسب هنر غمی
در کلبهٔ مراد من از تو نه لقمه‌ای — در کیسهٔ امید من از تونه درهمی
بالاترین عطیّهٔ تو نقد دانش‌است — کزمن به‌حبّه‌ای نخرد هیچکس همی
تا در میان قوم خودم شوخ و مفسدم — گرچه منم به‌زهدو ورع ابن ادهمی

چرخم جواب داد که کلیّت کمال | هرگز نداده‌اند به فرزند آدمی
بعضی به‌سیم وزر شده معروف کشوری | بعضی به‌علم و فضل شده فخر عالمی
صداسب برطویلهٔ[1] خر کنده‌ای[2] و نیست | الاخری بر آخور عیسی مریمی
در پایمال حادثه اُفتاده کاهلی | در صدر اعتبار نشسته لهاشمی[3]
آن را که علم نیست حماریست ارچه هست | در زین او کمیتی و در زیر ادهمی
از سیم وزر نداری اگر حظّ اوفری | داری ز فضل وعلم وهنرقسط اعظمی
دارند اعتراف به‌عزّ و کرامتت | هر جا که در زمانه عزیز و مکرمی
در خاتم قبول تو بینم نگین فضل | دل را زغصه تنگ‌چه‌داری‌چوخاتمی
این‌مایه علم وفضل که‌داری محقرست | در چشم اعتبار تو هر جا معظمی
گر ناقصی ترا نشناسد ازآن چه باك | بیش‌است قدرکامل ازادراك هر کمی
داروی موعظت چکند مرد مرده دل | مجروح کو که جان بدهد بهرمرهمی
خوش‌باش مجدخوافی وابرام کس‌مده | برقسمتی که هست زحق‌حکم مبرمی
بگذار ناسپاسی و بیهوده مگذران | عمری که قیمت دوجهانست ازودمی

حکایت: شخصی بود مفلوج و ابرص و نابینا و از دنیاوی چندان داشت که حساب‌آن نمی‌دانست ، روزی طالب علمی‌ازمعاش شکایتی نمود، چنانکه به کفر نزدیك بود ، گفتم : ای ناسپاس راضی هستی که معاش تو بافلان کس مبدل شود ؟ گفت : نه، گفتم : پس خوش باش که دنیا بدین طایفه دریغ نیست اما این علم که داری به‌تو دریغ است .

شعر

هر کجا ناکسی است درعالم | هست با عز و ناز همزا نو
وانکه با عقل و علم موسومند | صاحب الحزن اینما کانوا

۱ــ طویله در اصل به‌معنی رشته‌گوهراست مستعاراً ریسمانی را می‌گفته‌اند که پای چند اسب برآن ببندند .

۲ــ کنده به‌ضم اول بمعنی اصطبل نیزهست وخر کنده شاید مقصود اصطبل بزرگ باشد

۳ــ لهاشم به‌فتح وضم شین هردوآمده به‌معنی دون وفرومایه

حکایت: روزی در جزیرهٔ جرون[1] مرا با طایفه‌ای بحثی افتاد درین آیت که «وفوق کلّ ذی علمٍ علیم» گفتم: این سخن به‌تمثیل معلوم شود چشم که ازیك فرسنگ بیند بالای گوش است، و گوش ازعلوه بشنود بالای بینی، وبینی که از ده ذراع ببوید، بالای دهان ودهان که تا مطبوعی به‌وی نرسد احساس نکند درحضیض دایرهٔ روی.

بیت

کرد کاری که ازمهالك جهل عالمان را به‌علم داد نجات
هر کسی را مناسب دانش کرد پیدا مناصب ودرجات

حکایت: از استاد بزرگوار خویش مولانا فصیح الملة والدین بسیار شنیدم که کسی که درکاری ماهر نیست حذر کردن از فعل وی اولیست ازآنکه ازجاهل مطلق، به‌سبب‌آنکه آن به‌جهل خود معترفست واین به‌نقصان خود مقر نیست.

شعر

هر آدمیی که جهل خود می‌داند جاهل بودآنکه جاهلش می‌خواند

حکایت: بزرگان گفته‌اند که نیم طبیب جان برد، ونیم دانشمند ایمان ستاند.

شعر

شنیده‌ام ز بزرگان دین نکوپندی توهم زمن بشنوزانکه پندلقمانست
زفعل و قول طبیب وامام‌نادان دور اگرترا غم جان وامید ایمان‌است

حکایت: در مبدأ تحصیل، پدر مرا از مدرسه منع می کرد که بسیاری طالب علمان بی‌استعداد بودند، که درتعلم سعی می‌نمودند وصلاحیت‌کاری دیگرداشتند، واز جهت تحصیل‌آن را فرومی گذاشت و بدین نمی‌رسیدند.

شعر

گرچه افراد بنی نوع همه یکسانند لیك‌درهریك ازآن هست قبولی دیگر
اصل‌آهن همه سنگ‌است چرامی‌سازند ازیکی تیغ وسنان وزدگری بیل‌وتبر

تا روزی استاد جهان علامهٔ زمان فصیح الحق والدین‌الخوافی تغمّده‌الله بغفرانه

۱ــ جرون معرب زرون است که بیشتر به‌هرموز معروف است.

فرمود که منعش مکن که استعداد دارد، ومرا بردوطایفه رحم می‌آید برمستعد بی‌سعی و برساعی نا مستعد.

دو گروهند اهل بخشایش بلکه هستند در زیان و فساد
مستعدی که سعی می‌نکند ساعیی کو ندارد استعداد

حکایت: وقتی درایام شباب درنیشابور تحصیل می کردم مرا رغبت وعظ گفتن شد، درمسجد مطرز چون به‌منبر برآمدم خلق مرا غریب دیدند و به‌حکم آنکه مردم را به‌سخن غریب رغبت است غلو کردند وازدحام نمودند.

بیت

حدیث خوش چو کند واعظ غریب ادا به‌گوش جان بشنو خاصه با بیان‌عجیب
حدیث من که غریبم چگونه خوش نبود که نزدمستمعان خوش‌بود حدیث‌غریب

همین که خطبه خواندم در مناجات فرو ماندم چاره ندانستم وتدبیری‌نتوانست، گفتم خدای برمادرم رحمت کناد که گفت: خدا ترا رسوای خلق کناد، امروز دعای وی مستجاب شد.

بیت

مکن شروع به‌کاری ز روی بی شرمی که مبدأش نتوانی به‌منتها بردن
که ازشروع بدآنسان‌شوی گرت شرمست که از ملامت خلق آرزو بری مردن

حکایت: در اصفهان کشتی گیری بود که درعلم کشتی ماهربود، هربندی را گشادی داشتی و هر گرفتی را نهادی، هیچ پایی از دستش نجستی و هیچ سری از شکستش نرستی، ازین گاو زوری که ثور را شاخ بر کشیدی و زهره را حلّه از بر، به گاه با ملك‌الموت برآمیختی و از بیمش بنات از نعش بگریختی، بدر درمیدان او هلالی بودی و رستم به دستان او زالی.

بیت

از قضا بندی و قدر گیری دست بهرام و تیر بر بستی
با جوانان چو دست بگشادی پای گردون پیر بر بستی

طایفهٔ یاران الحاح کردند ومرا به‌تفرج برد، ناگاه روستایی از کناره‌ای درآمد و نبرد خواست، خلق در وی حیران شدند، یکی گفت: بقیه‌ایست از قبیلهٔ عاد، دیگری گفت: ستونیست ازذات العماد، زور بازویی که کوه به‌هوا بردی وقوت پنجه‌ای که عزرائیل را حلقوم فشردی.

شعر

به کین نعش فلک دست اگر برون کردی　　بنات را بگرفتی و سرنگون کردی

از هرطرف نفیر برآمد و از هرجانب آواز تکبیر، درحال که روستایی دست برهم زد پهلوان پایش بگرفت وسرش برزمین محکم زد.

فجرّ و الناس حیاری عنده　　وعلمه عند ملیك مقتدر

کانّه بقیّة من زمرة　　کانّهم اعجاز نخل منقعر

گفتم: علم در همه بابی لایق است وعالم درآن باب برهمه فایق، با هیولائیت اگر فعل یار نیست، استعداد مجرّد جز حسرت روزگار نیست.

زور داری چون نداری علم کار　　لاف آن نتوان به‌آسانی زدن

گر تویی رویین تن و خیاط نی　　بخیه‌ای بر جامه‌ای نتوانی زدن

حکایت: بقراط حکیم به‌مرتبه‌ای بود درعلم که تختی نهاده بود و برآن تخت خفته واحوال آسمان مشاهده می کرد، روزی از تخت فرود آمد، شاگردی به‌امتحان در زیر چهارپایه تخت چهار درست[1] زر بنهاد چون به‌تخت برآمد و در آسمان نگاه کرد گفت: امروز آسمان را به‌اندازهٔ درستی به‌خود نزدیکتر می‌یابم.

بیت

آن منجم کو رصد بندد همی　　هیچت ازحالش نمی‌آید عجب

کز ثریّا تاثری داند خبر　　وز قفای خود نداند یك‌وجب

باآن‌منزلت که داشت‌آن استاد، روزی فصد کرد وخون نمی‌استاد، مضطرب شد

۱ــ درست: سکه سیم وزر تمام عیار

پیرزنی به‌وی رسید و گفت: از آن موضع که فصد کرده‌ای بالاتر فصد کن تابستن برتو آسان شود، همچنان کرد وخلاص یافت، گفت: توچه‌دانستی که‌این را تدبیراین است؟ گفت: شوهر من دهقان بود هر گاه که‌آبی بگشادی ونتوانستی بستن، بالاتر از آن بگشادی‌آنگاه هر دورا ببستی، حکیم درحال اعتراف‌آورد «وفوق کل ذی علم‌علیم».

حکایت: عربی بر کنار دجله دعوی کرد که صد من بار بدان طرف برد، گفتم: «ابدأ بعشرة مناً، ثمّ بمائةٍ» نشنود و شروع نمود، بارنبرد امّا در زیر باربمرد.

بیت

حکایت: چون به‌شهر سیستان افتادم و وعظ گفتن را ورد هر روزه نهاد، مردم ازخواص وعوام رغبت نمودند، برزبانم رفت که طبیبی ظاهر و باطن می کنم معلولان روی به‌من آوردند وهریك قاروره‌ای عرض کرد.

بیت

زدو شخص عامست نفع و نصیب — یکی واعظ خلق و دیگر طبیب

در آن شهر شخصی بود به‌طبیبی مشهور، امااز‌ین معنی به‌غایت دور، داء الفیل را عرق النساء دانستی، جوع بقری‌را استسقاء نه قانون طب شناختی و نه اسباب را از علامات فرق کردی، در کرمانش دیده بودم که کشکابی می‌جوشید و هیچ بیمار نمی نوشید.

شربت مرگ ماند این کشکاب[1] — که چنین ناخوش است و زهرآلود
دشمنم خسته با دوخواجه طبیب — تا نبیند بهیچ سان بهبود

روزی پیش من آمد و گفت: مرتبهٔ تو درین زیادت ازآنست که متصدی این منصب شوی، وپیش خلق به مزاولهٔ[2] طب روی، سخن وی به غرض شنیدم و ترك آن شغل نکردم تا دیدم که چنان بود و آنچه کمال می‌دیدم نقصان، اگر علاج موافق نمودی کس شادباش نگفتی، و اگر موافق نبودی هزارقلماش[3] گفتی.

۱ــ کشکاب: آش‌جو که برای بیماران‌پزند به‌چیزی
۲ــ مزاوله: کوشش درکاری و رسیدگی
۳ــ قلماش: یاوه

بیت

حدیث مردم صاحب غرض چو بشنیدی ز روی عقل تأمل کن اندر آن گفتار
که گرچه مصلحت خویشتن همی طلبد بود که مصلحتت نیز آن بود ناچار

حکایت: وقتی با دانشمند زاده‌ای پیش بزرگی رفتم تعریف ما بپرسید، گفتم: پدر وی همچون من بود وپدر من همچون وی «یخرج الحی من‌المیت ویخرج المیت من‌الحی» برنجید، گفتم: ازمن مرنج، از پدرخود رنج که چرابزرگ بود یا ازخود که چرا خردی!

بیت

چنین شنیدم کز پشت آزرست خلیل ز نسل نوح نبی‌اند قوم صالح و عاد
بزرگی ازشرف سیرتست وجوهرمرد نه از کرامت آبا و عزت اجداد

حکمت: ترجیح آدم برملا یکه به‌علم بود، زیرا که‌ایشان به‌اصل شریفتر بودند چون به نادانی خویش اعتراف آوردند که «لاعلم لنا» شرف آدم بدیشان نمود وعزت به‌حسب تعلیم افزود که «انبئهم باسما ئهم» چون حق ارشاد ثابت شد ایشان را به سجدهٔ وی تکلیف کرد، که،

بیت

گر چه بودند قدسیان از نور وآدم از خاك و باد و آتش بود
چونکه این‌علم داشت ایشان نه پیش آدم به سجده شان فرمود

حکایت: وقتی درایام شباب که استحضار زیادت بود وسرمایه بیش به اسم‌تفرج با جمعی رنك پوشان[1] به ولایت جوین افتادم، دو روز در مدرسهٔ خدا شاد بودیم و با آنکه می‌خواستیم، از کسی چیزی‌نخواستیم تاآنگاه که تنور معده به آتش اشتها گرم گشت و سگ نفس در طلب طعمه بی‌آزرم قوت هاضمه چون گرگ گرسنه روی به اخلاط داد و دیومجاعت از بهرلقمه درعقل‌اختلاط نهاد، نه منافذ ماساریقا از کیلوس[2]

---

۱ ــ رنگ پوشان ظاهراً کنایه از قلندران ودرویشان است
۲ ــ ماساریقا و کیلوس‌ظاهراً از اصطلاحات طب یونانی است.

ترماندونه مجاری معده راازحاصل نان آب برجگر، من همچنان پای دردامن قناعت کشیدم و سر به گریبان توکل فروبرد .

بیت

درویش نیست آنکه ندارد بضاعتی درویش کیست آنکه ندارد قناعتی
بیچاره آنکه روز وشب اندرپی حرام بدوید و جمع کرد و نیاسود ساعتی

ناگاه طالب علمی درآمد کتاب کشّاف در دست گفتم : چیست ؟ گفت آنکه تو ندانی! گفتم: درین تعریف امور نامتناهی داخل است .

معلوم خلق را به ضرورت نهایتیست مجهول را نهایت و غایت پدید نیست
معدوم ممتنع همه مجهول مطلق اند واندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم ناواجب ناممکن واجب عقل راقبول نمی کند وعقل ممتنع را. و ممکن اگر معدوم است همان حکم دارد و اگر موجود است اگر غایب است جز به خبریقین معلوم نیست و اگرحاضر به مشاهده، اما مشاهده از قفا یك وجب نمی بیند ونمی داند .

شعر

زین قسمتی که کردم وزین حجتی که گفت معلوم می‌شود که چه معلوم می شود

وچون آن حکایت، بگفتم، خواجه امام کتاب به من داد بگشادم سورهٔ «والنجم» برآمد گفتم: عامل در (اذا) چیست؟ گفت: (واو) قسم، گفتم: جر کننده چون نصب کند؟ گفت: چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند و به خودجر؟ و ازینجاضرری لازم نیاید گفتم: یك حرف را دو عمل درمائه خوانده‌ای یا درجمل؟ چنانکه گفته‌اند .

بیت

یك حرف کس ندیده که هم نصب وجر کند فتنه بود نه حرف که زیرو زبر کند

آخر انصاف بداد ودرویشان را سفرهٔ دعوت بنهاد .

حکایت : نقلست که چهار حکیم بر در بارگاه کسری به طلب حاجتی جمع گشتند وحُجّاب ایشان را مانع می آمدند ، ناگاه بزرجمهر پرسید هریك ازحال خود

سطری نوشتند و به دست وی داد ، حکیم چون به کسری رسانید بگشاد، سطر اول این بود که : «الفقروالامل اقدمانی علیك» .

بیت

درویشی وحرص می‌دوانند — سوی در پادشه گدارا
گر نیستی ار قناعتستی — با حضرت شه‌چه‌کارما را

سطردوم این بود که : «العدم لایکون معه صبر».

بیت

خانهٔ صبرم کزین سان شد خراب — تنگدستی بر من این بیداد کرد
خانه بر چیزی توان کردن بنا — بر عدم نتوان همی بنیاد کرد

سطر سیم این بود که: « الرجوع بالخیبة شماتة الاعداء » .

بیت

ناامید از در تو گشتن باز — ازهمه محنت‌جهان بترست
هم غم نا امیدیم سهل است — شادکامی دشمنان بترست

سطرچهارم این بود که: «یأس الفقیرعدل وبخل الغی ظلم» کسری نامه بخواند ودربان را وصیت کرد که هرگاه اهل عدم به درگاه ما آیند شما را با منع ایشان کاری نیست و ایشان را حاجت حاجب وپرده داری نه، چنانکه ،

بیت

سرور اهل هنر را چوببینی بر در — پایمردی کن واز راه کرم دستش گیر
مرد دانا که در اقلیم هنر پادشه است — گرضرورت نبود ازچه رود پیش‌امیر

حکایت : محمد حسن شیبانی رحمةالله علیه ملك زاده‌ای بوده است از ری. معروفست‌درمیان علما بزرگی وی، روزی دربغداد به درس‌امام اعظم [گذارش] افتاد، آن فرصت را غنیمت شمرد یك لحظه بنشست و مسئله‌ای [شنید] و فایده‌ای برد وآن مسئله این بود که: چون به استنجا بنشستی دست بر دماغ باید گرفت.

بیت

گفت پیغمبر خدای که هست — مجلس علم مرغزار بهشت

روزی محمد درقضائی بنشست، واین مسئله کاربست ، فراش‌زه کمان در گردنش افکند تا اورا هلاك کند از آنکه برادران محمد او را برین اغرا کرده بودند ووعدهٔ عطا داده .

شعر

برادر که دایم بجای برادر — کند لطف واحسان وشفقت نماید
زحرص بزرگی وشومی منصب — شود خصم او و به خونش گراید

چون محمد دست بردماغ‌داشت زه کمان در گردنش نیفتاد ، فراش چون خودرا درقبضهٔ قهردیدبترسید، حالی‌چون سوفار [در زه کمان ، انگشت][1] زینهار در دهان اعذار نهاد، وچون کمان پشت عجزواضطرار خم‌داد ، چون تیردر خدمت امیر راست بایستاد و صورت حال بگفت ، محمد هیچ نه‌آشفت و خشم نگرفت فراش را گفت مملکت به تو بخشیدم که این نجات از سبب علم دیدم هر گاه که یك مسئله از هلاك سبب نجاتست یقین که حفظ مسایل سبب بسیاری درجات باشد .

بیت

گر به‌هر دوجهان امان خواهی — صحبت عالمان به جان خواهی
این جهانت ز دانشست نجات — وان جهان بر جهانیان درجات

به خدمت امام آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا به درجه‌ای رسید که شنیده‌ای ، آورده‌اند که هر گاه مسئله‌ای معلوم کردی گفتی که : « این ابناء الملوك فارغین من هذه اللذات ؟ »

شعر

چه لذتست به عالم ورای دانائی — چه محنتست به دنیا بتر ز نادانی
کسی که‌لذت ادراك‌وذوق‌دانش‌یافت — چه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت : شنیده‌ام که امام محقق فخر الدین رازی گفته است که در مسئله‌ای فکرمی کردم چون مرا معلوم شد از ذوق آن احتلام افتاد ، چنانکه مناسب این مقام گفته شده .

---

۱ ــ در متن این عبارت چنین آمد : چون سوفار انگشت زه کمان و . . .

شعر

نکند از عروس صورت یاد | هر که ذوق عروس معنی یافت
چه کند سایهٔ چراغ دگر | هر که او پرتو تجلی یافت

حکایت: لقمان حکیم پسرخود را وصیت کرد که هر روز یك مسئله یاد گیرو عمل کن تا زود ثمرهٔ آن بیابی.

شعر

بسیاری علم فایده نیست | هر گاه که درعمل نیاری
چون بر نکشی به‌روی دشمن | انگار هزار تیغ داری

روزی حکیم زاده به‌طلب علم می رفت، یکی دیگری را تعلیم می کرد که تکیه بر پای چپ کن، حکیم زاده دانست از روی فکر و قیاس که این تعلیم قضاء حاجتست در وقت احتباس، حالی یاد گرفت و باز گشت در آن نزدیکی بدین علت گرفتار شد، درعمل آورده فایده دید.

جز به‌دانش به‌نزد اهل قبول | مرد را اختصاص ممکن نیست
هر که در علتی فرو ماند | جز به‌علمش خلاص ممکن نیست

حکایت: معروفست که ابویوسف القاضی داسگر بچه‌ای بوده است مقلّ‌الحال[1] و آنچه می‌شنود می‌نوشت بر سفال، روزی در راهی می رفت جهودی را دید که بنائی می‌ساخت وراه مسلمانان تنك می کرد، حدیث پیغمبرست علیه‌السلم که هر که به‌اندازهٔ یك وجب از راه مردمان غصب کند روز قیامت آن را تا هفتم زمین در گردن وی طوقی سازند.

بیت

ظالمست آن بی طریق هرزه رای | کز طریق خلق گیرد در سرای
ره نکردند از برای آن فراخ | کاندر و کاشانه می‌سازند و کاخ
آنکه در گردن بود ملك منش | طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابویوسف اورا منع کرد، گفت: هر گاه که عماری تودر نگنجد ویران کنم، تا

۱ــ مقل‌الحال: کم مایه

شبی هارون الرشید عزرائیل را در خواب دید ازو پرسید که از عمر من چه باقیست به‌پنج انگشت‌اشارت کرد، بامداد که‌خلیفهٔ خورشیدلباس‌عباسی‌شب دیجور بیفکند و بر تخت زمردین چرخ کسوت ظهور پوشید ، خلیفه بر تخت رفت وائمّه را بخواند وتعبیر خواب پرسید ، ازهیچ یك جواب به‌صواب نشنید ، بعضی گفتند پنج سال و بعضی پنج ماه و بعضی پنج روز، هارون ازسؤال پشیمان شد ، ومضطرب وحیران .

شعر

چو خوابی ببینی به‌خیر و به بشر — مپرس از همه خلق تعبیر خواب
که هر کس به‌نوعی که شرحش‌دهند — بدان نوع باشد خطا و صواب

گفت : هیچکس از اهل عمامه که ممتاز باشد از عامه هست که درین جمع نیست؟ گفتند: یکی ازشاگردان امام اعظم ازین جمع غایبست . هارون به‌احضار وی اشارت کرد، چون ابویوسف حاضرشد، با جامهٔ خلقان بگذشت وروی به‌تخت‌آورد .

شعر

یا صاحبی عجّل الی ادبٍ — وارغب من الدنیا الی الرفض
و انصب الی فضل تجرّبه — فالعلم یرفع کل ذی خفض[1]

حجاب اشارت کردند که در پای تخت بنشیند وسؤال را جواب گوید ، گفت : سلطنت با احتیاج راست نیاید واستاد در مرتبه فوق شاگرد باشد، ای هارون توسائلی ومن مسئول خواهی که درجواب تو درآیم ازتخت فرودآی تا من برآیم .

بیت

شه که باشد به‌دیگری محتاج — تخت و شاهی بدو گذارد و تاج
شاه باید کـه کامران باشد — نه که محتاج دیگران باشد

هاررن ازتخت فرود آمد وابویوسف بنشست وبعد از تقریر تعبیر در پیوست و گفت: اشارت به‌پنج انگشت عبارت از پنج خیرست که‌جز خداوند تعالی تاویل آن

۱ــ ای دوست من به‌آموختن ادب و دانش بشتاب و به‌ترك جهان ماده میل‌کن و بطرف دانشی برو که تو را بدانواسطه بهرطرف ببرند، زیرا که دانش هرشخص فرود وکوچك را بلند مقام وبزرگ می‌سازد .

نداند قوله تعالی: «ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم مافی الارحام[1]».

به جزخدای جهان هیچکس نداند غیب — حدیث غیب منجم حکایتی عجبست
درون خانه بداند که رأس دراسدست — برون خانه نداند که دلو در ذنبست

آری فرقی هست درین معنی اگرچنانچه منجم ستاره را موثر مطلق داند شرك وفسادست و اگروسیله تأثیرحق محض اعتقاد.

شعر

گراز نجوم بر احکام گیرد استدلال — مکن منجم بیچاره را در آن توبیخ
از آنکه هیچ خداوند بی‌سبب ننهاد — همیشه نشو و نما شاخ می‌برد از بیخ
عجب که در سرخرطوم پشه تأثیرست — معطلست ز تأثیر خنجر مریخ

چون ابویوسف تعبیری شافی کرد هارون پرسید که چه می‌خواهی؟ گفت: سلطنت یکروزه، هارون به‌وی مسلم داشت، ابویوسف عماری براند تا به کوچهٔ جهود رسید، کوچه‌ای بود فضای اوچون مجال همت جهودان تنك و هوای‌آن چون طلعت بی‌دینان تاریك، نه سفیروهم در مضیق طریق اوراه بردی، ونه‌برید ادراك ازتنگنای فضای او بیرون رفتی چنانکه.

بیت

بر نیاید از مضیقش گرد و دود — در نیاید در طریقش مور ومار
با چنین تنگی و ظلمت فی المثل — هست گویی گور قاضی افتخار

ابو یوسف بفرمود تا جهود را حاضر آوردند، دید که عماری وی در نگنجید خجل شد و کوچه خراب کرد.

شعر

علم در هر دو جهان سلطنت و فرمانست — عالم اندر دو سرا سرور و فرمانده و شاه
گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر — سوی عالم مکن از دیدهٔ تحقیر نگاه

حکایت: روزی زبیده خاتون هارون را گفت: ای دوزخی! گفت: اگر من

۱ــ دانستن وقت قیامت مخصوص خداونداست و اوست که باران می‌فرستد وازآنچه در رحم مادران است آگاهست.

دوزخی‌ام تو به‌طلاق ، زبیده چادر در سر گرفت ، هارون از ایمه پرسید ، گفتند : معلوم نیست احتیاط تجدید نکاح‌است وشبههٔ حرام غالب برمباح، هارون متردد گشت.

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن — هر چند مدعی ز قسم این کند طلب
کز راستش ملامت خلقست و از دروغ — بانو طلاق گردد و کابین کند طلب

از ابویوسف پرسیدند گفت: درآن روز اگر خلیفه نفس خود را از حرامی نهی کرده باشد دوزخی نیست، قوله تعالی: «ونهی‌النفس‌عن‌الهوی فان‌ّ الجنة هی‌الماوی»، گفت : قصد کنیز کی کردم گفت : معذورم. دانستم که ازدرج یا قوتش لعل مذاب می‌رود وازحقهٔ مرجانش عقیق ناب. درآن فرصت به‌حکم «و لاتقربوهنّ حتی‌یطهرن» معذورش داشتم ، گفت : طلاق واقع نیست .

شعر

خواهی بهشت برتو بود جاودان حلال — یك لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست ذوق حالی و ان لذت ابد — این بگذرد به‌لحظه و آن ماندت مدام

حکایت : روزی مرا بایکی ازائمهٔ عراق درترجیح میان عقل وعلم بحثی رفت گفت : عقل شریفترست از آنکه علم عرض است وعقل جوهر، این به‌خود باقی و آن به‌چیزی دیگر ، گفتم : معارض است بدین مقالت که این مقصودست وآن آلت، گفت: عقل سبب هدایت‌است به‌خلاف علم ، گفتم: علم خدا شناسی همچنین است واگر کسی آن ندارد فارغ ازهدایت ودین .

هر که از علم بهره‌ای دارد — نشود در طریق دین گمراه
آنکه دارد دو دیدهٔ بینا — به‌ضلالت نیفتد اندر چاه

گفت:طفل درمبدأ حال علم ندارد، وبرسایرحیوانات‌ترجیح دارد ، قوله تعالی: «یخرجکم من بطون امهاتکم‌لاتعلمون شیئاً[۱]» گفتم : آن ترجیح به‌سبب استعداد علم است که آن را عقل هیولانی می‌خوانند ، به دلیل آنکه اگر از قوت به فعل نیاید از حیوان کمترست قوله تعالی: «اولئك کالانعام بل هم اضلّ» .

۱ــ شما را خداوند ازشکم مادران درآورد درحالی‌که هیچ چیز نمی‌دانستید .

شعر

بزرگی و شرف از دانشست مردم را | که مستحق جلالست و لایق اکرام
و گر ندارد از علم بهره‌ای عامست | ز روی مرتبه صد بار کمتر از انعام

چون اورا حجتی نماند، من به‌دلیل مشغول شدم، که خداوندتعالی را عالم‌است می گوئیم و عاقل نه‌علم شریفتر باشد؟ گفت: آن حکایت چگونه باشد که هر که‌را عقل نباشد جنون باشد، گفتم: وی چنین باشد که محل آن و این باشد، نه‌بینی که حق را نه‌سقیم توان گفت و نه‌صحیح ازآنکه هردوصفت جسم‌اند پیوسته، چنانکه.

شعر

هرچه اوصاف جسم‌وجان باشد | حق مبرا ز وصف آن باشد
ای منزه ز شرکت اشباه | وحده لا اله الا الله

درویشی حاضر بود گفتم: تو چه می گویی؟ گفت: کسی درین باب سخن گوید که از عقل وعلم بهره‌ای دارد اما این‌می‌دانم که آنان که از عقل وعلم بهره‌ای دارند باید که هریك آن دیگر را برخود ترجیح نهند و اگر ندارند ترجیح ایشان مسموع نیست، این سخن فصل الخطاب هردو شد که طریق فقروتصوف اینست.

بیت

هر که گوید به‌دگر کس که‌من‌از‌تو بیشم | به‌یقین دان که بسی کمتر از ابلیس بود
عاقل‌آنست که خود را ز همه کم داند | گرچه درعلم و عمل آدم و ادریس بود

حکایت: آورده‌اند که یکی ازملوك را پسری شایسته بود اورا به‌غایت دوست داشتی، روزی با وزرا گفت: فرزند را کدام حرفت بهتر که اورا بران تحریض کنند، همه اتفاق کردند که علم شریفتر مایه و لطیفتر سرمایه‌ایست، از آنکه عقل از همه چیزی بهترست، و علم از وی بهتر که عقل بی‌علم بی‌عمل و خرد بی دانش پیرایه معطل چنانکه.

شعر

بی آفتاب علم ندارد خرد ضیا | این حال نزدعقل‌چوخورشیدروشنست
خورشید عقل را نبود ذرّه‌ای فروغ | در خانهٔ دلی که نه از علم روزنست

ملك زاده را به‌طلب علم فرستادند ، به‌اندك روزگاری علم بسیارحاصل کرد ، ازآنکه استعداد کسب کمال بزرگان‌را زیادتست، روزی‌باجمعی طلبه به‌بازار بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت ، که دستهٔ تره بمن ده‌تا تورا مسئله تعلیم کنم ، بقال گفت تره‌ای به مسئله‌ای نفروشم زر بیار.

شعر

می نیرزد به دستهٔ تره‌ای   پیش بقال علم جالینوس
دانش خویشتن‌مکن ضایع   نزد نادان به‌هرزه‌وافسوس
علم وحکمت به‌پیش‌دانا بر   گاووخررابیار کاه‌وسبوس

نماز شام پسر به خانه رفت متغیرحال ، ملك پرسید که سبب تغییرچیست؟ گفت: رای وزرا خطا افتاد که به هنری اشارت کردند ، که به دستهٔ تره نمی خرند ، ملك معلوم کرد روزدیگر که جواهرزواهر[1] کواکب ازطبق مینا برداشتند ودرست مغربی[2] خورشید را در بوتهٔ مشرق مشرف[3] برای عبرت نظارگیان بداشت، جوهری نفیس چنانکه در حقهٔ دهان هیچ دلبری چنان گوهری نبود و ازشکم هیچ صدف همچنان جوهری روی ننمود، ازحسرت اوشاهدان‌را آب در دهان آمدی و ازغیرت او دلبران را سنگ در دندان .

بیت

دری که گرش کنی تو قیمت   عالم ز بهای اوست نیمی
در چشم نیاورد چنان در   هنگام گریستن یتیمی

پادشاه به‌وی‌داد که‌پیش بقال بروتره‌بستان، چون پیش بقال برد گفت: تره رازر باید نه به مسئله فروشم و نه به مهره، جواب پیش پدرآورد . گفت: پیش جوهری بر برد به ده هزار دینار قیمت کرد . ملك زاده را حقیقت حال معلوم شد که گوهر گران‌بها و علم را هیچ کس قدر و قیمت ندانند .

شعر

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس   ور پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهرداری   قدر گهر گرانبها از ما پرس

---

۱ ــ درست : سکه طلای بی‌عیب وزر مغربی طلای خالص است   ۲ ــ زواهر : جمع زاهر بمعنی روشن و شفاف   ۳ ــ مشرف : افراشته و دیده‌ور

باب چهارم در عشق

قال رسول‌الله صلعم :

« من عشق و کتم و عف ثم مات، مات شهیدا[1] »

شعر

گر برسر کوی تو بمیرم به‌ارادت　　　مرگم به‌مرادست وهلا کم به‌شهادت

اول فهرست کتاب بر هفده باب نهادم ، دوستی ازمن درخواست کرد که یك باب در عشق زیادت کن که نمك مائدهٔ سخن حدیث عشق است گفتم : اول می گفتی نمك پیش ازمائده می‌نهادم گفت: نمك درمیان طعام باید، گفتم: سخنم همه نمکست گفت: چنین گوی که شیرینی را به نمك احتیاج نیست .

شعر

شکر از مصر میارید که از گفتهٔ من　　　شکر از خواف روانست به‌مصر و بغداد

مجد خوافی سخن ازوصف شمامی گوید　　　که ز شیرینی شعرش به جهان شورافتاد

پس به التماس آن دوست این باب در میانه درج کردم و مبلغی لطایف درآن باب خرج کرد ، و هوالموفق .

بیت

چون به دارالشفای عشق آیی　　　از حدیثم علاج شافی بر

درد کهنه مده به صوفی وقت　　　هم ازین خم شراب صافی بر

عاشقان را اگر دهی تحفه　　　از سخنهای مجد خوافی بر

اگر سمع اعلی مخدومی از راه لطف بدین مایل شود غریب نباشد .

بیت

شاید که خدیو لشکر فضل　　　از سمع قبول بشنود این

۱ـ کسی که عاشق شود و عشق خود را پنهان دارد و عفت ورزد و بمیرد شهید در گذشته است .

شکی نبود که پیش خسرو		مقبول بود حدیث شیرین

هر کسی در بیان عشق سخنی گفته‌اند و گوهردعوی سفته ، وهیچ یك به حقیقت نرسیده .

هیچ بیگانه از طریق مجاز		نبرد ره درون پردهٔ راز
هر که دربحرعشق کرد شنا		می نیاید دگر به ساحل باز

بدانکه عشق از تعریف مستغنی است ، از آنکه عبارت از کنه وی قاصرست و حکما گفته‌اند، که هیچ موجودی از عشق خالی نیست .

بیت

هر که آمد از عدم سوی وجود		جز کمال عشق ازو مقصود نیست
هر وجودی را چوعشقی لازمست		هر که‌عاشق نیست اوموجودنیست

دلیل برین آن است که هیچ موجودی از کمالی خالی نیست ، از برای آنکه وجود عین کمال‌است ، پس اگر این موجود مستجمع کل کمالات بود هرآینه به کمالات خویش مایل باشد ، و این عشق است . و اگر بعضی کمالات دارد و بعضی نه مایل این بعض باشد ، و طالب آن بعض، پس ثابت شد که هیچ موجودی بی عشق نیست، هرجا کمال زیارت میل زیادت، پس حقیقت «یحبّهم و یحبونه» از این سخن معلوم شد به طریق رمز و اشارت چنانکه گفته‌اند .

شعر

تعشقی زتو درنفس و در هیولی هست		تعلقی ز تودر کون ودرمکان پیداست
از آن تعلق ، اجسام مطلقند پدید		وزان تعشق ، اجرام آسمان پیداست
اگر زحسن تو چشم کسی نشان طلبد		نشان حسن توازچشم دلبران پیداست

فایده : بزرگان گفته‌اند : عشق را سه مقامست ،

اول : کشش ، یعنی تا از محبوب جذبهٔ «یحبهم» پیدا نشود ، از عاشق رغبت روشن و هویدا نگردد .

شعر

گر سر از طوق ارادت می کشم		طوق اکرا هم به گردن می کشد

عاشقان را نیست از خود اختیار / طبع مغناطیس ، آهن می کشد

دوم : کوشش ، یعنی تا دربا دیهٔ «جاهد وا فینا» از سرقدم نسازند و تن در راه ریاضت نگدازند ، بی طریق سعی به کعبهٔ صفای «لنهد ینّهم سبلنا» مشرف نشوند .

بیت

گر تورا آرزوی صحبت ماست / قطع کن صحبت دل وجان را

هر که منشور کعبه‌ای خواهد / طی کند محنت بیابان را

سیم : [سوزش] یعنی [تا] به محبوب رسد محوشود و ذره در پرتو خورشید چندان ظهور دارد که به خورشید نزدیك نیست .

شعر

عاشق که به‌عاشقی جگر می‌سوزد / در صحبت معشوق بتر می سوزد

مه در بر خورشید فنا می گردد / پروانه ز وصل شمع پر می‌سوزد

حکایت : شیخ شهاب‌الدین سهر وردی رحمة‌الله علیه آورده است که عشق را ازعشقه گرفته‌اند وآن گیاهی است که به‌هر نبات که برسد ناچیزش کند .

شعر

عشق دردیست که درمان نپذیرد هر گز / عاشق دلشده سامان نپذیرد هر گز

بر تن هر که از ین تیغ بلا زخم آید / کشته گردد که دگرجان نپذیردهر گز

حکایت : آورده‌اند که چون هیولا موجود شد ، برنفس عاشق شد .

من عشق تو از کتم عدم آوردم / سودای تو از ملك قدم آوردم

بی‌عشق تو یك نفس نبودم هر گز / عشق تو وذات خودم بهم آوردم

وازسبب عشق میان ایشان ملاقات افتاد ، پس اجسام و موالید پیدا شدند ، اما آنکه هیولی هر گز بی‌صورت نمی‌تواند بود، اورا بزنی زشت روی تشبیه کرده‌اند که همیشه درچادر صورت پنهانست ، چنانکه گفته‌اند .

شعر

چو دید پرتو حسن تو در شمایل صورت / به‌زیر چادر صورت حجاب کرد هیولی

جمال تست حجاب خود از نهایت خوبی چوآفتاب که دارد حجاب وهست هویدا

و تمامی این حکمت را دررسالهٔ **کنزالحکمه** بیان کرده‌ایم.

حکایت: عشق دو قسم است، یکی آنکه نصیب روح است و آن شوق کمال روحانیست که آثارحسن را درآینه معاینهٔ صنع مشاهده می کند، و دیگرآنکه بهرهٔ تن‌است وآن طلب لذت نفسانیست، که فضلات را دفع می کند و این قسم را شهوت گویند. همه حیوانات شریکند، اگرتواین را عشق می‌خوانی لامشاحة فی‌الاصطلاح

این همه صورت زیبا اثر مستی اوست زین اثرهستی اوبین‌تو که صاحب‌نظری

ما در این آینه آثـار الهی بینیم گرببینی تو یقین شد که زاهل بصری

مجد خوافی نکند جز نظر روحانی با فرشته نتوان میل به‌طبع بشری

حکایت: آورده‌اند که در عهد لیلی، بسیار دعوی محبت وی می کردند، امّا هیچ کس را صادقتر از مجنون نمی‌دید.

شعر

هر کسی لاف محبت می‌زنند هیچ یك درعاشقی صادق‌نه‌اند

مدعی عشق بسیارند لیك چون به‌بینی بیشترعاشق‌نه‌اند

روزی گفت نقد قلب این مدعیان کذاب را که لاف به‌گزاف می‌زنند برسنك امتحان زنم، تاهر کسی چه‌عیاردارد، فرمود تاگرد کوشك وی‌آتشی عظیم برافروختند وخود بربالای کوشك رفت و ندا کرد که هر که عاشق ماست به‌آتش در آید، آنها که خام بودند از سوختن اندیشه کردند. مجنون که سوخته بود و با آتش آشنا، نیندیشید وقدم درنهاد وبگذشت.

بیت

من دلسوخته از آتش تو نندیشم که چوپروانه همه‌بال‌وپرم سوخته‌ای

آتش عشق تو در خام نگیرد هرگز هم مرا سوز که‌باری دگرم سوخته‌ای

حکایت: آورده‌اند که هر گاه که مجنون در کوی لیلی بگذشتی، سگان کوی لیلی دروی افتادندی، و بهیچ حیله بااوآشنا نمی‌شدند.

منم که با سك کوی تو دوستی خواهم چه جای آنکه ز تو حاجتم روا گردد
چنین که در نظرت کمترم من‌ازسك کوی چه حیله تا سك کوی تو آشنا گردد

کسی گفت : سگان کوی اورا مراعاتی کن و نواله‌ای درپیش افکن ، مجنون نان و گوشت آورد ، ودرپیش سگان کوی لیلی افکند ، سگان آن را بوی کردند ، ونخوردند، وقصد مجنون کردند . گفت این‌را چه درمان کنیم که ازدیگران استخوان ستانند وازمن نان و گوشت قبول نکنند ؟ !

سئوال کرد ز معشوق عاشقی که چرا به‌نان من سك کوی تو رغبتی ننمود
جواب داد که رغبت نمی‌نماید از آنك که هست لقمهٔ عاشق همیشه زهر آلود

حکایت منظوم :

چو صدیق بر تخت شاهی نشست رسیدش کلید خزاین به‌دست
به آیین شاهان گیتی سوار برون رفت روزی به‌عزم شکار
نظر کرد بر جانب رهگذر یکی پیر زن دید بر بسته سر
بپرسید کان خستهٔ زار کیست بدان راه بنشسته دربند چیست ؟
کسی گفت: مسکین زلیخای‌تست که سرگشته دردام سودای تست
ز عشق تو شد پیر و کور و حقیر نشسته به دریوزه همچون فقیر
به نزدیك او رفت یوسف به ناز بدو گفت ای عاشق پر نیاز
دلت گشت خالی ز سودای من نداری ازین پس تمنای من
شدی پیر و کور وضعیف و سقیم برفت از خیالت ضلال قدیم
ز پیری شود عاشقی نیز کم چه لایق بود عشق و پیری بهم
چو بشنید بیچاره گفتا که آه ز سینه بر آورد دود سیاه
اگر پیر گشتم جوان است عشق چنینم من و همچنان است عشق
بیا ای ز هجر تو تیره شبم سر تازیانه بنه بر لبم
پس آن لحظه آهی برآورد زود که از تازیانه برآورد دود
سبك تازیانه ز کف در فکند بخندید بیچارهٔ دردمند

که آتش که درجانم افروختی | چهل سالم از تاب آن سوختی
تو از آتشم دود بینی و بس | کس آگه کجا باشد ازسوز کس
ز عشق تو سوزی مرا بر دلست | که گرشرح آن می‌دهم مشکلست
تو از مجد خوافی چه‌پرسی سخن | ز دل گر ندانی نگه کن به‌من
به‌تو گر رسد شعله‌ای ز آتشم | بدانی که این درد چون می کشم
ازین دایره هر که بیرون بود | چه‌داند که احوال من چون‌بود؟

آورده‌اند که چون زلیخا را در خلوت از یوسف مراد حاصل نشد ، و حدیث «قد شغفها حبّا» فاش گشت ،

شعر

عاشقی پنهان نماند ای حکیم | چون‌توان‌زد طبل درزیر گلیم

زلیخا لائمات مصر را حاضر کرد ، آنگاه نزدیك یوسف رفت که ای حریف دغا مهرهٔ مهرمن درششدر ملامت افتاده وتوهنوز عذرا می‌روی[1] اگر هیچ چیز به‌مرادم نمی کنی درپیش این کوتاه نظران دراز زبان بگذرتاتورا به‌بینند وزبان کوتاه کنند.

ای که گویی مدعی برماملامت‌چون کند | هر که لیلی رانبیند عیب برمجنون کند
هیچ درمانی ندارد درد عشقم ای حکیم | گرعلاجش تا ابد بقراط وافلاطون کند

گفت : بدین قدرمضایقه نکنم ، یوسف را بیار است و درپیش استاد واین بیت به‌ترانهٔ عاشقانه می‌سرایید .

شعر

اگرحدیث زلیخانمی کنی تصدیق | بیا که پرده برافکند یوسف صدیق

چنانکه شنیده‌ای دستها پاره کردند وازملامت کناره، زلیخای دلسوخته به‌همان طمع خام پیش رفت و گفت :

شعر

ای‌آنکه کسم به‌جای تونیست | بسیار کست به جای ما هست

۱ـ شاید عذر می‌آوری ، بوده است .

باری دگرت بیاز مایم تا در دل تو وفای ما هست

چندانکه تودّد کرد یوسف را همچنان سر کش دید ، ونعل دل خود درآتش ، می گفت : ای بی‌وفا که خرمن به‌باد دادی و به یك جو روی چون کاه مرا قیمت و قدر ننهادی .

رویم چو کاه کرد و به‌یك جو غمش نبود آه ار در افتد آتش آهم به‌خرمنش

سنگست و آهن آن دل نا مهربان او من سوخته برابر آن سنك و آهنش

یوسف گفت : ای زلیخا آتش سودا مکن که دیك طمع خام تو از من هر گز پخته نشود . زلیخا نومید شد ، یوسف را به‌زندان فرستاد .

گفتم که مگر به دلخوشی زو کارم همه با نظام گردد

دیدم نشود به لطف منقاد شاید که به‌عنف رام گردد

حکایت: شیخ ما می‌فرمود که زلیخا در وصل زحمت می‌دید ، به زندانش فرستاد . گفت : مگر از هجرراحت بیند .

شعر

عندلیبی دیدم اندر باغ دوش پیش گل بر داشته بانك وخروش

گفتم: آخردروصال این گریه‌چیست؟ هیچکس‌دیدی که درشادی گریست!

گفت : اگر داری خبر از سرّ حال می‌نشاید گریه الاّ در وصال

زانکه در هجران دهد وصلم نوید وز وصالم نیست جز هجران امید

حکایت: نوعی کبوترست که نالهٔ او عاشقان را ضرب المثل است ، در فراق مألوف چندان زاری و بیقراری می کند که آخرهلاك می‌شود .

شعر

اصغیت الی حمامةٍ و رقآء تبکی و تقول مت فی بلوآء

از نوحهٔ او دلم تسلی می‌یافت سودایی را خوشست با سودایی

دیدم کبوتری به‌تمنای وصل جفت شب‌تا به‌روز ناله‌همی کردومی گریست

روزی سؤال کردم ازوکای حقیر زار بامن بگوی تاسبب گریهٔ تو چیست؟

گفت: ای زسرّ عشق، ضمیر تو بی‌خبر جز مبتلای عشق سزاوار گریه کیست؟

حکایت : پروانه را گفتند : چون می‌دانی که ترا از وصل شمع جز سوختن هیچ فایده نیست ، چرا گردوی می گردی؟ گفت من حیات از برای آن یك نفس می‌خواهم که می‌سوزم .

شعر

بی‌دولت وصلت سروسامان چکنم بی‌درد تو انتظار درمان چه کنم
جان‌را زپی وصل رخت‌می‌خواهم بی‌وصل‌رخ‌تومحنت جان‌چه کنم

حکایت : چون یعقوب از جمال یوسف محروم ماند چندان بگریست که نابینا شد ، فرزندان گفتند: نوردیده ضایع کردی گفت : من‌نیزهمین می گویم. شب تابه‌روز فریاد می کرد ومی گفت :

در هجر تو با دل رمیده چکنم باجان که‌به‌وصلت‌آرمیده چکنم
ای نوردو دیده چون زتومهجورم بی‌نور دو دیده نور دیده چکنم

حکایت : صاحب دلی را با صاحب جمالی نظری بود و به‌هیچ وجه حیله وصل میسر نمی‌شد .

شعر

تو را گر وصلم ازدل بر نیاید مرا جان بی‌تومشکل بر نیاید
شدم دیوانه کز زنجیر زلفت مراد هیچ عاقل بر نیاید

بیچاره چشم از عالم دوخت و دل به‌محنت آموخت . روزی معشوق از حمام برآمد ،آینه پیش جمال خویش داشت ، چهرهٔ دلفریب خود دید ، گفت : بیا تاامروز خود را بدان بیچاره نمایم ، که خود را درآینه خوب دیدم .

مگر درآینه بینی و گرنه ممکن نیست که در مشاهده صورت برابرت باشد
زهر ثواب که از بهر کردگار کنی قضای حاجت درویش بهترت باشد

چون از درخلوت درویش درآمد ، بیچاره حیران شد که آیا چه حالت است، پیش دوید وموجب پرسید ، گفت : خود را در آینه نیکو دیدم ، گفتم خود را به تو

نمایم ، درویش دست برچشم نهاد ، وعذرخواست که برو که دل نگرانی از تو برخاست من ترا ازبرای‌آن می‌خواستم که به غیر از من تو را هیچکس نبیند . اکنون که تو خود را دیدی من ازین غیرت خود را نتوانم دید .

شعر

دل دادمت از آنکه نبیند کسی تو را — تا غیرتم نباشد از اغیار خویشتن
اکنون که تومشاهدهٔ خویش دیده‌ای — دل بازده برو ز پس کار خویشتن

تمثیل : از آن دیده همه عالم را ببیند که خود را نبیند ، چون بدیدن خود مشغول شود هیچ نبیند .

شعر

اندرین راه نبیند خود را — آنکه از دیدهٔ جان می‌بیند
دیده از دیدن خود فارغ شد — لاجرم جمله جهان می‌بیند

حکمت : هردیده که جمال معشوق حقیقی دید درجمالی دیگر ننگرد ، واگر بنگرد نبیند از آنکه دیده از مطالعهٔ نور خیره می‌شود ، علی‌الخصوص که در غایت شعاع و ظهورباشد، وازاینجاست که پیغمبرفرمود، علیه‌الصلوة والسلام،اززبان جبرئیل امین که : « بینی وبین‌الله سبعون الف حجاب من نور» وتمثیل‌آن حدیث چشم شب‌پره ونورآفتابست .

شعر

تا دیده باز کردم و دیدار یار دید — هیچ آفریدهٔ دگر اندر نظر نگشت
چشمی که او مطالعهٔ آفتاب کرد — برهیچ‌منظری‌پس‌ازآن‌دیده‌ورنگشت

حکایت : شیخ می‌فرمود که ازآن موسی را به‌تازیانهٔ « لن‌ترانی » ادب کردند، که در سؤال خود را سه کرت بدید ، قوله تعالی : « رب ارنی انظرالیك » ، چهارم کرت خطاب آمد که «الیك». محمّد رسول‌الله را ازآن گفتند که «الم ترالی ربك» که خود را ازمیان نفی کرد وچهار کرت به‌حضرت خطاب کرد که «سبحانك لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك» .

شعر

تا تو دربند سؤال ارنی خواهی بود چشم مقصود تو را نور تجلی نرسد
نفی شو تا همه اثبات شوی کز دنیا هر کز مرده نرود زنده به‌عقبی نرسد

حکایت : آورده‌اند که درویشی از سرایی آبی طلبید دختری آبی به وی داد وآتشی در جگر وی نهاد ، درویش برآستان [او] چهل شبانه روز ، اربعین محبتی برآورد ، خواجهٔ آن سرای برسبیل تفقد و خاطر جویی برسید که :

شعر

درچه‌کاری و برین درچه‌طمع می‌داری ؟ حاجت خویش بگو پیشم اگر هشیاری

درویش زارزار بگریست و گفت که :

بیت

درچه کارم، دل گم کردهٔ خود می‌جویم حاجت‌خویش‌چه‌حاجت که‌به‌پیشت گویم

درویش را صادق دید دست وی بگرفت و در خانه برد و لباسی دروی پوشانید، و دختر را با وی نکاح کرد ، چون دختر پیش‌آمد ، درویش جمالی به کمال دید ، دست بر چشم نهاد و فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید که به یك نظر دل از دست بدادم، اگر به دیگری دین ازدست بدهم چندان عجیبی نیست .

شعر

نظری کردم و دل داد از دست به دگر یك خطرم در دین است
می نیرزد به دل و دین هرگز آنچه مطلوب من مسکین است

حکایت : آورده‌اند که فرشته‌ای هر روز ندا می کند که ای فرزند آدم بنگر که باتو که احسان می کند، وتو که‌را دوست می‌داری؛ بنگر که ترا که می‌بیند و تو که‌رامی بینی؟ از که دورمانده‌ای و به که مغرور شده ، نگاه کن معشوق تو به دوستی و محبت می‌ارزد یا نمی‌ارزد ؟ قوله تعالی «ضعف الطالب والمطلوب» .

شعر

عشق با دلدار فانی ضایعست
مهر بد مهری که دانی ضایعست

با جفا پیشه محبت باطلست
با ستمگر مهربانی ضایعست

ماهرویا چون زیم در هجر تو ؟
چون که بی‌تو زندگانی ضایعست

حکایت : امام شعبی گفت که روزی در حلقهٔ صوفیان پیری باشکوه نشسته بود، و عصابه‌ای بسته ، ناگاه کودکی صاحب جمال درآمد و محاسن وی بگرفت و چند قفای محکم زد . شعبی بانك بروی زد که این چه بی‌ادبیست ؟ گفت: ای شعبی تو امام مسلمانانی .

شعر

در مذهب عاشقی تو را کاری نیست
بر عاشق ما ز ماستم عاری نیست

این پیردعوی محبت ما می کند ودوروز است که مارا ندیده است گفتم: بیشتر زن تا لاف محبت نزند ، یا درعشق استغنا نماید .

بیت

درست نیست از آن مدعی حکایت عشق
که از حبیب صبوری به اختیار کند

جدایی ، آتش تیزست و با ورم نشود
که در میانهٔ آتش کسی قرار کند

حکایت : از شخصی پرسیدند از قبیلهٔ بنی عُذره ، که چرا هر که از شما عاشق شد می‌میرد؛ گفت : «لان فی رجالنا خفّه وفی نسآئنا عفه[1] » واین بیت وصف‌الحال است:

بیت

ما چنین رند وا و چنان مستور
لاجرم کار در نمی گیرد

بر که باشد قصاص ؟ بر معشوق
عاشقی گر چنین ز غم میرد

حکایت : آورده‌اند که مأمون خلیفه چون به جهاد روم می‌رفت کنیزکی در آن روز ، از کنیزکانی که امیرالمؤمنین را با ایشان سری بود ، سر از دریچه بیرون کرد، ازین ماهرویی که فروغ روی او روز وصل را برافروختی، و سواد روی او شب

---

۱ ــ چون مردانمان صاحب روحی لطیفند و زنانمان عفیف ،

هجررا درازی‌آموختی ، به عمزه سپاه عقل را بزدی و به کرشمه لشکر صبر وآرام را منهزم گردانیدی .

شعر

خوب رویی ، سروقدی ، مهوشی ‌ ‌ ‌ دلربایی ، نازنینی ، سر کشی
چابکی ، زیبا لقایی ، دلبری ‌ ‌ ‌ نازکی، راحت‌فزایی، سرخوشی
فتنه‌ای، عابد کشی، شوخی، بتی ‌ ‌ ‌ آفتی ، زاهد کشی، شنگی کشی
هر کجا صاحب دلی ، زودر غمی ‌ ‌ ‌ هر کجا سر گشته‌ای در آتشی

در امیرالمؤمنین نگاه کرد ، گفت : کجا خواهی رفت؟ فرمود که به طرف روم می‌روم، کنیزك گفت : آه‌مرا هلاك خواهی کرد .

بیت

اینبار که رفتی ز سرناز به روم ‌ ‌ ‌ کزفرقت تو چهارسد باز به روم

امیرالمؤمنین را رقت آمد : گفت این کنیزك را تعهد کنید که تیر نالهٔ او بر هدف جانم آمد ، روزی چند برآمد کنیزك رنجور شد و چون خبر وفات مأمون از روم به وی رسید آهی برآورد .

بیت

نخواهم بی تو دیگر زندگانی ‌ ‌ ‌ نباشد خوب دیگر زندگانی
نپندارم پس از مرگ تو جانا ‌ ‌ ‌ که ازمرگست خوشترزندگانی

حکایت : بزرگی‌حکایت کرد که‌دربیمارستان بغداد رفتم، جوانی را دیدم‌خوب روی و جامه‌های نو پوشیده و برحصیری نشسته ، مروحه[1] در دست و زنجیری برپای ، و قومی بروی جمع گشته ، این بیت می گفت :

بیت

درعشق تو انگشت نمای زن و مردم ‌ ‌ ‌ هر روز فزونست ز سودای تو در دم

پیش‌آمد گفتم : ای جوان هیچ حاجتی داری ؟ گفت دارم گفتم : چه ؟ گفت وصال دوست .

---

۱ ــ مروحه بادبزن

شعر

هر کسی را آرزوی دیگرست	آرزوی من وصال دلبرست

گفتم تدبیر چیست؟ گفت: اگر می‌توانی به محلهٔ «نهرزجاج» رو آنجا که درب احمد، سرای ترسایی است روی در قبله.

شعر

قبلهٔ من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی	گرمرا کس به جای‌آن ترساست

درآن سرا را بکوب، و بگوی که.

شعر

در عشق تویم طاقت رسوایی نیست	وز هجر تویم روی شکیبایی نیست
مرگست علاج او و بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمایی نیست

بدر آن سرای آمدم، و آوازداده پیرزنی برون آمد حکایت گفتم درخانه رفت آواز دختر شنیدم که گفت:

شعر

در عشق کسی را که توانایی نیست	وز هجر تحمل و شکیبایی نیست
مرگست علاج او و بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمایی نیست

این‌حکایت را پیش جوان گفتم، نعره‌ای بزد و جان بداد و چون به‌محله رسیدم فریاد برآمد که دختر نیز بمرد.

شعر

روحی و روحك فی‌الهوی مشغوفة	بل انت روحی یا حبیبی و مهجتی

حکایت: وقتی یکی از مشایخ به‌کوی ترسایان گذر کرد نظروی برماه رویی افتاد، که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی بودی، و ابروی وی‌آیت دین نصرانی، لعل او چون مسیحا مرده را جان می‌داد، و زلف اوچون چلیپا از کفرنشان.

شعر

گرزاهد صدساله چنان روی بدیدی	منزلگه خودکوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش	زنار ببستی و عبایی بدریدی

بردرسرای ترسا به اعتکاف بنشست، ونمازنیاز بهقبلهٔ روی وی درپیوست. بعد از یك سال پرسید که تو کیستی و برین درطالب چیستی؟ درویش گفت: نقد وقت‌خویش گم کرده‌ام می‌طلبم، دختر ازین کلمه به سرّحرف رسید و به حلقهٔ زلف خود اشارت کرد، بیچاره دانست که کار پریشان است و این رمز از بستن زنار نشان.

شعر

نه روی آنکه دست از دل بشویم — نه رای آنکه ترك دین بگویم
مسلمانان مسلمانان بگوئید — که‌من‌درمان این‌درد از که‌جویم

مدتی زاری و فریاد می کرد، نه نشان عافیت می‌شنید ونه روی‌عاقبت می‌دید، دخترمی گفت: دورنگی در طریق محبت شرط نیست.

گرمرا خواهی ترك دین بگوی — گر نه‌همچون‌خویش دلداری‌بجوی

درویش چاره‌ای ندید، زنار خواست تا ببندد، ناگاه دل دختر گشاده شد و کلمهٔ شهادت بگفت، درویش از ذوق آن حالت جان بداد، دختر نیز سر بر سینهٔ وی نهاد و آهی برآورد و باوی موافقت کرد.

شعر

من با توچنان موافقت خواهم کرد — کاندر دوجهان موافقت خواهم کرد
دیروز به دل مخالفت می کردم — امروز به جان موافقت خواهم کرد

حکایت: طالب علمی را دیدم که در کار تحصیل جدی بلیغ، و اهتمامی تمام داشت. چنانکه به اندك روزگاری از اقران درگذشت و محسود طلبه گشت، روزی کتابی به دکان صحافی آورده بود و می‌فروخت، و دراهم به مکتبی می‌برد، و در دبیرستان عشق لوح محبت می‌خواند، می گفت:

شعر

عافیت داشتم از کار جهان یك‌چندی — گوشهٔ مدرسه و صحبت دانشمندی
روز و شب درپی تحصیل وزعالم‌فارغ — نه ز کس هیچ توقع نه‌به کس پیوندی
ناگهان‌عاشق وسر گشته ودیوانه‌شدم — که دگر در من دلداده نگیرد پندی

حاصل آنکه معشوق پرفریب بود، و عاشق بی‌شکیب، نه فراق یار را پایانی،

و نه وفاق را سامانی ، بیچاره بیمار محبت شد ، ودر تیمار محنت بمرد .

به جان رسید مرا کار بی‌تو واویلاه | بیا که طاقت هجران دگر ندارم آه
چوهست مردن عاشق شهادت اینک من | بمردم اشهد ان لااله الا الله

حکایت : درویشی در پای قصر خلیفه می گذشت ، نظر وی بر کنیزکی افتاد ، گفتی ماه دوهفته به‌بام آمده است ، یاحور نهفته به سلام ، از طاق ابروی او هزار دل معلق بود ، وبرچشم جادوی او بسیار خون ناحق ، دلش ازدست برفت و از سرپای درافتاد ، و روز تاشب می گفت :

بیت

مرا به گوشهٔ چشمی زتو نگاهی بس | یك التفات گدا را ز پادشاهی بس
توقعی دگر از خدمتت نمی دارم | به سوی من نظری از تو گاه گاهی بس

چون طاقت وی طاق شد ، باخود گفت : بیا تا رقعه بنویسم و احوال‌درد خویش عرضه کنم ، که رنج از طبیب و عشق از حبیب پوشیده و پنهان نشاید داشت .

شعر

احوال من کسی نرساند به خدمتت | ترسم که راز خویش بگویم بررقیب
بیمار نیست آنکه طبیبش کند علاج | بیمار کیست آنکه بوددردش ازطبیب

رقعه نوشت و فرستاد ، رسول کاغذ به‌دست ملك داد، پنداشت که رقعهٔ حاجتست ندانست که اندوه نامهٔ عشق است ، ملك فرمود که صاحب رقعه را بیارید ، درویش را حاضرآوردند. گفت به‌چه دلیری این کاغذ نوشتی ، درویش گفت :

بیت

در مذهب عاشقی ملامت نبود | بر عاشق بیچاره غرامت نبود

اکنون فرمان تراست ، ملك ازین نکته به‌غور رسید ، دلش برحال‌آن بیچاره بسوخت ، در حال آن کنیزك را به‌وی بخشید، و هزار دینارش داد ، درویش دست کنیزك بگرفت وزر بگذاشت .

گرچو یوسف ملك مصرم می‌دهند | با توام درچاه و زندان خوشترست
یکزمان وصل پری رویی چنین | از همه ملك سلیمان خوشترست

حکایت: آورده‌اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشم روزگار آن ملاحت ندیده بود و گوش زمانه‌آن صباحت نشنیده، چنانکه.

شعر

دلبری ، عشوه‌گری ، سیم بری آفتی ، کینه کشی ، لب شکری
گلرخی ، سرو قدی ، غنچه لبی شاهدی ، خوش سخنی ، عشوه‌گری

جوانی را با وی سرّی بود ، واز دریچهٔ جان نظری ، شیشه به تن بیمار بود و به دل در تیمار. نه وصل را بهانه می‌دید و نه هجررا کرانه.

بیت

نبینم از گل وصلت بسالها رنگی نبینم از تو به‌جز عشوه‌ای و نیرنگی

بگوش نوح رسانیدند که فلان بیچاره درطوفان عشق وی غرقست و امیدساحل وصافی نه ،

المثنویه

درین دریا که افتادم من‌مسکین بیحاصل نه راه معبری‌دانم نه امیدی سوی ساحل

نوح گفت: امتحان کنم تا صادق‌هست یانه ، روزی پسررا بیار است و لشکررا عرض داد ، مُنهی را گفت : چون آن شخص پیدا شود ، مرا اعلام ده هر که از لشکر می گذشت چشم باخویش و سردرپیش داشت. چون جوان پیدا شد ، چشم برجمال پسر نهاد وخرمن عافیت برباد داد.

من از توروی نتابم به هرطریق که باشد وگر زعشق تو آید هزار فتنه به رویم
تفاوتی نرساند به پادشاهی و حکمت اگر به لطف نمایی یك التفات به سویم

نوح چون او را بدید از دور ، دانست.

شعر

عاشقی را به شرح حاجت نیست عشق فریاد می کند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آی و اورا در کنار گیر! چون پسراورا در کنار گرفت جوان آهی کرد وجان بداد.

شعر

پروانه وار درطلبت پر بسوختم تا پیش شمع روی تو یکسر بسوختم

گفتی که هم در آتش هجران بسوزمت	هجران چه حاجت است برابر بسوختم

حکایت: امیرالمؤمنین علی «کرّم‌الله وجهه» کنیز کی داشت درغایت خوبی، و نهایت محبوبی، روزی گریان به حضرت امیرالمؤمنین آمد، امیر فرمود که ترا چه بوده است؟ گفت: فلان کس مرا گفت ترا دوست می‌دارم.

شعر

زین برنجیدی که گفتم دوست می‌دارم تورا	دوستت دارم بسی بهتر که دارم دشمنت

امیر فرمود که این بار که آن حکایت بگوید بگوی که من تو را نیز دوست می‌دارم، و جواب وی به نزدیك من آر، بار دیگر آن شخص کنیزك را آن سخن گفت، کنیزك درجواب گفت: من نیز تورا دوست می‌دارم، آن مرد بگریست و این آیت برخواند که «انما یوفّی الصّابرون اجرهم بغیر حساب» کنیزك پیش امیر بگفت، در حال کنیزك را بدان شخص بخشید.

شعر

گرچه درعشق تویم کار به‌جان آمده بود	چاره جز صبر ندارم ز فراقت ای ماه
فرقت تلخ فراق تو تحمل کردم	شد به شیرینی وصل تو مبدّل ناگاه

حکایت: روزی ابو یوسف قاضی در پیش هارون‌الرشید بود، شخصی قرآن می‌خواند به‌آواز خوش، گفتی نغمات اوتارعود بود یا نعرات مزمار داود، و برادرزادهٔ هارون که چون موسی درحسن یدبیضا داشت، وچون عیسی درلطف دم احیا، استاده بود، ابویوسف دروی نظرمی کرد، هارون بدید، اعتراض کرد، گفت: یا امیرالمؤمنین!

شعر

آواز خوش و جمال نیکو	این هردو علاج روح باشد
وانجا که غذای روح بینی	گر دست درد فتوح باشد

هر نظر که از سر شهوت نیست، بلکه از روی اعتبارست، محض عبادت پروردگارست، هارون گفت: گناه از اصحاب ابوحنیفه دورست.

غذای روح دو چیزست نزد اهل یقین	که هست هردو به نزدیك تن‌پرست حرام
یکی شنیدن آوازهای جانپرور	دگر مشاهدهٔ دلبران سیم اندام

حکایت: دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال در میانهٔ طواف صاحب جمالی دیدم که رویش چون کعبه سزای قبله بود، و خالش چون حجرالاسود برای قبله، دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم، و لبانی چون چشمهٔ زمزم، درچنان حال چشمم دراوحیران و دلم دراونگران شد.

بیت

اگر تو رخ بنمایی میانهٔ عرفات — هزار حاجی بیچاره را کنی بی‌دل
درون خانه نشینی و ترك غمزه کنی — به است از آنکه کنی حج مؤمنان باطل

پیشتر آمده و گفتم: اگر روی بپوشی و گوسپندی بکشی بسی بهتر از آنکه روی بگشایی و ازهرطرف مستمندی بکشی.

شعر

مردم اندر حرم از فتنه امان می‌یابند — چه بلایی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و بریزی به جنایت خونی — به که بگشایی وصدخون به‌عمدار یزی

به گوشهٔ چشمی در من نظر کرد، و گفت: دل با خویش دار وسر درپیش، که حق ناظرست و ملایکه حاضر، زن را امروز روی برهنه رواست که مرد از مشاهدهٔ جمال کعبه ناپرواست.

بیت

گروهی کفن پوش جولیده موی — همه مردگان لیك باهای و هوی
همه مست و از حال خود بیخبر — چه پروای روی و چه پروای سر
کسی را که شهوت بود در روان — درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد.

حکایت: مأمون خلیفه را پسری بود که چهرهٔ او فهرست کتابهٔ مودت، وجمال او عنوان رسالهٔ محبت، سنبل پرتاب او غارت گر دلها و نرگس نیمخواب او یغما بر جانها، طبع از دلایل وصفش حیران، وعقل به شمایل حسنش شیفته ونگران.

شعر

آدمی از آب و گل باشد چنین — جلّ صنع الله فی ماء وطین

من ندانم یا مهی یا آفتاب یا فرشته یا پری یا حورعین
از رخت باری دلیلی روشنست بر کمال صنع رب العالمین
روی ازین ممکن نباشد خوبتر حد زیبایی همین باشد همین
مجد خوافی چون کندوصف رخت آفرین باد آفرین باد آفرین

بر هیچ کس اعتماد نداشت غیر از کسایی ، او را پیش وی فرستاد ، روزی پسر شکایت کرد که کسایی بسیار در من نظر می کند .

بیت

نظر به روی نکو گر گناه خواهد بود چه نامه‌ها که به محشر سیاه خواهد بود
اگر گناه و گر طاعتست تا هستم مرا به جانب خوبان نگاه خواهد بود

خلیفه گفت: کسایی مردی پرهیزگارست، اگر این بار خلوتی باشد بگوی که مطلوب تو چیست .

شعر

حکم و فرمان تو را آماده‌ام هرچه فرمایی به جان استاده‌ام

وقتی که این فرصت شد، پسر این حکایت گفت، کسایی از وی رو بگردانید، و گفت مرا بعد ازین تورا دیدن حرامست، چون تهمت درمیان آمد ، او را پیش خلیفه فرستاد ، خلیفه پیش کسایی آمد و الحاح بسیار کرد دیگرش قبول نکرد .

شعر

تهمت شهوت مبین اندر میان گر مرا با دلبری بینی نظر
عشق بازی شیوهٔ جانست وبس شهوت تن عادت گاوست و خر

حکایت : آورده‌اند که بهرام گور را بادختر حمامیی مهری عظیم ومحبتی قوی افتاد ، و تا کمال سلطنت که داشت طریق وصال مسدود بود ، و تحفهٔ سؤال مردود ، روزی با معشوق عتاب کرد، گفت: ای ملك مرا چه جرمست؟ عذر من آنست که تو بس بزرگی ومن به غایت خرد، طریق موافقت ازین روی دشوارست، و راه مواصلت ازین جهت بسته.

بیت

شاهی به عشق دختر حمامیی فتاد گفتا: چرا نه شیوهٔ وصلست با منت
گفت: ای شه ار وصال منت آرزو کند باید مقیم بودن در کنج گلخنت

حکایت: [1] اگرچه بزرگان گفته‌اند مناسبت در همه چیزی شرط است الا در عشق، که او خود مناسبت پیدا کند، عزیز را ذلیل و ذلیل را عزیز گرداند.

بیت

دوشش آهسته نکته‌ای می گفت با دلارام خود شتربانی
چون تو را کار با شتربانست بایدت ساختن شترخانی

حکایت: مجنون در بادیه‌ای می گشت، آهویی را پای در بند دید، نظر کرد چشم او با چشم لیلی می‌مانست، پایش بگشاد و خود در بند شد، صیاد گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: صید منم او صیاد بود.

دل که لاف شیر مردی می‌زدی صید شد چشم چو آهوی تو را
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت هر که دید آن طاق ابروی تو را
مجدخوافی‌را چه حد بند گیست بندهٔ بنده است هندوی تو را

حکایت: یکی از ایمهٔ عراق حکایت می کرد که جد مرا شمس خوری می گفتند، به تحصیل طب به خوارزم رفته بود، پیش خواجه نجیب طبیب، بعد از آنکه تحصیل کرد، چون روی به وطن آورد در همسایگی وی باغی بود، درین باغ نظر کرد دختری دید چون سرو درچمن می‌خرامید، وچون گل در غنچه می‌خندید، نرگس شوخش به کرشمه آهو را صید می کرد، و سنبل زلفش به فتنه دلها را قید،

بیت

ز دست قامت تو سرو، پای می‌پیچد که از کنار و لب جویبار بگریزد
ز رشك روی تو غنچه قبا همی بندد که از میان چمن شرمسار بگریزد

شمس چون در مقابلهٔ قمر افتاد، آیت کسوف برخواند، و از پای در افتاد،

۱ ــ کذا

مقابله با محبوب محمودست، ومقارنه با او طالع مسعود.

گرت ببیند خورشید معترف گردد — که در مقابله چون‌ماه منخسف گردد
عجب نباشد اگر منکسف شود خورشید — عجب در آنکه دگر بار منکشف گردد

طالب علم چون این صورت بدید، نقد معنی از دست داد، با دل بیمار و تن پر تیمار، روی به خانهٔ طبیب نهاد.

بیت

درمان درد عشق چه داند طبیب ما — درمان درد عشق، که داند؟ حبیب ما

ماجرا در پیش طبیب بگفت، خواجه نجیب گفت: این حال پیش کس مگوی، بنشین صبر باهلیلهٔ درد بیامیز و افتیمون جنون با غاریقون غم خلط کن و در دیگ دل به‌آتش محبت مطبوخی ساز، و در سحرگاه وجد و شوق بنوش.

شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود — سودای تو ز سر برود یا جنون شود

مسکین دل برین اندوه نهاد، و تن به صبوری در داد، و هر روز می گداخت، و همچنان نرد عشق می‌باخت، روزانه سبق طب می‌خواند، وشب علاج خیال می کرد. هرگز اتفاق گذری و سعادت نظری نه افتاد، روزی فریاد از محلت برآمد که دختر وفات کرد وامید وصال به عالم باقی افتاد.

شعر

به دل نبودم راضی که در غمت دادم — چنان‌شدم که زغم کارمن به‌جان افتاد
درین جهان ز وصال توام نبود امید — امید وصل بکلی در آن جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد، ودختر را هم درین باغ دفن کردند، و بر سر تربت وی بنایی ساختند، طاقی رفیع و سقفی منیع، چنانکه گفتی به رفعت مدار فلك بود و به برکت مزار ملك ایوانی که به اوج کیوان مطابقت جستی، و با روضهٔ رضوان موافقت.

سقف رفیع او نه به تخمین علی‌الیقین — گردون دیگرست به‌تمکین ومحکمی
طاق وی ارتفاع نگیرند عاقلان — بی رشتهٔ تسلسل و برهان سُلّمی

و خیمه‌ای در سر تربت وی کشیدند ، پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالب علم را مجاور تربت گرداند تا ختم می‌خواند ، و وظیفهٔ وی مرتب می‌دارند، نجیب به شمس اشارت فرمود.

بیت

حاش لله که چنین حادثه در وهم آمد | که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم همه‌عمر | خاك برسر کنم و بر سر خاکت باشم

آن روز تا به شب بر سر خاك مصیبت داشت ، چون شب درآمد ، گفت: چه شود اگر سر خاك بگشایم ، و اگر در زندگی ندیدم در مردگــی ببینم ، باشد که تسلی حاصل آید، چون خاك از سر وی بگشاد ، دختر را از خاك برآورد ، دست بر نبض وی نهاد، اثر حیات در اعضای وی باقی دید.

شعر

تو برفتی و هنوزم در دل | آرزوی تو و مشتاقی هست
مشو ای دل زوصالش نومید | تا که‌درجان‌رمقی باقی‌هست

دانست که علت سکته بوده است، درحال رگ وی بگشاد، دخترچشم باز کرد، و خود را بدان حال بدید، فریاد برآورد، شمس گفت: صبر کن تا صورت حال، با تو بگویم ، چون ماجرا در پیش دختر بگفت ، دختر در قدم او افتاد ، و سر بر پای او نهاد و گفت:

شعر

اگر من به شوخی ببردم دلت | تو از لطف دادی به من جان نو
مطیع توایم تا به روز وفات | کجا می روی در قفایم ، برو

سر خاك را محکم کردند، ودختر را به خانه برد ، روز دیگر شمس پیش پدر دختر رفت و گفت : دختر تو را سلام می‌رساند ، گفت : مگرخوابی دیده‌ای؟! دست

وی بگرفت، وپیش دختر آورد، چون دختر را بدید هوش از وی برفت، دختر درقدم پدر افتاد، حالی دختر را با وی عقد بست و نیمهٔ املاك خود به وی داد ، و پدر من پسر آن دختر بود.

دست در دامن صبوری زن | تا بیابی ز چنگ هجر نجات
ای که آب حیات می طلبی | صبر کن در میانهٔ ظلمات

باب پنجم: در عهد و پیمان

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم: «انّ من علامات النفاق نقض المیثاق».

چو عهد کردی مردانه در وفا می کوش — که نقض عهد زمردان دین موافق نیست
وفای عهد کنایت ز صدق ایمانست — بدانکه مردم بد عهد جز منافق نیست

حکایت: قوم موسی با وی عهد کردند که چون به طور روی ما همه متابعت هارون کنیم، چون به طور رفت ترك هارون گرفتند، و بندگی خدای نکردند و گوساله پرستیدند، قوله تعالی: «ثم اتّخذ تم العجل من بعده و انتم ظالمون».

المثنوية

آنکه گوساله نداند ز خدا — کی کند در ره دین عهد و وفا
عهد را گر همه صد ساله بود — نشکند هر که نه گوساله بود

موسی علیه السلام چون باز آمد، آن خران دید که همه گوساله پرست شده بودند، با هارون اعتراض آغاز کرد، از آنکه کفیل بود.

آن نشنیدی چه گفت قاضی به وکیل — دامان غریم گیر یا ریش کفیل

قوله تعالی: «یا ابن اُمّ لاتأخذ بلحیتی ولا برأسی». چون موسی دانست که هارون ازین گناه بری بود، و این جرم ازطرف سامری، حالی به عذر خواستن هارون آمد و هارون از عهد قوم بیرون.

بیت

مکن کفالت آن ناکسان بد پیمان — که فارغند بکلی ز فکر دنیی و دین
ز ناکسی نبرد نام آن جماعت کس — تو در معاینه بینی به روز باز پسین

حکمت: اگر چه عقل خلیفهٔ روحست، و روح در مناجات طور فتوح، گوش

می‌دار که سامری نفس در قفاست و تن گوساله پرست هوس و هوا .

بیت

اکنون که نفس سامری ره می‌زند ارواح را در پیش هارون خرد برهم شکن الواح‌را
بر طور همت راز کن دریا روی آغاز کن ره‌سوی‌ساحل باز کن غرقه نگر اشباح‌را

قصه : آدم علیه السلام عهد کرد که گندم نخورد، ابلیس بر وی دست نیافت، به سوی حوا شتافت او را وسوسه کرد و او آدم را .

مرد را زن نه کم ز ابلیس است زن چو ابلیس اهل تلبیس است
رستمی باید آنك در همه حال نفریبد ورا به دستان زال
زن اگر چه ولی رحمانست زیردست غرور شیطانست

چون آدم را از بهشت بیرون کردند ، و علم دولتش نگون ، تاجی برسرداشت و طوقی بر گردن ، تاج را از سر وی بر گرفتند و قصد طوق کرد ، گفت : آن علامت پادشاهی بود ، و این نشان بندگی ، اگر چه از پادشاهی افتاده‌ام عهد بندگی را گردن نهاده‌ام .

هر چند بسی جرم و مناهی دارم دل بر کرم نامتناهی دارم
در گردن خود طوق الهی دارم در بندگیش دولت شاهی دارم

قوله تعالی : «ولقد عهد نا الی آدم فنسی»، عذر آدم به فراموشی خواست.

ای فراموش کرده عهد قدیم عذر خواهت شده حبیب کریم
دوستی ضایعست با یاری که بگیرد تو را به آزاری
سست عهدی طریق یاری نیست هیچت‌ای‌شوخ‌شرمساری نیست
تازه‌ای عهد اگر پشیمانی که همان و هزار چندانی

قوله تعالی: «فتاب علیه فهدی»، اگررقم توبه نکشیدی زهی بیچارگی، واگر طریق هدایت ننمودی زهی آوارگی.

بیت

کجا روم ز درت گر تو راه ننمایی که دست گیرشود گر تو یم نبخشایی

و گر به عدل کنی چارهٔ من مسکین زهی خلاقت و بیچارگی و رسوایی

حکایت : اسمعیل پیغمبررا که خداوند تعالی صادق الوعد خواند، قوله تعالی: «انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیاً» در اخبار آمده است که یك روز از شهری بیرون آمده بود و به شهری دیگر می‌رفت، شخصی گفت: توقف کن تا همراهی کنم، اسمعیل باستاد وآن شخص به خانهٔ خود رفت، تا یک سال ، اسمعیل علیه السلام در انتظار بنشست.

شعر

با هر که عهد کردی اگرمرد صادقی باید که عهد او نرود هر گزت زیاد

چون‌آب، بی‌ثبات‌مباش وچوخاك، سست سر کش به‌سان‌آتش وپیمان شکن چوباد

بعد از یك سال آن شخص آنجا رسید، اسمعیل را در آن مقام دید . گفت: همچنان در عهد و پیمان تویم ، و در عهدهٔ فرمان تو ، آن مرد در قدم اسمعیل افتاد، و عذر فراموشی خواست.

شعر

یا ولاة العهود ان تو فوا تحمد وابا لوفآء من بعد

و اذ کروافی‌الکتاب اسمعیل انّه کان صادق الوعد

حکایت : در اخبار آمده است که خداوند تعالی چون آدم را بیافرید، گفت: خداوندا مقصود از آفرینش من چیست ؟ اگر عبادتست مسبّحان ملأ اعلی هستند که «لایعصون الله ما امر هم ویفعلون ما یؤمرون». خطاب آمد که درین تو مقصود کلی نیستی، از نسل تو فرزندان در وجود خواهم آوردن که نیاز ایشان از راز ملایکه زیادت باشد .

نیاز بندهٔ بیچاره از سر اخلاص به از عبادت کرّ و بیان برین درگاه

پس گفت: خداوندا می‌خواهم که فرزندان خود را به‌بینم، جبرئیل پر در پشت وی کشید ، وهمه فرزندان از صلب وی در وجودآمدند ،آدم علیه السلام نظر کرد، احوال ایشان متفاوت دید ، غنی و فقیر قوی وحقیر. بعضی بر دست راست و بعضی بر

دست راست و بعضی بر دست چپ. گفت: خداوند آن تفاوت چیست واز کجاست؟

شعر

اصناف آدمی همه از صلب آدمند — وآدم زخاك وآب به تقدیر کردگار
روشن نمی‌شود ز ره حکمتم که تا — چندین تفاوت از چه فتادست در تبار

فرمان شد که اختلافی که در بنی‌آدمست سبب نظام عالمست، از آنکه بنیاد حدوث بر احتیاجست، واین معنی مستغنی از احتجاج.

اگر خلقان همه درویش باشند — اسیر احتیاج خویش باشند
وگر جمله توانا و توانگر — جهان پرشورو کین گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یك معظم — همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت: اختلاف مکان چیست؟ گفت: اهل دست راست بهشتی‌اند، و اهل دست چپ دوزخی، گفت: چرا دوزخی‌اند؟ گفت: از آنکه نافرمان باشند، گفت: بعد از آنکه ترا دانسته باشند چگونه نافرمانی کنند؟ فرمان آمد که اگر می‌خواهی تا در پیش تو عهدی کنند آنگاه بینی که چگونه خلاف می کنند، همه در پیش آدم عهد عبودیت بستند، و در پیمان بلی، نشست، وآخر بیشتری عهد بشکست.

ما عهد الست روز اول بستیم — در عهدهٔ آن عهد بسی بنشستیم
دیدیم که باشکستگان‌داری میل — عاصی گشتیم وعهدخود بشکستیم

قوله تعالی: «الم اعهد الیکم یابنی‌آدم ان لاتعبدوا الشیطان.»

شعر

عهد کردی که در پی شیطان — نبرم بعد ازین ره عصیان
ترك نفس و هوا و شیطان کن — عهد خود را بیا و پیمان کن

قوله تعالی: «یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود» .

حکایت : آورده‌اند که چون لقمان حکیم را وفات نزدیك رسید، پسر را پیش خود خواند. و گفت : این سه وصیت بشنو، اگر عمل کنی بدان حکیم شوی، اول آنکه‌هرگزازمردم بخیل قرض‌نستانی که‌روزی درجوراومانی که‌تدبیرندانی ونتوانی.

بیت

شاه چین از وزیر خود پرسید — که‌چه محنت چو قبض عزرائیل
گفت ای شاه اگر ز من پرسی — دیدن روی وام خواه بخیل

دوم آنکه با عوان دوستی نکنی که گفته‌اند گرگ امین‌کار نشود وخوك پرهیزکار وعوان وفادار.

شعر

با عوان دوستی مکن زنهار — زانکه شومست این معامله شوم
دوستی با عوان ظالم طبع — دشمنی کردن است با مظلوم

سیم آنکه برعهد و پیمان زن اعتماد نکنی که اززن عهد و وفا نیاید، و از راه زن صلح وصفا صورت نبندد.

بیت

لاف از وفای زن نزند مرد وانکه زد — از روی عقل وشیوهٔ انصاف مرد نیست
رستم که کس به‌مردی وقوت چنو نبود — گراز وفای زال زند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد، پسرخواست که حکمت پدر بیازماید، با عوانی که همسایهٔ او بود دوستی آغاز کرد، واز بخیل قرض بستاند و گوسپندی بکشت و در گلیمی بپیچید و به خانه برد و زن‌را گفت: دشمنی داشتم او را کشته‌ام، و مجال دفن کردن نیست با کسی مگوی، زن عهد و پیمان کرد که نگوید.

شعر

بشنو از روی یقین پند حکیم — دورباش از ریب‌آن و امتحان
هر که خواهد کازماید تیغ تیز — دست باید شستنش اول ز جان

همین که حکیم زاده ازخانه بیرون رفت، زن به‌خانهٔ عوان رفت وقصه بگفت، عوان پیش حاکم رفت و گفت، حاکم به طلب وی فرستاد، وام خواه بخیل دامن وی بگرفت که ادای مال کن.

دی بر کنار دجله شنیدم که بیتکی — می گفت شاطری و همی کرد خوش شتاه
کای دوستان عذاب‌سه‌چیزست درجهان — همسایهٔ عوان وزن زشت و وام خواه

چون پیش حاکم بردند ، فرمود که سیاست کنید، حکیم‌زاده گفت : اگر ملك اشارت فرماید که کشته‌را بیارند، حجت استوارشود، ملك فرمود که شاید، چون حاضر آوردند، گوسپندی بود، ملك گفت: چه حالست؟ گفت: حکمت پدرامتحان می کردم، راست بود. ملك فرمود که او را رها کنید و این حکمت بنویسید.

بیت

حکیم دانا هر موعظت که فرماید ... ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را به جان تقبّل کن ... که گرخلاف نمایی خطر به‌جان باشد

حکایت : در اخبار آمده است که آصف وزیر گناهی کرد ، خدای تعالی به سلیمان وحی فرستاد که او را بگوی که اگر کرّت دیگراز تو این گناه صادر شود ، تراعقوبتی عظیم کنم . گفت: عهد کردم که دیگر نکنم بار دیگرآن گناه کرد .

شعر

عهد کردیم و باز بشکستیم ... چه توان کرد عاشق و مستیم
از ره زهد بر سر عصیان ... باز برخاستیم و بنشستیم

باری دیگر وحی کرد ، آصف انابت کرد و باز بر سرآن گناه رفت، کرت سیم فرمان شد ، که اگر این بار عهد بشکند مقبول نیست .

بیت

تا کی ای سست عهد بی پیمان ... که تو پیمان و عهد می‌شکنی
اگر این بار بشکنی عهدم ... بیش لاف محبتم نزنی

آصف به صحرایی برون رفت و سر وپای برهنه کرد و گفت : خدایا اگرنفس وهوا و شیطان اینست تو به از من شکسته درست نیاید ، خطاب آمد که اگر لطف و رحمت واحسان اینست به هیچ گناهی ناامیدی نشاید .

بیت

هزار کرّت اگر بشکنی مودت وعهد ... بیا بیا که همان مونس و وفا دارم
به‌سست عهدی تو ترك دوستی نکنم ... به بی وفایی تو در جفات نگذارم

حکایت : وقتی چهارعیار را بپای دارآوردند، سه را بسیاست رسانیدند ، من یکی را شفاعت کردم ، عهد کرد که دست از راه زدن بدارد ، سال دیگر در سفری جماعتی حرامیان به ما رسیدند او را در آن میان دیدم .

شعر

کسی کو یك دو کرّت کرد کاری طبیعت ساخت آن معنی و عادت
اگر توبه کند زان کار مشنو که خواهد بود تا مرگش اعادت

چون مرا بشناخت سر درپیش انداخت ، دزدان چون به غارت مشغول شدند ، مرا شفاعت کرد، گفت: اگرعهد مرا وفا بودی ترا امروز شفیع از کجا بودی ؟ بعد از مدتی او را درلباس درویشان برسر تربت شیخ برهان‌الدین کوهبنانی یافتم، چون مرا بدید گفت :

شعر

دل شیدای من که می‌بینی به عبادت نشست بار دگر
در ندامت زبان به توبه گشاد در عصیان ببست بار دگر
به درستی که کرد توبه چنان که نخواهد شکست بار دگر

حکایت : آورده‌اند که یکی ازملك زادگان روزگار به‌عزم شکار به‌دهی‌رسید ، پیری را دید با چشمی معلول و سقیم، و قامتی کالعر جون‌القدیم، نه از بوستان حیاتش امید شجره‌ای، و نه از درخت وجودش تمنای ثمره‌ای، درباغی درآمده بود ودرختی می‌نشاند ، گفت : أی شیخ فانی چه فایده ازین شاخ که می نشانی ؟

بیت

تو را که‌هست‌درخت‌وجودازینسان خشك چگونه میوهٔ شاخی خوری که بنشانی
درخت ذکر نشان در زمین دل که تورا بر قبول دهد روضهٔ مسلمانی

پیر بخندید و گفت: دیگران نشاندند وما خوردیم، ما نیز بنشانیم تا دیگران خورند، ملك‌زاده گفت: عهد کردم که اگرتوازین میوه‌خوری حج پیاده‌ای بگذارم ، بعد ازمدتی ملك‌زاده آنجا رسید درختان را دیدچون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق در سر کشیده وحمل فوا که‌به‌ارحام اکمام سردر کشیده ، اطفال نبات عیسی‌وار

زبان بیان گشاده و تفسیر «تساقط علیك رطبا» داده وپیر معلول بـر قـرار به عمارت مشغول شده .

شعر

برون ز مالك تقدیر کس نمی‌داند که‌رزق‌خلق‌چه‌چیزست‌وعمرشان‌چندست
در آنچه عقل ندارد به کنه آن مدخل مکن شروع که در قبضهٔ خداوندست

ملك زاده گفت: مرا ازین میوه‌ها انار می‌باید ، پیر رفت و انار آورد، و ترش بود، کرت دوم که آورد همان بود گفت : ای پیر ترش چرا انار شیرین نمی‌آری ؟ گفت: ای ملك من میوهٔ این باغ نخورده‌ام وترش وشیرین آن ندیده ، گفت : مگر ملك تو نیست: گفت: هست لیکن مدت بیست سال شد که ملك زاده‌ای اینجا رسید، من درخت می‌نشاندم گفت: اگر تو ازین میوه خوری من حج پیاده بگذارم، من از جهت عهد او هیچ ازین میوه‌ها نخورده‌ام.

ترك بهبود خود اگر گیری بهر من کی بود بتر بودت
سود تو چون زیان خلقانست از چنین سود کی بود سودت

ملك زاده بگریست، گفت: ای پیر آن شخص من بودم تو میوه بخور تا من به عهد وفا کنم، پیر گفت: بیست سال تحمل کردم پیداست که مابقی عمر چندست، گفت: بیا وزارت من کن لحظه‌ای تأمل کرد، پس گفت: باش تا هردو یکرنگ شویم دست در زیر کرد و زناری داشت ببرید وکلمهٔ شهادت بگفت و بوزارت رسید.

شعر

هر که رسم وفا همی ورزد در دوعالم عزیزخواهد بود
به خدا گر بهر دو عالم به از وفا هیچ‌چیز خواهد بود

حکایت : آورده‌اند که ابومسلم در وقتی که براصفهان دست یافت، مجوسی را بگرفت که از تبریز بود، ودرعداوت او فتنه انگیز، خواست که او را سیاست کند، گفت: چندانی امان می‌خواهم که به‌تبریز روم، وفرزندان‌را به‌بینم وبازآیم، ابومسلم اورا باور نمی‌داشت ، گفت : باری درعهدم بیازمای تا به بینی.

بیت

درمرد مبین که اهل ایمان باشد یا ملحد و مشرك و مسلمان باشد
در عهد تو گر بر سر پیمان باشد ازهرچه گمان بری دوچندان باشد

سرش بداد، بعد از یك ماه بازآمد، وتیغی به دست ابومسلم داد، و گردن طوع بنهاد، ابومسلم گفت: ترا بخشیدم، مشرك بخندید، گفت: چرامی‌خندی؟ گفت: من با وجود کفر به‌عهد دنیا وفا کردم، و تو با وجود ایمان به عهد دین وفا نکردی، قوله تعالی: «اقتلوهم حیث وجدتموهم» ابومسلم قصد تیغ کرد مشرك در حال ایمان آورد، ابومسلم دست باز کشید.

حکم اسلام هست بر ظاهر حق تعالی ز باطنست آگاه
عهد اسلام در شریعت چیست گفتن لا اله الا الله

حکایت: ادریس پیغمبررا چون به‌آسمان بردند، درخواست کرد که می‌خواهم که بهشت را به‌بینم. گفتند: نباید که بیرون بیایی!

بیت

هر که او رفت سوی خلد به ناز نیست ممکن که برون آید باز

عهد کرد که بیرون آید، چون در بهشت رفت گفت: برون نمی‌آیم. گفتند: به عهد وفا کن! گفت: به عهد وفا کنند تا در بهشت آیند، من اگر وفا می کنم از بهشت بیرون می‌باید آمد، فرمان‌آمد که او را رها کنید.

وفای عهد کزان مر تو را خلل باشد به‌شرع وعقل خلافش اگر کنی شاید
چو وعدهٔ تو به‌آخر وعید خواهد بود اگر تو وعده به اول دگر کنی شاید

حکایت: پیری سیستانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی، من و یاری خراسانی در سفر عهد کردیم که تا زنده باشیم از یکدیگر برنگردیم، و روی به راه گنج نهادیم، چهل هندو به ما رسیدند، جنگ کردیم آن یار شهادت یافت. چون دیدند که رفیقم بمرد، مرا ببستند وبارها بگشادند و بردند. چون شب درآمد وهندوی ظلام به تیغ ظلم، حلق روز ببرید، وما درجهان چادر خون آلود آسمان بدرید، آن

یار به ظلم کشته را درخواب دیدم که می گفت: ای دریغا که عهد به پایان نبردی و موافقت یاران غنیمت نشمردی ، بیدار شدم و در تاریکی روی به راه آوردم. ناگاه روشنایی آتش دزدان دیدم ، چون پیشتر رفتم همه در غاری رفته بودند. تاریکتر از شکم گور وباریکتر ازدیدهٔ مور، گفتی دود کش مطبخ حاتم است یا گلخن دوزخ ظالم وآن خاکساران آتش کرده بودند وبارها بردرنهاده وسرنهاده ودرخواب شده .

شعر

قوم خفته در حقیقت مرده‌اند خواهی ایشان‌را بکش خواهی بسوز
در شب تاریك یك شب آن کند با گروهی کس که پانصد کس به‌روز

هیزم بسیار در غار آوردم، وآتش افروخت ودزدان را در درون غار بسوخت، چون روز شد وآتش ضیا در قندیل خورشید برافروختند، و عود هندی درمجمر صبح سوخت ، اطراف غارپر زر دیدم ، ودزدان خاکسار را خاکستر، خروارها زر از آن به بازار بردم و عهد دوست به‌آخر رسانید .

بیت

شنیدم که می مرد بیحاصلی همی گفت با یار درد دلی
که گر چه بمردم من اندر جفا نمردست عهد من ای بی وفا
تو گر عهد و پیمان به‌پایان بری همی گوی دعوی ز میدان بری
وگرنه ز مردی دگر دم مزن که نامرد بد عهد کمتر ز زن
حدیث وفا او حکایت کند که از داستانم روایت کند
وفاداری از یار صافی طلب گل از روضهٔ مجد خوافی طلب

حکمت : حکما گفته‌اند: وفای عهد از سه گروه محالست ، اول از خوبان به نمودن جمال، دوم از بخیلان به دادن مال، سیم از عوانان وظالمان به‌حسن اعمال.

شعر

وعدهٔ وصل ز خوبان جهان هست محال زعوان لطف وز نو کیسه جوانمردی ومال

حکایت : وقتی بزرگ زاده‌ای با من عهد کرد که اگرروزی به منصب بزرگی

رسم به حکم آنکه رعایت جانب دوستان ، به تفاوت احوال ایام، وترقی مراتب انام، دأب و شعار کرام است کفایت مهمات تو کنم و نکرد .

شعر

یاران شنیده‌ام که ننوشند جام عیش جز با کسان که جرعهٔ غم نوش کرده‌اند
ما را نگر که در شب غم یار بوده‌ایم چون درصباح عیش فراموش کرده‌اند

حاصل از قصه آنکه مدتی در سفر مرافق بودیم . و در حضر دوستان موافق، ناگاه او به جانب عراق افتاد، ومیان ماتمادی فراق، در اثنای مکاتبات این شعر به‌وی نوشتم .

شعر

عادت گردون دون گر بی‌وفایی نیستی در میان دوستان رسم جدایی نیستی
نیستی هر گز مرا روزی جدایی از شما گرجدایی از شما حکم خدایی نیستی
پادشاهی کرده‌ام روزی و راضی‌ام بدانك پاسبانی نیستی گر پادشاهی نیستی

شنیدم که بدین سخن رقت بسیار کرده و بر فوت وصال تحسر بی شمار خورده، بعد از مدتی منصب وی بالا گرفت و در بزرگی مرتبهٔ اعلی، به تجدید به خدمتش رسیدم، حال پرسید، عهدنامه به‌وی دادم بخواند ، و گفت : مرا با شما معرفتی نیست گفتم: کاشکی مرا هم نبودی.

بیت

گر امید آشنایی نیستی با تو مرا هر گزم از تو امید روشنایی نیستی
آشنایی چون به‌آخر می‌شود بیگانگی کاشکی هر گز به‌اول آشنایی نیستی

حکایت : وقتی پادشاهی در کشتی نشسته بود، ناگاه انگشتری که بهای خراج عالمی بود از دست وی در آب افتاد، عهد کرد که هر که این انگشتری به من رساند هر چه خواهد به وی دهم، ملاحان همه عجز آوردند، ناگاه درویشی ماهیی بخرید و انگشتری را در شکم آن ماهی یافت.

شعر الفارسية

کلید گنج تقادیر در خزانهٔ اوست به زور بازوی تدبیر کس دری نگشاد
در امید بکلی فرو مبند که حق دری نبست به رحمت که دیگری نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملك برد، فرمود: که چه می‌خواهی؟ گفت: آنکه به موجب عهدی که ملك کرده است مخدرهٔ بارگاه عصمت را درعقد من آورد. ملك ازین سخن متفکر شد و با وزیر مشورت کرد. گفت: درویش را سودای فاسد برین داشته است اگر هزار دینار به وی فرستند ازین حکایت بگذرد، ملك گفت: غبار عاری که از خلف وعده به ذیل حشمت ملوك رسد، از تحمل شین ازدواج ناجنس بسیار زیادتست.

بیت

دی شنیدم که پیر غرجستان وعظ می‌گفت خلق را در غور
گوش کردم که تا چه می‌گوید پیر غرجه بدان صلابت و شور
گفت کز مرد و زن خلاف وفا بتر از زال کور و شوهر عور

با آنکه چنین است گفت: هر که بامداد پیش آید با وی مشورتی کنم. اتفاق را دیوانه‌ای در ملاقات افتاد، صورت حال بگفت. دیوانه گفت: اگر با آنکه عهد کرده‌ای هرگز تورا احتیاجی خواهد بود وفا کن، و الا تودانی.

با یار عهدبسته چه گفت آن وفا طلب ازمن نصیحتی شنو ای کژمزاج راست
با آنکه عهد بستی در عمر خویشتن گر حاجتی نداری پیمان آن تراست

ملك را این سخن مؤثر آمد، به عهد خویشتن وفا کرد، والله اعلم.

باب ششم

در بی وفایی دنیا «عن ابی هریرة انه قال: قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: لایزال قلب الکبیر شاباً فی اثنین، فی حب الدنیا و طول الأمل».

پیر گشتیم و آز ما طفل است — شیخ گشتیم و حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیانست — می ندانیم کز چه رست و چه خواست
گر ندانی بگویم ای خواجه — اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم به طبع دنیا را دوست گرفته‌اند، هر چه مدت وصال زیادت، میلان زیادت باشد.

بیت

زیادت می‌شود هر لحظه سوزم — ز دیدارت به صدق این نکته بشنو
همه کس یار کهنه دوست دارد — نه از خود بدعتی آورده‌ام نو

و حدیث پیغمبر که در مذمت دنیا فرموده، و حجة الاسلام آورده معنی او اینست.

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی — و گر عمارت عقبی زخشت بودی و گل
چو هست دنیا فانی و آخرت باقی — به جای باقی فانی نخواستی عاقل
علی الخصوص که احوال هر دو برعکسست — چرا به دینی فانی کسی بود مایل

حکایت: در اخبار آمده است که جبرئیل امین از عزرائیل علیهما السلام پرسید که ای برادر چندین ارواح خلایق که قبض کرده‌ای ترا به هیچ کس رحم نیامد؟ گفت: بر دو کس ترحم کردم، یکی طفلی بود یك ساعته در بیابانی از مادر یتیم ماند.

بیت

بر حسرت این چنین یتیمی — ناهید بر آسمان بگرید
بر درد دلش سزد که گردون — جامه بدرد جهان بگرید

دیگر پادشاهی کـه جهان در تحت تصرف داشت ، چهارصد سال را شهرستانی بساخت، چهل فرسنگ وآن را ارم خواند، وخداوند تعالی در قرآن یاد کـرده که: «ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد» . دوازده شهر دروی بساخت چنانکه یك خشت از زر ویکی ازنقره وریگها ازلعل ومروارید بود، ودرجویهای آن به‌جای آب عسل وشیر و گلاب روانه کرد، ودر اطراف جویبار، درختها بساخت تنه از زر و برگ از زبرجد ومیوه از یاقوت و در اثنای آن سیصد وشصت ستون بـود از زر و سیم جمله به لعل و یاقوت مرصع، هرستونی صد گز برسر ستونها تختهای زرین و در زیر آن قصرها بنا کرده ودرهرقصری هزار دختر به صورت پری و به حسن مشتری ساکن، چون به تماشای آن رفت، هنوز یك پای بر در دروازه ننهاده بود که فرمان آمد که روح وی قبض کن، قبض کردم .

شعر

ناگهان آنکه امیرست گدا خواهد شد   گر چو شداد ارم سازد و گر جم گردد
که‌شود غره به‌عیشی که کم ازیك‌ساعت   دولتش محنت و سورش همه ماتم گردد

جبرئیل گفت: آن پادشاه همان طفل یك ساعته بود، که از مادر یتیم ماند در بیابان، خدای تعالی اورا به‌پادشاهی رسانید، دعوی خدایی کرد.

شعر

یکـی یتیـمـی افتاده در بیابانـی   کند خدای جهانش به‌سلطنت‌مشغول
زظلم‌وجهل‌تواند که این سخن گوید   که‌من خدای‌جهانم زهی ظلوم جهول

حکایت : چون اجل موسی وسلیمان رسید، نه این را مجال دادند که بر پای خزد و نه آن را امان که از پای بنشیند .

بیت

ضربت مرگ ناگهان بـاشد   چون کسی را ازو امان باشد
نشنوی اینك از من، ازقرآن   بشنـو «کلّ من علیها فـان»

حکایت : ابن معتبر یکی ازخلفا بود که هیچ کس به استعداد وی نبود، بامداد

بر تخت نشست چاشتگاهش بر تخته نشاندند .

آنکه بر اسب طرب شاه صفت می‌دیدی بین که برمرکب‌چوبین‌به‌چه‌سان‌می گذرد
در زمان محنت درویش به سر می‌آید در نفس دولت سلطان زمان می گذرد

همان شب ابن عتبه جهان را به خواب دید که جامهٔ سوگواری پوشیده می گفت: تعزیهٔ این کشته خود می‌دارم که هیچ کس را بدین حسرت نکشته‌ام .

درین اندوه و حسرت جای آنست که ابراز دیده خون بارد به زاری
فلك جامه بدرد زین مصیبت جهان پوشد لباس سوگواری

حکایت : یکی از ملك زادگان عراق را در ولایت شبانکاره دیدم ، که حرامیان راهش زده بودند وسرهنگانش را کشته، و اورا مجروح گذاشته، برغریبی وی ترحم کردم، و به عیادت وی رفت، عظیم می‌نالید، گفتم: چونی؟ گفت:

بیت

من ازین درد تنگ رنجورم واندرین رنج سخت زار و نحیف

گفتم : صبر وتحملی پیش آر تا باشد که .

شعر

هم مگر حق لطیفه‌ای سازد «انّ ربّی لما یشاءُ لطیف»

بر سر بالین وی بودم که اشك حسرت می‌بارید و بر غریبی خود می‌نالید ، ناگاه نفسی برآورد و فرو رفت رو به یاران کردم و گفت :

چون‌عاقبت اینست وسرانجام چنین‌است خواهی به اهانت رو وخواهی به تنعم
گر بنده اگرخواجه اگرمفلس اگرشاه بر کس ملك‌الموت نکردست ترحم

حکایت : آورده‌اند که هارون‌الرشید روزی قدحی آب بر دست داشت که بیاشامد، ابن سماك گفت: پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد کلمه‌ای بگویم، خلیفه همچنان قدح بردست گفت : بگو، گفت : اگر در این حال در بیابانی باشی و این قدح آب را به‌یك نیمهٔ پادشاهی تو فروشند چه کنی؟ گفت : به ضرورت بخرم .

شعر

مرد کز تشنگی بخواهد مرد		شربتی آبش از جهان خوشتر
سلطنت از برای جان باید		سلطنت گومباش، جان خوشتر

گفت : بعد ازآنکه بیاشامی اگردر گلو گیرد و به‌دیگر نیم پادشاهی فرورود؟ گفت : آن نیم دیگر بدهم، گفت :

شعر

چه اعتبار بود این چنین بزرگی را		که‌قدروقیمت آن جز بهای آبی نیست
خدایراست بزرگی وپادشاهی وحکم		که درممالك او هیچ انقلابی نیست

حکایت : آورده‌اند که روزی بهلول دیوانه ، به نزدیك هارون درآمد ، او را متفکردید، گفت:موجب چیست؟ گفت: تفکر بی‌وفایی دنیا می کنم، گفت: تورا این فکر نمی‌باید کرد . اگرجهان را وفایی بودی هرگز پادشاهی به‌تو نرسیدی .

شعر

گفت با بهلول هارون کاشکی		کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیرالمؤمنین		گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت : نابینایی بود در یزد، گرد درها می گشت و کودکی داشت عصای وی می کشید ، بعد از مدتی کاروانی به هرمز رسید ، چنانکه امیر کاروان صد هزار صد هزار دینار باج بداد ، که بارمن مگشایید، پرسیدم که این امیر کیست؟ گفتند: پسرفلان نابینای یزدی .

بیت

فلك نگر که ز بیحاصلی گروه گروه		چه سان بیفکند وفوج فوج بردارد
مثال کوزهٔ چاهی و چرخ دولابی		تهی به قعر برد پُر به اوج بردارد

حکایت : وقتی درشهر کرمان بردرمدرسهٔ ترکان‌بودم، ناگاه بزرگی باکوکبه می گذشت، بعد ازساعتی فقیره‌ای چادر کهنه برسر ، دست پیش من‌داشت ، درمی‌به‌وی دادم ، پیری حاضربود بگریست ، موجب پرسیدم گفت: آن بزرگ پسر گدایی بود و این دختر بزرگی ، بر انقلاب جهان می گریم .

دوش میکائیل را دیدم به دستش دفتری　　نام شخصی می‌نوشت و نام شخصی می‌سترد
چون نگه کردم به دفتر پادشاهی می گذشت　　پادشاهی را به فرزند گدایی می سپرد

حکایت : در تاریخ دیده‌ام که هر گاه یزدجرد شهریار به تجمل برخاستی یك فرسنگ در راه او گلاب زندی و چون به تنعم بنشستی دوازده هزار دختر چهارده ساله درحرم داشتی ، که هریك از ایشان درعرفات عصمت نشسته مانند «حورمقصورات» دست تعرض هیچ جانی به‌سیب زنخدان آن لعبتان جانی نرسیده ، «لم یطمثهن انس قبلهم ولاجان». دل از حیرت حسن ترکیب ایشان ، تبرا گزیده از جان .

شعر

هریك به ناز کی تنش ازجان لطیفتر　　سرتا قدم ز چشمهٔ حیوان لطیفتر
رفتار او ز سرو روان دلپذیر تر　　گفتار او ز غنچهٔ خندان لطیفتر

و هر روز چهارصد اسب کرهٔ یك ساله ، در مطبخ وی بخوردندی و یك من دانهٔ مروارید که گوئی عاشق از دیده باریده یا معشوق لب گماریده بر کباب زندی ، خزینهٔ چهل پادشاه وی برداشت .

شعر

بخور ببخش بده زانکه ملك عاریتی　　تمتعی ندهدجز به‌خورد و بخشش وداد
کجا شدند انوشیروان وخسر و وجم　　کجا شدند فریدون و شهریار و قباد

زوال مملکت وی به‌دست طایفه‌ای بود که از گرسنگی سنگ برسینه می بستند، ودر وقت غنیمت مروارید به گندم بریان می‌فروخت، و آخرهلاك وی به‌دست کاروانی تاج مرصّع او به‌قبای نمدین عوض کرد.

بی نوا را گندم بریان ز مروارید به　　بر سر عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین
لذت دنیای فانی خورد وپوشی بیش نیست　　صوف مصری یا نمد مرغ مسمّن یا جوین

نکته : فرعون ریش خود را مرصع کرده بود وموسی چندان نداشت که تن خود به جامهٔ پشمین بپوشیدی .

بیت

ریش فرعون که از پشم کمست　　می تواند که به گوهر پوشد

تن موسی گهرست از پشمش نتواند که سراسر پوشد

حکایت : آورده‌اند که اسکندر رومی روزی به عزیمت ملکی یك پای در رکاب آورد و یك پای بر زمین، متفکر شد، ارسطاطالیس گفت : سبب تفکر چیست ؟ اسکندر گفت: تفکر می کنم که عرصهٔ عالم مجالی ندارد، وبدان نمی‌ارزد که از بهر آن کوشش کنم.

بیت

ملك عالم کرای آن نکند که ز بهرش قدم برنجانی
شرق و غربش بدان نیرزد هم که به سویش عنان بجنبانی

حکیم گفت: چون می‌دانی که چنین است سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی غایت وعشرت آن بی‌نهایت است ، ترکیب اعضاء ازعناصر لطیفه و ترتیب اجزا از جواهر شریفه، نه غبار ملالت نفسانی، و نه عار کسالت جسمانی، کمالات ابدی واصل، وسعادات سرمدی حاصل ، اسکندر گفت: ای حکیم بدین سعادت به چه توان رسید؟ گفت: به ریاضت تن‌وتهذیب اخلاق وتحصیل علوم حقیقی، واین جمله مقدور ومیسور بنی آدم است.

شعر

اِن الجهاد فیك سبیل الی العلی شك نیست ار بکوشی کبریت‌احمری
تو کعبهٔ فتوحی اگر سعی می کنی تو کیمیای روحی اگر رنج می‌بری
جمله حجاب روح ز تاریکی تنست کالغیم بالظلام علی الشمس یعتری
غبّاً من الظلام تجلّی کانّه ظلّ الحجاب منه کبدرٍ منوّر
تن روح گردد ارتو بکوشی به‌معرفت روح تو تن‌شود، چو به‌جهلش بپروری

حکایت : جعفر برمکی باهارون‌الرشید به مثابهٔ یك تن بودی چنانکه پیرهنی دوخته بود که هر دو به‌پوشیدندی و سر از یك گریبان برآوردندی و هرگز هیچ وزیری را با پادشاه این قرب نبوده است .

شعر

ای وزیر زمانه شه با تو	گر برآرد ز یك گریبان سر
مشو ایمن ز بیم او بشنو	ذکر هارون و قصهٔ جعفر

چون او را به حکایت عباسه که خواهر هارون بود متهم کردند، با آنکه هارون میان ایشان نکاح بسته بود، و از مضاجعت نهی کرده، مسرور را فرمود که سر جعفررا به نزدیك من آر، بامداد با وی سر از گریبان برآورده بود وشام سرش از گریبان بر آورده .

بیت

نازش مکن به جاه و تفاخر مکن به مال	بازی نگر که گنبد دوار می کند
آن‌را که‌همچو کوزهٔ دولاب، چرخ دون	بر می کشد به اوج نگونسار می کند

حکایت : آورده‌اند که درآن ساعت که مسرور درآمد وتیغ وطشت به دست ، جعفر دانست که به کشتن وی می‌آید، کاغذی برداشت وسطری چند نوشت، و در زیر مسند نهاد . بعد از چند روز هارون از مسرور پرسید که در وقت کشتن چه گفت ؟ گفت: هیچ نگفت سطری چند برکاغذ نوشت ودر زیر مسند نهاد . گفت: برو و بیار، چون حاضر آورد این معنی به تازی نوشته بود :

بیت

ای که‌بیداد کنی برمن مسکین‌امروز	هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود
چه خیالیست ترا در سر و سودا دردل	خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود

هارون چون بخواند، چندان بگریست که بیخود شد، چون به‌هوش باز آمد، تحسر بسیار خورد وهیچ فایده نکرد .

روزی بهلول نشسته بود و دو کلّه درپیش نهاده، هارون به‌وی رسید وپرسید که این چه کلّهاست؟ گفت: کلهٔ پدر من و پدر تست، میان ایشان فرقی می‌جویم .

شعر

برداشتم دو کلهٔ پوسیده دی ز خاك	باشد که فرق جویم وبردم به‌خانه‌شان
دیدم میان هر دو به‌وقت حیات فرق	بعد از وفات فرق ندیدم میانه شان

حکایت : دو کس درقطعه‌ای زمین نزاع می کردند، هریك می گفت: ازآن‌من است، پیش عیسی علیه‌السلام رفتند، گفت: زمین چیزی دیگر می گوید، گفتند : چه می گوید؟ گفت: می گوید: هر دو ازآن منند. «منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری» .

آدمی را که خلعت از خاکست | بـه سرانجام خاك خـواهد شد
گـو به اول هلاك در دل کـن | چون به آخر هلاك خواهد شد

تمثیل : آدمی‌را تا طلب دنیا نیست ازهمه محنتی آزادست، چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور صیادست .

آدمی را که میل دنیا نیست | با کس‌اورا نزاع ودعوی نیست
مرغ را تـا هوای دانـه نشد | تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت : هارون چون به طوس رسید، در آن روز که وفات می کرد بر بالا رفت ومردم را بنشاند به‌ترتیب، و روی بدیشان کرد و گفت: هر فرازی را نشیبی وهر امنی را نهیبی در عقب است .

شعر

هر که زاد ازمادر اندر عز و ناز | می بباید در غـم و اندوه مـرد
هر که‌زین‌خم جرعهٔ صافی بخورد | می بباید خوردنش صد جام درد

گفت : چون مرا در خاك نهید بگوئید ای عزیز بر خواری او رحمت کن، و ای بی نیاز بر نیازمندی او ببخشای، پس فرمود تا بساط ومسند برداشتند و روی بـر خاك عجز نهاد، و گفت: «یا من لا یزال حکمه ارحم من قد زال حکمه» .

بیت

ای مالکی که ملك ترا نیست انتقال | رحمت کنی بر آنکه بروملك‌شد زوال

این بگفت وجان بداد .

حکایت : جهودی با عیسی علیه‌السلام همراه شد، عیسی سه قـرص به وی داد

که نگاه دار تا به وقت حاجت، جهود یك قرص ازآن تنها بخورد .

بیت

نباشد کار مرد با دیانت | که با همره کند در ره خیانت
ز همراهی که آزار وجودست | نه مؤمن بلکه ترسا وجهودست

جهود دو نان پیش آورد ، عیسی گفت : نان دیگر کو؟ جهود سوگند خورد که همین بیش نبود، پیشتر رفتند، نابینایی پیش آمد ، نگاه کردند بستان رخش بی نرگس بصر بود، و درخت وجودش بی‌ثمرهٔ نظر، نه در حدیقهٔ جمالش نشان حدقه ، و نه از نصاب حسنش بر نعمت صدقه، چون مسیح را نظر بروافتاد، دعا کرد تا بینا شد گفت: به خدایی که مرا این معجزه‌داد که بگو آن نان کجا شد ؟ گفت: که همین دونان بیش نبود، پیشتر رفتنداستخوانی پوسیده دیدند ، جهود را در دل بگذشت که «من یحیی العظام و هی رمیم». درحال باد برآن دمید زنده شد، ازجهودپرسید که نان کجا شد؟ گفت : همین بود، چون پیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی علیه‌السلام گفت: بیاقسمت کنیم یکی ازآن من ویکی از آن تو ویکی از آنکه قرص خورد ، جهود گفت: راست بشنو که من خوردم .

معجز و زر در اصطلاح حکیم | هست نامـوس اصغر و اکبـر
کو به طبع مـراد میل کند | عاقل و بی خرد به معجز و زر

عیسی علیه السلام، بر وی لعنت کرد، و زر بگذاشت، وبرفت ناگاه چهار دزد رسیدند وآن زر بدید، جهود را بکشتند و بنشستند که زر قسمت کنند ، گفتند: اول طلب طعام فرستیم که گرسنه‌ایم، یکی را فرستادند واتفاق کردند که چون بازآید او را بکشیم، و زر را متساوی تقسیم کنیم، آن شخص نیز اندیشه کرد که زهر در طعام کند تا ایشان هلاك شوند وخود تنها زر بردارد .

بیت

آن را که دوستی زر و سیم در دلست | خون هزار خلق بریزد به یك پشیز
در کاروان چه فرق نهد دزد راهزن | کین کافرست وفاسق وآن‌مؤمن وعزیز

چون طعام آورد، حالی اورا هلاك کردند، وطعام بخوردند و با وی موافقت کردند .

شعر الفارسیه

مکن در خون ناحق سعی بسیار / که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مرد بیدار / که هرگز می نخفتد خون ناحق

روز سیم عیسی علیه‌السلام ، اینجا رسید . زر برقرار دید و جهود و دزدان را مردار، گفت : الهی چه حکمت است که پنج کس به‌سبب این خشتها کشته شدند ؟ جبرئیل آمد و گفت : خدای عزوجل می‌فرماید که تو همین بیش نمی بینی، به عزت و جلال ما که پنج هزار زیادت به سبب این خشتها درین بیابان هلاك شدند ، و این همچنان باقی و برقرار است چنانکه

شعر

چو زال غرچه فریبست عالم غدار / نکرد میل کسی کاخرش نخواهد کشت
زمان زمان به عروسی شوهری دیگر / خضاب‌می کنداز خون‌شوهری انگشت

حکایت : نوح پیغمبر را علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود و نهصد و پنجاه سال دعوت کرد قوم خود را، چون وفات وی نزدیك رسید پرسیدند که دنیا را چون دیدی؟ گفت: بر مثال رباطی دو در .

شعر

هست دنیا چون رباطی با دو در / چون درآیی زین گذر کن زان دگر

حکایت : زلزله‌ای از نوایب زمان درمدت هزار سال کسی ندید و نشنید که به خواف رسید، علی‌الخصوص به شهرجرد .

ز نایبات زمان و ز حادثات جهان / کسی نداد چنین در هزار سال نشان
که در ربیع نخستین شب دوازدهم / گذشته‌هفتصدوسی سال‌وهفت‌ازهجر ان
تزلزلی به جهان در فتاد پنداری / قیامت آمد و صور نخست گشت عیان

نزدیك سحر که زمین چنان بجنبید که گفتی ازمر کزخود خارج شد، یا خود

فلك خارج مرکز گشت، بسیط خاك با هوا مرکب شد و دایرهٔ افق قوس مورّب، چنانکه

بیت

اگر ز روی طبیعت زمین جماد افتاد ز سهم قوس چرا رعشه شد درو پیدا
هنوز بیضهٔ کافور برف هیچ نخورد چگونه لرزه گرفت آخر از تب سرما

در لحظه‌ای قرب بیست هزار خلق هلاك شدند ومحبوس دل خاك گشت، یکی ازخواص ملك معظم غیاث الدین فیروز حکایت کرد که چون زلزله پیدا شد، ملك از صفه به میان کوشك می‌دوید وباز به صفه می‌رفت، ومی گفت: قیامت آمد، ناگاه کوشك زیر و زبر شد و ملك بی نشان واثر سنگی که در دهلیز سرا بود بر سر خاك نشان دادند ومعنی «فجعلنا عالَیها سافلَها» را عیان.

صباح دوشنبه ربیع نخست شب چارده، هفتصد وسی و هفت
زمین جنبشی کرد بر اهل خواف بسی خلق تا صبح محشر بخفت
اگر بگذری بر نواحی جرد به‌بینی که باآن جماعت چه رفت
به سنگ اجل خرد شد زیرخاك بسی گردن سرفرازان زفت
کجا مسجد جمعه وسقف و طاق کجا قصر فیروز و ایوان وخفت

«اللهم ارحم شهدائهم واشهد رحمائهم فی دارالخلود و خلودالدار».

حکایت: یاری داشتم که جمال اوصاف و کمال اصناف داشت، چنانکه حسن خورشید بر افق جمال او هلالی بود، وزینت خط بر رخسار کمال او خالی، ابن هلال پیش کلك او انگشت شق کردی، وقسّ ساعده ازخجالت فضل او عرق.

بیت

ای برافق حسن تو، خورشید هلالی در دایرهٔ فضل تو زهره شده لالی
گفتار ادب را لب کلك تو زبانی رخسار هنر را خط زیبای تو خالی

بارها می گفتم: اگرچه درحسن طاقی تو را از جفتی چاره نیست، تا نتیجه‌ای

از تو خلف ماند، وسلاله‌ای یادگار سلف، ازین معنی ابا می کرد، و حواله به مشیت آبا، تا آن شب که این حادثه نازل شد شب زفاف او بود، هنوز داماد از هوا ساکن نشده بود که عروس‌را زمین درحرکت‌آورد، وسقف خانه برایشان پردهٔ حجاب گشت، بعد از مدتی که به سر تربت او رسیدم این بیتها را بر سنگی نوشتم و رفت.

بیت

دی برون رفتم به جشن نوبهار تربتی دیدم به سان لاله زار
لاله ها برهرطرف زان رسته بود کز لطافت رنگ گلها شسته بود
گفتم ای‌راحت که در اردیبهشت روضهٔ یارم شکفته چون بهشت
ناگه آوازی برون آمد ز گور کی تورا چشم بصیرت گشته کور
بر سر خاکم چه بینی لاله زار بشنو اندر زیر خاکم ناله زار
گرتوپنداری که هیچم باك نیست جزغم وحسرت به زیر خاك نیست
از لحد بردار خشتی و ببین تا شود احوال من بر تو یقین
لالهٔ رویم شده چون زعفران قد شمشادم خمیده چون کمان
نرگس چشمم ز کله ریخته عارضم چون گل به‌خاك آمیخته
خاك او بنشستم و در بر گرفت لحظه‌ای بگریستم وآنگاه گفت
گر بروید لاله‌ای زین پس به‌باغ بی‌رخش بردل نهم چون لاله داغ
باغبانا بعد از این در بوستان گل مچین جز بر جمال دوستان
بی جمال دوستان هرگز مباد خاطر غمگین من یك لحظه شاد
شادی و عیشی که اندر عالمست مجد خوافی را زوصل همدمست

حکایت: آورده‌اند که یکی از ملوك روزگار و سلاطین نامدار، با سپاهی بسیار به سوی شکار می‌رفت، ومبارزان فیل تن ومردان صف شکن بر میمنه ومیسره عرض داده، وخود چون شیر جنگی درمیانه ایستاده، می گفت: کرا مجال آنست که در معرض من آید، یا خیال آنکه خودرا به من نماید؟.

بیت

مردم بیچاره چو بیند که هست چارهٔ کارش ز قضا متّسق
باد بزرگیش فتد در بروت «فلینظر الا نسان ممّ خُلق»

ناگاه ملك از کنار لشکردرویشی را دید که سردر وی جنبانید، بترسید وعنان باز کشید. درویش گفت: یاملك‌مهمی دارم، حاجبان پیش آمدند، گفت: می‌خواهم که خود بگویم، چون پیشتر آمد سر در گوش ملك‌آورد و گفت: منم عزرائیل، ملك در اضطراب افتاد. گفت: چندان مجال ده که به خانه روم، گفت: قرآن نخوانده‌ای که «فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة ولایستقدمون». چندانکه زاری کرد فایده نبود همچنان سر بر زین نهاد وجان شیرین بداد .

بیت

جاه و بزرگی و حشم و مال و زور و زر گاهی که هست درعقبش‌فوت‌هیچ نیست
بازوی شیر شرزه و خرطوم پیل مست در پیش پنجهٔ ملك الموت هیچ نیست

حکایت : آورده‌اند که چون اسکندر به مشرق رسید، طایفه‌ای را دید که غذای ایشان گیاه صحرا بود وجامهٔ ایشان به قدرعورت پوشی، ومسکن ایشان درزیر زمین

شعر

چکنم بیشتر ز قدر کفاف آنچه زو انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم دید وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر ملك ایشان را گفت: این سختی معیشت چرا تحمل می کنید ؟ ملك گفت: از آنکه درطلب زیادت ازین ، احتمال مشقت بیش ازینست .

بدین‌قدر که تو بینی چو عمر می گذرد چرا تحمل محنت کنم زیادت ازین
بسی زنان حرامم گیاه صحرا به بسی ز جامهٔ ظلمم بـه است زیـر زمین

اسکندر ازین حدیث بسیار بگریست. گفت: چه شود که مصاحب من باشی،

وتکفل وزارت من کنی . ملك شرق بخندید و گفت که میان من و تو چگونه راست آید که ترا همهٔ خلق دشمن‌اند ومرا دوست؟ گفت: چگونه؟ گفت : از آنکه معشوق ایشان را تو محکم گرفته‌ای و من رها کرده .

من کــه ترك عشق دنیا کـرده‌ام		کس نمی بینم که او خصم منست
هر که بر معشوق دنیا عاشقست		هر که اوراعاشق این‌را دشمنست

باب هفتم

در کرامات اولیاء رحمهم‌الله، عن ابی هریرة انه قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم: «رُبّ اشعث اغبر ذی طمرین لواقسم علی‌الله لابرّه».

شعر

مباش منکر حال ولیّ یقین می‌دان — که هرچه خواهد مرد خدا چنان گردد
اگر به سنك کند التفات زر گردد — وگر به کوه اشارت کند روان گردد

طایفه‌ای از معتزله منکر کرامات‌اند، می گویند: اگر باشد میان نبی وولی فرقی نباشد، جواب می گوییم که نبی دعوی می کند، و ولی تسلیم.

بیت

در حقیقت ولی و پیغامبر — هر دو از غیب می‌دهند خبر
آن به‌وحی‌است واین به تفهیمست — آن به دعوی و این به‌تسلیم است

ودر وقوع کرامات چه سخن است، که در قرآن قصهٔ اصحاب کهف می‌خوانی، و احوال ما درموسی ومریم می‌دانی.

شعر

هر که این حال نه‌بیند در خود — هست مستنکر حال دگری
آنکه در پایهٔ نقصان خودست — نشنود از تو کمال دگری

حکایت: جنید رحمة‌الله علیه گفت که در مسجد شو نیز به طایفه‌ای ازین معنی سخن می گفتند، یکی گفت: کس دانم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد، در حال ستون زر گشت گفت به‌حال‌خودرو، سنك شد.

شعر

قومی ملوك طبعان درزی مسکنت — گویی کز احترام سلاطین کشورند
دست از حطام دنیا چون سیم‌شسته‌اند — نه‌چون من وتوروزوشب اندرپی‌زرند
زرخاك راه داشته از بس که فارغند — وزخاك زر کنند که بس کیمیا گرند

حکایت : در ملك گرمسیر بودم ، دوستی مرا گفت : در فلان ناحیت پیریست صدوهفتاد ساله ، مدتی مصاحب شیخ رتن هندی بوده، به زیارتش رفتیم ، درراه گفتم؛ اگر این شیخ را کراماتی هست ، ما را حلوای گرم آرد ، چون به خدمتش رسیدیم ، گفت : مجدخوافی به هوایی آلوده است ، و در تمنای پالوده ، به زبان هندی گفت : تا طبقی حلوا آوردند ، باری دیگر گفتم اگراین معنی اتفاقی نیست ، اول لقمه به‌من دهد ، برداشت و گفت : بگیر ودرویشان را به کرامات امتحان مکن ، که این معنی اختیاری نیست .

شعر

کسی که لاف کرامات می‌زند زنهار | حدیث اومشنوزآنکه یارشیطان است
چه اختیار بود مرد را درآن معنی | که‌حاصلش جذبات وصال‌رحمان‌است

حکایت : شیخ مامی فرمود که کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت و مراقبت حقیقت است ، و اگر یکی ازین مهجور است کرامات از وی دورست ، اگرچه سجاده برهوا افکند یا برروی آب رود .

شعر

مرد درویش بی شریعت اگر | بپرد در هوا مگس باشد
ورچو کشتی روان شود برآب | اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت : ابراهیم ادهم گفت : شبانی را دیدم در بیابانی از وی آبی سردطلبیدم عصا بر زمین زد چشمهٔ آب روان شد ، تعجب کردم گفت : خدای عزو جل را بندگان باشند که اگر به کوه اشارت کنند روان گردد ، در حال کوه روان شد ، گفت : نمی گوییم که تو روان شو ، درحال به‌جای‌خود باز گشت .

شعر

هر که فرمان کرد گار برد | در همه حالت آشکار و نهان
هرچه در کاینات موجودست | جمله او را شوند در فرمان

حکایت : بکربن عبدالله گفت : با ذوالنون در بادیه بودم ، زمستان بود و هوا چون نفس منکران فسرده و دل زمین چون جان بیخبران مرده ، پنداشتی که آسمان به غربال سحاب ، قراضهٔ، کافور می بیخت و خورشید از کدورت هوا در حجاب شب

دیجورمی گریخت، گاه در روی غدیر از سردی زمهریر چین می‌افتاد، وگاه در طاس فلك از آواز رعد طنین، ومادر مقامی بودیم خشك‌تر از لب مظلومان، وبی‌آب‌تر از دیدهٔ ظالمان، منکری گفت اگر این مغیلانها درخت خرما بودی، و [هوا] تابستان و برین درختها رطب بودی نیك بودی، شیخ به مغیلان اشارت کرد بارآورد.

بیت

چون ندارد کس مسلم این سخن | کز کرامات تو دی گردد بهار
گر تو فرمایی اشارت در خزان | گل ز خارا بر دمد خرما ز خار

حکایت: یکی از بزرگان گفت در بادیه می‌رفتم، پیرزنی را دیدم که ازپیری قامت وی شکل خاتم گرفته بود، و انگشتهای وی از ضعیفی خم، حقهٔ دهان وی بی در دندان شده وقامت وی‌چون خیزران.

فلك گوی پیکر از چه سبب | قامتم گوژ کرد چون چوگان
بعد ازآنم که‌همچو چوگان کرد | از چه دارد چو گوی سرگردان

عصایی دردست گرفته، وعصابه‌ای برپیشانی بسته، پنداشتم که ازقافله باز مانده است، دست در گریبان بردم و نقدی داشتم بروی عرض کرد، درحال دست در هوا کرد و یك مشت بگرفت و درپیش من‌افکند و چون باد برفت و گفت:

شعر

کنت، اعطیتنی من الجیب | کنت اعطیتکم من‌الغیب
اگرتوسیم وزرم می‌دهی زکیسه‌وگنج | من‌ازخزانهٔ رزقت [همی] دهم بی‌رنج

حکایت: سعید یحیی گفت: به‌نزدیك عبدالواحد زید بودم، اورا دیدم ضعیف و نزار،او را گفتم: اگر کفافی طلبی چه باشد؟ پاره‌ای سنگ بر گرفت و در پیش من انداخت چون بر گرفتم زر شده بود.

سنگ اربدست گیرد مرد خدا طلب | از یمن دست او به‌کرامت چوزرشود
ورزر به دست گیرد مرد هوا پرست | از طالع بدش به نحواست حجر شود

حکایت: روزی در پیش بزرگی بودم، در خاطرآوردم که اگر کراماتی دارد مراپندی دهد، درحال گفت: تراپندی دهم، درویشان را به کرامات امتحان نکنی،

که این معنی با دعوی راست نیاید، ودرین کار رضا وتسلیم وقلب سلیم باید .

شعر

لیس فی الفقر طریق الدعوی   انما الفقر سبیل التسلیم
و لك الشاهد فیما قلنا   کل قلب برضا الله سلیم

سوخته‌ای باید آتش مودت در سینه افروخته، آب روی برخاك ریخته، و خاك حسرت بر فرق بیخته، نه طایفهٔ صورت پرست که شیخی به هزار میخ برخود بسته‌اند و بر دردعوی‌خلق نشسته، ریشهای درازوخرقه‌های کوتاه و جامه‌های سپید و نامه‌های سیاه ، حرام وحلال به یك مذاق چشیده، ومزد و وبال در یك سلك کشیده .

نشنیدی که زاهدی در خواف   از کرامات خویش می‌زد لاف
که من امروز با خضر بودم   پیش الیاس دی بیاسودم
دوش خفتن گزاردم در شام   وقت صبح آمدم به تربت جام
مجد خوافی شنید گفتا هان   چند گویی حدیث بی بـرهان
این حکایت به جز حکایت نیست   این ولایت دریـن ولایت نیست

حکایت : بر سر تربت طاوس الحرمین بودم، سر به گریبان تفکرفرو برده، کیسه از نقد خالی واندیشهٔ تأهل‌حالی داشتم، چون سر برآوردم شخصی پیش من بود گفت: مجد خوافی تا کی از اندیشهٔ زر وزن برو در کنج قناعت نشین کـه الله الفرد یحب الفردفانفرد، در حال خاطر از نگرانی و دل از گرانی فارغ شد .

بیت

ای پایمال نفس شده از برای مال   یك لحظه از برای خدا نفس را بمال
مال و منال چون نکند با کسی وفا   از بهر مال بر در هـر ناکسی منال
گاهی‌حریص زر شده‌ای گه اسیرزن   گه چاکر عیاری و گه بندهٔ عیال
تا چند در مجاهدهٔ نفس مانده‌ای   ای فارغ از مشاهدهٔ لطف ذوالجلال

حکایت : برسر تربت پیر ابونصر ایراوه بودم رحمه‌الله ، بیماری عظیم مستولی شد، چنانکه گفتی تنم از ضعف مویی شد و سرازخشکی کدویی پشتم از نحیفی چون

چون چنگ دوتا ور گها چون ابریشم رباب پیدا، اگر ثقل جامه نبودی، بادم از خفت بربودی، واگر عرض مرض از جسم برخاستی جوهر وجودم ننمودی، پنداشتی که تنم عدمی درصورت وجودعیان است، وجسمم نقطه‌ای برجوهر فرد برهان، هیولای من از قبول صورت منفك است، و در وجود عرضم بی جوهر هزار شك .

شعر

گر نیستم چرا غم و اندوه و رنج هست ‌ ‌ ‌ ورهستم از چه شخص مرا اعتدال نیست
هستم ولی مثال تصور بر حکیم ‌ ‌ ‌ کالّا خیال صورتش اندر مثال نیست

در چنین حال به حق استغاثتی خواستم، وتضرعی آراست، گفتم: مرا به سر خاك برید، چون آنجا رسیدم، بسیاری نالیدم وقدری خاك از آن در خود مالید، هنوز به خانه نرسیدم که صحت دیدم، گفتم:

بیت

ای بزرگی که تربت پاکت ‌ ‌ ‌ نوشداروی دردمندانست
چه عجب گر ز تو شفا یابم ‌ ‌ ‌ که ارادت هزار چندانست

این بیت بر سر تربت وی نوشتم .

شعر

من عاشق نام پیر ابونصر شدم ‌ ‌ ‌ سرمست ز جام پیر ابونصرشدم
ازخواجگی دوعالمم ننگ آمد ‌ ‌ ‌ اکنون که غلام پیرابونصرشدم

حکایت : چون شاه شجاع کرمانی نزدیك جنید آمد با قبا و کلاه بود، شیخ او را اعزاز بسیار کرد، مریدی به دل انکار نمود. چون شاه برفت ، مرید در عقب وی روان شد، به خرابه‌ای درآمد وبخفت ، ماری دید که بر گرد وی حلقه زد ، گفتی قطعهٔ شبست برجوانب قمر یا شکل محور برقطب مدور، وشاخی ریحان در دهان شاه را باد می کرد.

افتاده چو مار و مور شو تا ‌ ‌ ‌ فراش تو مور و مار گردد
منقاد امور باش دایم ‌ ‌ ‌ تا جمله دیت بهار گردد

حکایت : سفیان ثوری با شیبان راعی به‌حج می‌رفتند، شیری پیش‌آمد به‌هیبتی که اگر با ثور فلك خصومت انگیختی، چون عقرب دم بر پشت نهادی و بگریختی، واگر باآفتاب پنجه آختی از بیمش منزل اسد بپرداختی، گویی کج رفتن سرطان از خوف جوار اوست، و خوشه را حمایت تیر از سهم وجار او، سفیان بترسید، شیبان گوش وی بگرفت وبمالید، و او را از راه دور کرد، گفت: اگر بیم شهرت نبودی تا مکه زاد راه بر پشت وی نهادمی.

شعر

ای بسا شیر کز ره دعوی — همچو روباه شد برین درگاه
شیرمرد ره خدا شو تا — شیر گردد به نزد تو روباه

حکایت : بزرگی گفت: با ابراهیم خواص در بادیه به توکل می‌رفتیم، هرگاه که گرسنه وتشنه بودیمی سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر گشتی، تا به کعبه.

ای بندهٔ بیچاره توکل کن و تسلیم — وان حکم که ازغیب رسد با تو رضا ده
رزق تو خداوند جهان کرد تکفل — خوش باش که الله لطیف بعباده

حکایت : ابوالحسن نوری در آب رفت، وجامه را در پای درخت سرو نهاد در سایهٔ وی استاد تا غسل کند، دزدی بیامد تا جامهٔ وی ببرد، درحال دست وی چون پای سرو بی حرکت و پای وی چون دست چنار بی برکت گشت، دزد باز آمد توبه کرد شیخ دعا کرد صحت یافت.

بیت

گر گنه کاری کند بر تو ستم — چون کند توبه بکن عفو از کرم
زانکه در قرآن خداوند کریم — گفت: «ان الله توّاب رحیم»

حکایت : آورده‌اند که سلطان الاولیاء برهان الاصفیاء قطب الانام، شیخ احمد جام، قدس روحه، با جمعی مریدان نشسته بود، یکی ازفرزندان وی ازمکتب می‌آمد، پرسید که چه خوانده‌ای؟ گفت: قل هوالله احد. او را پیش خواند وقدری سنگ‌ریزه بر سر وی نثار کرد، درحال زر خالص شد.

شعر

محقق است کرامات اولیا آن را	که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسی که درنظرش سنگ وزر یکی باشد	عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت : آورده‌اند کـه قطب الاولیاء والسالکین مجذوب الحضرة شیخ حیدر زاوه‌ای قدس الله روحه ، روزی از غار بیرون آمد ، اژدهایی بر در غار دید ، بر وی سوار شد و ماری تازیانه کرد، خواجه سنجان رحمةالله علیه به وی رسید. گفت : این چیست ؟ گفت : دنیا را آلت و نفس را مرکب ساخته‌ام . خواجه رحمة الله علیه بگریست و گفت؛ به عزت جلال لایزال .

شعر

از اهل اعتبار شنیدم که گفته‌اند	نفس اژدها ومال چومارست از اشتها
آن‌را رسد براسب کرامت‌شدن سوار	کو تازیانه مار کند مرکب اژدها

حکایت : از پیری شنیدم که در بخارا شیخ جهان سیف‌الدین باخرزی قدس‌الله روحه، تذکره‌ای فرموده ودراثنای گفته که خدا یا هر بلا که تقدیر کرده‌ای به‌ولایت خواف رسان. گفت: انکاری در دل آوردم. شیخ فرمود: که هر بلا که به‌خواف رسد به برکت شیخ حیدر زاوه‌ای وخواجه سنجان، واستاد مردان، دفع شود .

بیت

یارب بدور دار بلا و نیاز و قحط	از خطهٔ خراسان خاصه ز خاك خواف
زیرا که جمله مؤمن پاکند و معتقد	با دین نیك و مذهب خوب وضمیر صاف

حکایت : سلطان طریقت، برهان حقیقت ، سالك عالم توحید ، شیخ ابوسعید قدس الله روحه، دین و دنیا هردو با هم جمع داشت، تا غایتی که میخهای طویلهٔ اسبان از زر کرده بود، منکری اعتراض کرد که شیخ ما را ازدنیا منع می کند و خود جمع .

بیت

ای که گویی گردد نیایی مگرد	خویشتن اول ز دنیا دور باش
گر طبیب از آش منعم می کند	گو نه‌خود خور، گر نباید خوردماش

شیخ این اعتراض از وی بدید، دست وی گرفت و به طویله برد، گفت: ایـن میخ که می‌بینی ما را در گلست، نه در دل.

شعر

ای که سیم اندر کفم بینی مقیم — ازغمش دل شسته دارم همچو سیم
میخ زر ای دل رمیده در گلست — نه هوای زر چو میخم در دلست

حکایت : ذوالنون مصری گفت: در اول تجارت می کردم در زیر درختی بودم مرغی نابینا درافتاد، ومنقار برزمین زد، وسکره پدیدآمد، یکی آب ویکی دانه، سیر بخورد و برشاخ رفت، توبه کردم و به توکل درآمد، وهر گز غم روزی بردلم نگذشت.

شعر

طریق توکل اگر می روی — مکن در همه حال دل منقلب
خداوند روزی دهنده چه گفت — «ویرزقه من حیث لایحتسب»

حکایت : عبدالرحمن صوفی گفت : از عم خود شنیدم که گفت : در خدمت ابو یزید بودم، گفت: بیا تا به استقبال دوستی رویم، چون به دروازه رسیدیم، ابراهیم بشیر بود ، ابو یزید گفت : اگر می‌خواهی ترا شفاعت کنم ، گفت : من چیستم همه عاصیان را در خواه که اگـر بیامرزد هنوز مشتی خاك خواهد بود ، ازین حکایت هم کرامات آن بزرگ وهم همت این معلوم شد .

شعر

چه حاجتست که تخصیص می کنی به دعا — بگو ز راه تضرع که ای مقدر پاك
اگر گناه همه عاصیان بیامرزی — چه قدر دارد بر حضرت تو مشتی خاك

حکایت : آورده‌اند که یکی از بزرگان مدتی رنجور بود ، و از امید صحت مهجور، روزی شیشهٔ وی به طبیبی یهودی می‌بردند ، پیری به سر بالین وی آمـد، و چیزی در گوش وی گفت؛ گفتند خضر بود، درحال شیشه بر زمین زد و گفت: «وبالحق انزلناه وبالحق نزل» وصحت یافت .

رفتم به عیادت بر بالین طبیبی — دیدم که ضعیفش رسیده به همه تن

گفتم نه تو می‌بردی علت ز همه کس | خندید و به طعنه نظری کرد سوی من
یعنی که شگفتست که این نکته ندانی | کز دوست شکایت نتوان کرد به‌دشمن

حکایت: آورده‌اند که یکی از ملوك فارس دختری داشت صاحب جمال، و مدتی ارغوان جمالش رنگ زعفرانی یافت و صنوبر قامتش صورت خیزرانی گرفت، نرگس او تهمت بیماری عیان کرد، وسنبل او نسبت بی‌قراری بیان، سیب زنخدانش رنگ بهی گرفت، وانار پستان او تبرا از فربهی.

بیت

تا مه عارضش خسوف گرفت | آفتاب رخش کسوف گرفت
نرگسش بس که وصف بیماری | کرد، بیمار گشت پنداری
گل رخسارش از نسیم مرض | از رخ ارغوان گرفت عرض

مرض به هیچ علاج، به نمیشد، سهل عبدالله را به بالین وی بردند، فاتحه‌ای خواند، درحال دختر صحت یافت، ملك گفت: به چه چیز علاج کردی؟ گفت: به‌فاتحه، گفت: چرا از ما مؤثر نیست؟ گفت: شما از دل بیمار می‌خوانید کارگر نمی‌آید.

بدانکه مرد ره آنکس بود که از دم او | خلاص یابد بیمار خسته از تیمار
خلاف آنکه چو در پیش تندرست‌شود | شود ز بار گرانی او سبك، بیمار

حکایت: ذوالنون درویشی را می‌شست، روی وی بر تخته زد، چشم باز کرد و گفت: تومرا خوار می کنی، و خدای عزوجل مرا عزیز کرده است. گفت: «احییت بعد الموت؟ فقال: لاولکنّ اولیاء الله لایموتون ولکن ینقلون من دار الی دار».

بیت

نمیرند مردان این راه از آن | که پیش از اجل بارها مرده‌اند
هنوز از عدم بر نبستند رخت | که‌محمل به‌ملك بقا برده‌اند

حکایت: ابوعمر واسطی گفت: در کشتی نشسته بودیم ناگاه افواج درترا کم افتاد وامواج دریا در تلاطم، بختیان آبکش سحاب مهار پاره کردند، و صافیات جیاد باد از سداد کناره.

بیت

شد سفینه به دمی ابتر چون دفتر بوالحسن تمغاچی
راستی را ز عواصف کج شد تیر کشتی چو کمان چاچی

من وعیال بر تخته ماندیم، تشنگی غلبه کرد، شخصی را دیدم سلسله زر در دست و کوزهٔ یاقوت ازهوا گفت: بگیر! بستاندم، وآبی خوردم، خوشتر ازعسل، گفتم: به چه مرتبه بدین مقام رسیدی؟ گفت: قدم برهوی نهادم وقدم برهوا نهاد، چنانکه گفته شده.

شعر

ترا گر هوای بهشت آرزوست مرو در پی آرزو و هوی[1]
ز شهوت قدم بر هوی نه که تا نهی از کرامت قدم بر هوا

حکایت: احمد ابراهیم گفت: به دجله رسیدیم، کشتی نبود، بشر حافی پای بر روی آب نهاد، وچون باد بگذشت، من حیران شدم. چون بدان طرف آمدم در قدم وی افتادم، گفت: با کسی مگوی که به مرتبهٔ خسی‌ام.

زآب وآتش وخاکست وباد طینت تو نکو نباشد اگر خلقتت ز یاد رود
به روی آتش شهوت کسی که خاک زند عجب مدار که برآب همچو باد رود

حکایت: بزرگی گفته است که درویشی به من اشارت کرد که بیامرده بشوی، روان شدم درخانه رفت وسر بنهاد، پیشتر رفتم مرده بود، در حالی که او را می‌شستم، خلال محاسن فراموش کردم، دست‌من بگرفت ودرمیان محاسن خود در کشید، هاتفی آواز داد که بندهٔ ما را هرگز ادبی فوت نشده.

بیت

آنست مرد راه که در هیچ حالتی بروی کسی ز ترک ادب رخصتی ندید
ای صدگناه کرده به هر دم یزیدوار گویی که من جنیدم وشبلی وبایزید

باب هشتم

درادب نفس، قال رسول‌الله صلّی‌الله علیه وسلم: «ادب النفس خیرمن ادب الدرس»

شعر

جز به علم و ادب که آن تقویست   هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز   ادب نفس از آن بسی بهتر

بدانکه ادب دو قسم‌است یکی با حق و آن عبارت از امتثال اوامر واجتناب از نواهی است ، ترك لابأس کردن و گرد مکروه ناگشتن، آن را تقوی گویند که سبب کرامت بنی‌آدمست ، قوله تعالی «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» . دوم با خلق که آن را حسن معاش و لطف انتعاش خوانند .

شعر

امر حق را بزرگ باید داشت   خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات   آدمیی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه هست بری   دیو سارست نام او نبری

در آداب نبی آورده است که هر گز پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام درپیش‌هیچ کس پای دراز نکردی و آب دهان نیفکندی و در قضاء حاجت او را کسی ندید وبه سلام بروی سبقت نگرفت .

شعر

مصطفی را هزار معجزه بود   که به مردم همی نمود مقیم
بهترین هزار معجزه‌اش   ادب نیك بود و خلق عظیم

گفته‌اند: بیشتری از خلایق که بگرویدند به سبب خلق و ادب او بود .

گفت با دستور خود شاه عجم   کزچه معنی‌یافت این‌دولت عرب
گفت این دولت خدایی‌بود لیك   از ادب ای شاه ایران از ادب

فایده : ادب در آشامیدن آب چهارست ، نشستن ، و بەسه کرت آشامیدن ، و دم درآب نازدن ، و کنارهٔ کوزه پاك کردن ، اما دست برداشتن در وقتی که کسی آب خورد درآن خلافست ، بعضی ادب گفته‌اند و بعضی بدعت ، اما ادب بهترست از آنکه در کتابی دیده‌ام که چون پیغمبر علیه‌السلام آب خوردی ، جبرئیل علیه‌السلام دست برداشتی، خواجه از وی پرسید گفت: دعا می کنم تورا آب در گلو نگیرد ، وموافقت جبرئیل ادبست .

بیت

اگر نان در گلو گیرد کسی را | تواند دفع آن از آب خوردن
معاذالله به جای نان اگر آب | بگیرد از چه شاید دفع کردن

اما درنان خوردن ادب پنج‌است، ابتدا وختم به نمك کنی، ولقمه خرد گیری ، وباد برطعام ندمی ، وبه اطراف نظر نکنی ، وازپیش خودخوری ،

به سوی خوردنی چون دست یازی | ز هر سویت نشاید ترکتازی
نصیب هر کس از بیگانه و خویش | نهادند از ره تقسیم در پیش
چرا دست توجز تاراج خوان نیست | کنارسفره‌جنگ هفت‌خوان نیست

آب خوردن درمیان طعام از ادب دورست وهر که این عادت کند خوبازنتواند کردن مگر به دشواری .

بیت

هرآنکس که کاری اعادت کند | به تدریج آن کار عادت کند
ز عادت به تدریج خو کرده باز | تواند ولیکن به عمر دراز

حکایت : آورده‌اند که آن شب که امام اعظم رحمه‌الله وفات کرد ، امام شافعی رحمه‌الله متولد شد ، از بدو صبا تا انتهای عمر هرگز پای به جانب خانهٔ ابوحنیفه دراز نکرد .

بیت

خواهی که مهتری کنی ای با خرد زمن | بشنو نصیحتی که شنیدم ز مهتران
با مهتران کسی که ندارد ادب نگاه | با وی ادب نگاه ندارند کهتران

حکایت: زفر از اصحاب ابوحنیفه بود، و به نصیب علم و دقت نظر زیادت از همه، به ترک ادبی ازوضع مذهبی بیفتاد، روزی ابوحنیفه بر کنارجویی وضومی ساخت، زفر بر بالای وی طهارت کرد.

هر که با پیرادب گوش ندارد به یقین هرگزازعلم وادب بهره نیابد در دین

حکایت: آورده‌اند که خواجه عبداله انصاری رحمةالله علیه روزی در مسجد هرات روایت حدیث می کرد، یکی از راویان را فروگذاشت، حافظ مقدس شاگرد وی بود، بر سرجمع برپیر تخطئه کرد، پیر گفت بهره‌ای نیابی.

شعر

برپیر خویش تخطئه کردن خطا بود ور ناصواب باشد قولش به جمله باب
من یاد دارم این‌سخن از پیرخویشتن کاندر خطای پیر تتبع بود صواب

مابقی عمرهرگز از علم بهره نیافت و هر جا که بگذشتی کودکان باوی استهزا کردندی، ودرنظرخلق خوار بودی.

شعر

بی ادب را کجا بود حرمت که ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه‌رو چو قلم رومیان بسته‌دار خدمت را

حکایت: چون محمد حسن شیبانی به شاگردی امام ابوحنیفه آمد، در پیش امام نمی‌نشست، می گفت شاگردی بندگیست، بنده درپیش خواجه چون نشیند.

شعر

خواهی که برخوری‌سخنی گوش کن‌زمن مگذار تا تو باشی از یاد خویشتن
آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش استاده در برابر استاد خویشتن

حکایت: آورده‌اند که صاحب عباد را منشی بود در غایت بلاغت، چنانکه عطارد در پیش وی انگشت شق کردی و زهره از رشك عبارت وی از ثریا با عرق، سحبان خطبهٔ محامد وی گفتی، و جریر دُرّ مناقب وی سفتی، روایت روانش در آب حیات آتش، و ذهن در افشانش برنور روز شب خوش.

ای کز سخنوران جهان برده‌ای سبق — پیش تو کی توان زدن ازساحری نطق
قدوسیان به مکتب انشای نظم تو — انگشتها به جای قلم سر زنند شق
روح‌الامین ز کلك مژه برجبین خویش — خواهد که خامه‌سازد ولوح ازپی نمق
شعر تو در میانهٔ اشعار گوییا — کالنُور فی الحدیقة کالنَور فی‌الحدق
اشعار مجد خوافی دانی چرا ترست — از شرم گفته‌های توغرقست در عرق

اما درنظرصاحب هرگز کتابت نمی کرد ، از آنکه دروقت کتابت کردن البته پای دراز کردی ، یك روز او را درمجلس تکلیف کتابت کرد ، بر تبدیل وضع قادر نبود ، صاحب او را ازپیش براند گفت : مراچه جرم که این اختیاری نیست ؟ گفت : این عذر بترست که بی‌ادبی درذات تو ملکه است .

شعر

بشنو از کهتر خود موعظتی — به ارادت ز سر صدق و نیاز
گر نخواهی که شوی کوته دست — پیش مهتر نکنی پای دراز

حکایت : شبی مادری ازفرزند خودآبی خواست ، چون کوزه بیاورد درخواب رفته بود، فرزند برپای بایستاد و کوزه تا بامداد بردست گرفت که نباید که مادربیدار شود ، و من غایب باشم ، بامداد را کوزه از سرما بردست وی فسرده بود .

دانی که چه گفت حق تعالی — آن کن که رضای مادرانست
با مادر خود ادب نگه دار — زیرا که رضای ما ، درآنست

حکایت : در قصص دیده‌ام که انبیای بنی اسرائیل هم از نسل برادران یوسف پیغمبر نبودند ، با آنکه مرتبهٔ وی از برادران زیادت بود .

شعر

خدای گفت به قرآن که کس نیارد کرد — ز مرده زنده و از زنده مرده الا ما
زمرده زنده کدامست عارف از عامی — ز زنده مرده چه چیزست جاهل از دانا

به سبب آنکه با پدر خود ترك ادبی کرد در آن وقت که یعقوب از کنعان به مصرمتوجه می‌شد ، در وهلهٔ ملاقات بعد ازپدرپیاده شد .

سید که منع کرد ز سجده برای خلق　　فرمود اگر نبودی نهی خدا در آن
فرزند سجده کردی در حضرت پدر　　شاگرد پیش پیر و زنان پیش شوهران

حکایت: روزی در شهر یزد وعظ می گفتم، در ادب فرزند با پدر، پیری برخاست، گفت: چه گویی، درحق فرزندی که ریش پدر بگیرد؟ گفتم: از پدر چه آموخته است؟ گفت: خر به کرادادن گفتم: چون فرزند پدررا ببیند که دم خر گیرد، عجب نباشد که ریش پدر گیرد، چرا علمش نیاموختی تا حرمت پدر بشناختی.

بیت

کودك خود را ادب آموز و عقل　　کین حکایت از بزرگانست نقل
هر که در خردی نیاموزد ادب　　در بزرگی زو مکن دانش طلب
چون پسر پرورده شد در دم خر　　دم خرکی داند از ریش پدر

حکایت: شخصی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید که ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان.

بیت

گفت با شیر خدا اعرابیی　　کای به دانش سرور فرزانگان
در طریق عقل استادت که بود　　گفت اگر باور کنی دیوانگان

حکایت: نظام‌الملك وزیر را به مالی خطیر، مصادره کردند، به هیچ‌عقوبت ازوی حاصل نمیشد، حکیمی گفت: اورا به‌مصاحبت بی‌ادبی عقوبت کنید، صاحب را حبس کردند به مصاحبت حیوانی نادانی که گویی به سبك عقلی کاه ارزن بود. و به گرانجانی کوه‌وزن، نه در خزانهٔ خیالش از حاصل علم چیزی، و نه در بطانهٔ وهمش از نقد فکر پشیزی، از دایرهٔ وجود در حضیض کساد مانده و از عداد موالید در مرتبهٔ جماد.

شعر

بر نسنجد جسم او میزان چرخ　　بر نتابد جرم او گاو زمین
اقترانم با نقیض آسان ترست　　از ره عقل از قران با این قرین

دو سه روز را مزاج وی از امتزاج ناجنس ملول شد ، و آنچه می‌خواستند آن قبول کرد .

شعر

بلای بی ادبان از همه بلا بترست — که در کتاب خودآورده‌است ابن‌ابان
که هیچ ظلم نباشد چو ظلم نادانان — که‌هیچ‌حیف نباشدچوحیف بی‌ادبان

حکایت : هارون‌الرشید را گفتند که کسایی اهل‌تریا فرّا؟ ابو یوسف، فرّا را ترجیح نهاد، هارون گفت: کسایی را ادب زیادتست، درین حدیث بودند که‌فرّا درآمد، هارون مسواکی دردست داشت‌پرسید که «ماجمع هذا؟ قال:مساویك» بعدازآن کسایی درآمد ، همین از وی پرسید، گفت: «ضدمحاسن امیرالمؤمنین» گفت : اگر چه هر دو راست است اما همه انصاف دادند که فراست خلیفه زیادت بود ، وبدین سبب کسایی را در مرتبه افزود .

هر چه موهم بود به بی ادبی — گرچه ازروی وضع باشد راست
چون بپرسند آن نباید گفت — که صوابش به‌نزد عقل خطاست

حکایت : آورده‌اند که بقراط حکیم از حمام بر آمده بود و در خانهٔ اول به‌جهت رعایت طب نشسته از آنکه هرخانه‌ای را از خانه‌های حمام طبعی دیگرست ، البته تا مزاج از آن منفعل نشود به خانه دیگر نباید رفت ، اول سرد و خشك ، دوم سرد وتر، سیم گرم وتر،وچهارم گرم وخشك، حاصل‌آنکه‌بی‌ادبی درآمد وقفایی‌محکم بروی زد چنانکه .

شعر

من اعظم اللذات عند الالکع — سیف‌الشوارب ثم صنع‌الاصلع

حکیم درستی به‌وی داد، گفتند:چراچنین کردی؟ گفت: همینش خواهد کشت.

گرعطایی دهد به دشمن خویش — مرد عاقل عطا مدان آن را
زانکه بسیار عاقلان هستند — که چنین می‌کشند نادان را

روزی دیگر بدنفسی بدین هیأت نشسته بود ، همین شخص بدین امید او را نیز قفایی زد تیغ بر کشید و سرش بیفکند .

بیت

بد مکن تو به جای بی ادبی　　کز طریق ادب کرانه کند
به زمانه گذار او را زانك　　بی ادب را ادب زمانه کند

حکایت: آورده‌اند که روزی ایاز درپیش سلطان محمود ایستاده بود، دو کرّت سرپای در زمین کشید، سلطان به‌زیرچشم می‌دید، چون ایازغایب شد ،محمود گفت: نگاه کنید که او را چه‌بوده است ؟ چون موزه بیرون کرد کژدمی دید ، با نیشی‌چون الماس و زهری مسکت انفاس ، جراره‌ای که ثعبان ازقهرش در غایت توبیخ بود ، و عقرب از زهرش درحمایت مریخ ، برچند موضع ازپای وی زخم زده بود .

شعر

چو در خدمتی مرد ثابت قدم　　زمن بشنو ازموعظمت زینهار
قدم گر ترا بر سر کژدمست　　مجنبان به‌هرزخم چون‌دم مار

حکایت: درخردی یاد دارم که شبی در جمعی برخاستم ، وچراغ روشن کرد ، پدر به عتاب به‌من نظری کرد، دانستم که این ادب‌لایق من نیست «لکل عمل رجال».

شعر

اگر روشن کنی صدره چراغی　　نه بینی از میان جمع تحسین
وگر یك ره فرو میرد بدستت　　کنند از هرطرف دشنام و نفرین

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت که امام حسن عسکری رضی‌الله عنه ، از آل عباس بگریخت ، بشهر ری افتاد ، سه شبانه روز طعام نخورد ، و هیچ کس تیمار چاشت و شام اونکرد ، و نسب عالی و حسب متعالی او رخصت نمی‌داد که رسم سئوال بنیاد نهد ، وآب روی از بهرنان بر باد دهد .

شعر

زبهر نان ندهم آب روی خود بر باد　　ز تاب آتش شهوت اگرچه خاك روم
در احتیاج بمیرم هزار بارم به　　که احتیاج به نزد لئیم و سفله برم

روز چهارم که مجاعت به غایت رسید ، ازخانه به بازارآمد ، خواجه را در آن شهرده هزاردینار قرض برآمده بود ، وغریم به تقاضا بردرآمده ، وآن خواجه از

قرض خواه گریخته ، ناگاه نظرش بر امام افتاد ، روی به حضرت وی نهاد و با خود گفت هر کرا صورت خوبست سیرت محبوبست ، بزرگان گفته‌اند : خوب روی همه صفات از روی او نیکوتر و زشت روی را همه اخلاق از روی او بدتر .

هر که محبوبست همه افعال وی   یك به یك از روی او محبوبتر
وانکه ناخوبست هم رویش نگر   کز همه اخلاق رویش خوبتر

به حکم حدیث نبوی که ، « سل الصبیح ولوبردك » . اگر ازمال وی نصابی نیابی از جمال وی باری نصیبی به تورسد ، به‌خلاف زشت صورت که سایهٔ وی از بارمنت وی گران‌ترست پیش امام‌زاده آمد گفت : ای خوب صورت محبوب سیرت ، به‌تو حاجتی دارم ، امام پرسید که چه حاجت داری ؟ گفت آنکه ده هزار دینار مرا قرض دهی تا غریم را دفع کنم وعذاب دین رفع ، پس به‌تدریج به خدمت می‌رسانم ، وخاتمت آن به منت .

شعر

مزد و منت به هم چگونه بود   بشنو از من اگر نمی‌دانی
آنکه وامی دهی به محتاجی   پس به تدریج باز بستانی

امام بگریست و گفت من نیز به تو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی ، گفت : چیست ؟ گفت: آنکه فردا مرا به نحاس بری و بفروشی وقرض خود ادا کنی ، خواجه متفکرشد ، امام سوگند داد چاره‌ای ندید ، امام را به نحاس برد و به هزار دینار بفروخت ، و قرض بگزارد .

مگردان سایلان را از در خویش   اگر مردی به هیچ احوال مردود
نداری زر ز بهرش تن فدا کن   «فجود النفس اقصی غایة الجود»

ترسایی او را بخرید ، پرسید که دین تو چیست؟ گفت : « واتبعت ملّة آبائی ابراهیم و اسحق» . دانست که دودمان نبوی است وخاندان مصطفوی ، غرهٔ بامداد که راهب فلك طره چون مداد شب از بیاض روی روز برداشت ، و صبح مسیحا دم علم معجزات ضیا برافراشت ، و خروش سحر در نغمات ناقوس ناموس صوت الدجاج و

ضرب بالنواقیس افزود، ترسا، بیلی به وی داد، وبه باغی فرستاد که اگرشب راهامون نکنی ترا به عقوبت مقرون کنم، امامزاده بیل بنهاد، و سر به حضرت فرستاد پیش از موعد ملایکه‌آن شغل کفایت کردند، شبانگاه که صباغان شام چادرما در ایّام را در خم بقّم[1] شفق نهادند وحواریان شب خرقه ارزق صوفی فلك را رنك «الفقر سوادالوجه فی‌الدارین» دادند، ترسا به باغ آمد هامون دید وبیل سرنگون گفت: این شغل به‌جهد توراست نیاید وبه کفایت تو میسر نشود!

بیت

کاری که به ده مرد به‌اتمام رسد　　　تنها بکنی کی به سرانجام رسد

این مهم که ساخت، و این مصلحت که پرداخت؟ گفت: همانکس که مرا به‌بندگی تواند‌اخت، ترسا دانست که این دین حقست زنارکین بگشاد و کمر دین ببست، ودرقدم وی افتاد وانگشت به‌کلمه شهادت بگشاد، وبه اخلاص تمام عقداسلام بست، وهفتاد کس از اهل وی با وی موافقت کردند.

شعر

یك سخن اربشنوی به صدق و ارادت　　　شاخ مرادت به روزگار برآرد
کار فرو ماندگان برآر که ایزد　　　روز فرو ماندگیت کار برآرد

حکایت: آورده‌اند که انوشیروان عادل وقتی بربام خانه‌رفت، پیرزنی را دید که سروی از گردآسیای محنت سفید گشته بود، وپشت وی از کشیدن دلو غم منحنی شده، نه در آسیای دهان وی از سنگ دندان اثری مانده، و نه در تنور معدهٔ وی از آتش اشتها شرری، تن وی از دور چرخ چرخه زن چون کباغ گشته و ساق وی از حرکت فلك با دریسه شکل چون دوك شده.

بیت

تنم از چرخ باد ریسه مثال　　　همچو دوکست‌خشك‌وزاروحقیر
رشتهٔ عمر من ز گردش او　　　به سر آمد چه حیله و تدبیر

کوزه درپیش نهاده بود و وضو می‌ساخت، هرچند می‌خواست که کوزه راست

---

۱ ــ بقم: رنگ سرخی که از گیاه گیرند.

بنهد می‌افتاد، و آب می‌ریخت، نوشیروان بگریست گفت: رعایای من چنان شکسته‌اند که ایشان را به کوزهٔ درست دست رس نیست، و به حقیقت درویش را از قدر این قدر بس است.

بیت

قانع شدیم اگر چه ز دنیا نصیب ما — جز کوزهٔ شکسته وجز نان پاره‌نیست
این‌هم زبهر آنکه کوزهٔ آبی ولقمه‌ای — بیچاره را بزندگی خویش چاره‌نیست

کسی فرستاد و بوذرجمهر وزیر را بخواند، وحال با وی بگفت، گفت: رای پادشاه چه صواب می‌بیند؟ گفت: آنکه طشت وآفتابهٔ زرین به‌خانه‌پیرزن فرستم گفت: رای پادشاه صوابست اما پیرزن شرمنده و خجل شود.

شعر

مکن تبرع مسکین فزون ز استحقاق — که از تحمل آن مضطرب شود درویش
خدای گفت به قرآن که آنچه‌دست دهد — به قدر وسع تبرع کن از فضالهٔ خویش

پادشاه پنداشت که وزیر او را منع می کند، گفت: این حدیث لایق همت تو نیست گفت: من آن می گویم که او را به انعام تخصیص مکن که گویند پادشاه را اطلاع افتاد برحال زنان، بفرمای تا چهل آفتابه وطشت زرین بدرویشان دهند که در حوالی حرم توأند، تا پندارد که احسان پادشاه عامست خجل نشود.

بیت

همت بلند کن که زدون همتی کسی — قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او — در پایه‌ای که هست معالی نیافتست

حکایت: اعرابیی به نزدیك عبدالملك مروان آمد و گفت: «انّی رجل فقیرولی صُبیّات جوعی فان کان حق الله فاعط عباده وان کان حقك فتصدق ان الله یجزی المتصدقین».

تومال داری و درویش مستمند نیاز — که سئوال نظرسوی مال خویش انداز
اگرازآن حقست آن به‌بندگانش ده — وگر ازآن تو چیزی زبهرحق درباز

عبدالملك را خوش آمد ده هزار دینار به‌وی داد و گفت: اگر مستحقان سئوال چنین کنند، هرگز محروم نشوند.

شعر

گر به حسن سؤال پیش آید گاه حاجت فقیر مسکین حال
غالب حال آن بود که غنی شرم دارم ز رد حسن سؤال

حکایت : سلمان فارسی بر لشکری امیر بود ، درمیان رعایا چنان حقیر می‌نمود که وقتی خربنده‌ای به‌وی رسید گفت: این توبرهٔ کاه بردار و به لشکرگاه سلمان بر، سلمان برداشت چون به‌لشکرگاه رسید مردم گفتند امیرست ، بترسید و در قدم وی افتاد، سلمان گفت: به‌سه وجه این کاراز برای خود کردم ، نه از بهر تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر ازمن دفع شود ، دوم آنکه دل تو خوش شود ، سیم آنکه از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم .

شعر

چه خوش کفت با شاه ایران وزیر که ما گوسپندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه کرا غیر چوپان بود مظلمه

حکایت : عبدالکافی‌زوزنی‌فاضلی‌عظیم‌بوده است، وفضل وی دریمینی‌مذکورست سلطان محمود او را به ادیبی فرزندان نصب کرده بود ، هر گاه که سفره نهادی چون خوان کریمان برپای گذاشتی ، وچون سفره بخیلان لب و دهان بسته داشتی، برسر آتش گرسنگی چون دیگ کف بر دهان‌آوردی وچون ازحرارت اشتها جوش درمیان چون نمکدان درپیش سفره لب طمع نگشادی، وچون کفگیر بردیك خشمش نهادی، از شاهزادگان یکی کوزه بردست گرفتی و دیگری دستارخان .

ز روی قدر عالم بیش از آن است که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز هنر جایی رسیدست که گر خادم بود مخدوم گردد

روزی فرزندان گریان نزدیك سلطان رفتند و گفتند که استاد با ماچه خواری می کند ؟ سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تواند نه‌خادمان، خواری کردن عزیزان از خردمندی دورست ، ودردین و دیانت مهجور ، عبدالکافی گفت: ایشان را پیش من فرستاده‌ای تا کمال دین و دنیا حاصل کنند ، این شکایت اگرایشان کرده‌اند به شکرم جزا و اگر دیگری نموده به عزمش سزا ، من این خدمت ایشان را از

برای آن می‌فرمایم که در وقتی که به منصب سلطنت رسند و برمایهٔ تنعم نشینند قدر برپای استادگان بدانند .

شعر

خواجه بر مائده نشسته به‌نان سفره پر کرده از تکلف خویش
خوش‌چو بط می‌خورد چه‌غم دارد که چو زاغست گرسنه درویش

سلطان را خوش‌آمد گفت: ملوك را هیچ‌سیرت ورای‌آن نیست که احوال رعایا جزیی وکلی بدانند و خود به غورکارها برسند .

بیت

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت کارش به‌فساد افتد و ملکش به تلاشی
چون عدل کند باهمه مردم به‌سویت گاهی که نداند ملك احوال حواشی

حکایت: در اخبار آمده که موسی علیه‌السلام گفت : خداوندا چون مرا به رسالت و پیشوایی بنی اسرائیل امر فرمودی تعلیم ملك داری فرمای که من شبانی کرده‌ام امروز پادشاهی می‌باید کرد، خطاب آمد که ای موسی پادشاهی همان شبانی است چنانکه گوسفندان خود را از فتنه گرگ نگاه می‌داری بندگان ما را نیز از گرگان در پناه‌دار .

شعر

شنیدی آنکه در تمثیل گوید رعیت گوسفند و شه شبانست
زگرگ ایمن شود آن لحظه گله که در حفظ شبان مهربانست

ای موسی تعلیم اول آنست که فردا که ازخانه بیرون روی اول چیزی که بینی بخور و دوم را بپوش ، و سیم را پناه ده و چهارم را به مطلوب رسان. روز دیگر که موسی بیرون‌آمد کوهی عظیم دید چنانکه گویی پایهٔ همت قانعان است سر به کیوان برکشیده یا ارتفاع درجهٔ عالمان است در اوج کمال رسیده، پیك‌صبا در عمق‌حضیض او سرگردان شدی و قاصد و هم در سمك شاهقش دو اسبه حیران ، مراقی علوش جز برهان سلّمی تقطع نرسیدی و مراتب ارتفاعش چون رشتهٔ تسلسل انتها ندیدی .

شعر

ارسطو گر دلیلی جوید از منع   بر امکان خلاء گاه ملاء نیست
بیا گو عظم این هیکل نظر کن   ز روی منع کامکان خلا نیست

موسی بانك صولت کوه طور دیده و به طور وطود بحور رسیده بود بترسید که خوردن آن معتذر دید، اما بر موجب فرمان روی بدان نهاد چندانکه پیشتر می‌آمد خردتر می‌شد ، چون نزدیك رسید برمثال لقمه‌ای دید بر گرفت و بخورد و حلاوتی تمام یافت .

ای بسا کارها که در آغاز   هست نزدیك آدمی دشوار
چون توکل نماید و تسلیم   سهل گردد برو عواقب کار

چون پیشتر آمد طشتی زردید ، چنانکه از درستهای او رونق طبق خورشید شکسته بود ودرم ماه ازقراضهای آن حبّه‌ای نمود،دانست که پوشیده نیست، چندانکه خاك بر سر زر می کرد ، زر بر سرخاك می‌آمد ، در پوشیدنش عاجز آمد ، از آنجا در گذشت .

شعر

چو بیند مرد حق زر بر سر خاك   کند خاك از اهانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاك آن تهی مغز   ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد بنجشکی به وی رسید، صعوه صفت متحرك ودوان، و پروانه‌وار متهتك و حیران گفت: مرا، پناه ده در آستین خودش جا کرد ، و در حفظ خود پناهش داد .

شعر

دادخواهی را چو بینی ای کریم پاك دین   زینهارش از کرم زنهار ده در آستین

چون بیشترآمد ، عقابی به وی رسید ، بال عقاب گشاده و پنجهٔ عذاب کشیده، از خستگی دهان چون چشم عاشقان باز کرده و از شکستگی مخلب چون زلف معشوقان دراز کرده، گفت: ای موسی این بنجشك صید من بود ودر صدد قید من، بسی در عقبش پریده بودم و منازل بریده او را امان دادی ، مرا عوض آن ده .

بیت

چون یکی را از کرم دادی امان   دیگری را از عطا ضایع ممان

موسی گفت : عوض چه می خواهی ؟ گفت : از دست تو همان مقدار گوشت می‌خواهم ، موسی کارد بر پای خود نهاد ، گفت : از دست می‌خواهم ! گفت : اگر رزق تو در دست منست ترا ضایع نگذارم ، کارد بر دست نهاد .

خواهم که مراد تو بر آرم پیوست   اما به مرادم نرسد دانم دست

گفت: از پهلو می‌خواهم ، گفت : چه از آن بهتر که از پهلوی من خورد و در حال کارد بر پهلو نهاد .

شعر

پشت آنکس قوی بود در دین   که ز پهلوی او خورد مسکین

گفت : از شکم می‌خواهم ، گفت: شاید که از شکم باز گیرم و به سایل دهم، و درحال کارد بر شکم خود نهاد .

شعر

چون سؤالی کند ز تو درویش   از سر احتیاج و روی نیاز
چه مروت بود که از بهرش   لقمه‌ای از شکم نگیری باز

گفت: از دل می‌خواهم ، گفت: جوانمرد هرچه دهد از دل دهد، اما از جانت دهم ، کارد بردل نهاد .

شعر

چه باشد عطا آنکه ، از دل دهی   نه آن کز ضرورت به سایل دهی

چون کار به‌دل رسید ، بنجشك ازآستین وی پرید ، وجانور ازصورت بگردید، نظر کرد، جانور جبرئیل و بنجشك میکائیل بود، گفتند: ای موسی این که دیدی همه تأویل و تمثیل بود ، و صورت تاویل آنست که ، آن کوه عظیم خشم بود که به اول خوردن آن دشوار بود و به آخر لذیذ و خوشگوار ، وآن زر نیکویی بود که پنهان نماند ، وآن صعوه ، مظلوم و آن جانور سایل محروم .

بیت

نشنیدی چه گفت پیر هرات   با مریدان خویش در کلمات
خشم بهتر ز هرچه خواهی خورد   مکرمت به ز هرچه خواهی کرد
داد بهتر ز هر چه خواهی داد   عدل خوشتر بسی ز هر بنیاد

حکایت : شنیده‌ام که سلطان محمود را عادت بودی که کیسه‌های زر برداشتی و گرد خانه‌های مسکینان گشتی ، و درخفیه آن زرها را ببخشیدی و ایثار کردی .

شعر

چه بهست از زکاة پنهانی   کز ریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود   هم عیان داند او و هم مستور

حکایت : در قصص آورده‌اند که در عهد عیسی صلوات‌الله علیه درویشی بردر باغی رفت ، و خوشه‌ای انگور طلبید ، مالك باغ بیرون آمد و گفت : اگر انگور به هر کس می‌دادمی ، به سر که نرسیدی ، درویش گفت: انگور به توبخشیدم که سر کهٔ ابروی توبس ترش دیدم، خواجه چون در باغ رفت به جای هرخوشه انگور کلهٔ سری دید از درخت معلق شده، نزدیك عیسی آمد وفریاد برداشت،وماجرای حال گفت،عیسی فرمود که‌آن کله‌های مالکان باغست که پیش از توبوده‌اند وآن باغ در تصرف داشته .

بیت

از بوستان و باغ چه نازی که بوده‌اند   پیش از توخلق مالك این باغ و بوستان
رفتند و بعد ازیشان این بوستان و باغ   تملیك دشمنان شد و میراث دوستان

حکایت : عبدالملك مروان رالقب أشجّ بود یعنی شکسته سر، وسبب‌آن بود که یك روز به حسن بهار بیرون‌آمده بود، به‌مرغزاری رسید سبزوخرم چنانکه به لطافت از روضهٔ مینو آب بردی ، وبه نزاهت در دیدهٔ ارم خاك زدی ، طراوت سبزهٔ اوعکس بر سپهر زنگار فام افکندی و عذوبت چشمهٔ اوزهاب در جویبار مجره روان کردی .

شعر

لوما رایت جنات فردوس العلی   فارفل برمل الصفح فهو جنان
السرو یرقص و الصنوبر یقتدی   والطیر غنت مالها[1] الحان

---

۱ ــ در متن مالهاء آمده .

لحظه‌ای به تفرج آن مرغزار باستاد ، و آهوی نظر را در مسرح آن جولان داد، ناگاه دراز گوشان دید که از کناره‌ای درآمدند، ونرخری درآن میان مادگان را می‌دوانید ، و شهوتی به مراد میراند .

حکما گفته‌اند در شهوت همه نوعی فرو ترند از خر
پس چرا مرد شهوتی راند که درآن باشد او زخر کمتر

عبدالملك آن حال بدید ، رشکی در دل وی آمد گفت: چون خررا این همه ذوقست و شهوت « الایالیتنی کنت حمارا» . باز گشت و روز دیگر که ابکار انوار از استار اسرار روی نمودند، وخلیفهٔ روز عمامهٔ زر کشیدهٔ خورشید بر سر نهاد و تخت زمردین را به‌جمال رونق داد ، جمعی دختران را که در حسن بی‌غایت و در لطف بی‌نهایت بودند، به‌آن مرغزار آورد وبفرمودتا همه برهنه شدند، و خودجامه بینداخت و ایشان را گرد مرغزار می‌تاخت گفتی که یکی دری خوشابند که صراف بر تختهٔ زمرد ناب ریخته و یا قطرهٔ سیماب که برسطح بساط سبزه اضطراب انگیخته، وخلیفه درپی دوان، چون رضوان از قفای حوران گریخته .

بیت

هرکرا می‌گرفت می مالید همچو خر زیر بار می‌نالید
نالهٔ زن در آن زمان حاصل بچه ماند به‌گریهٔ خوشدل

اعرابی شتر گم کرده بودآنجارسید وآن‌حال بدید گفت:مگرآن مقام بهشت‌است و دختران حوران ، و عبدالملك مالك که ایشان را عذاب می کند ، عرب نیز برهنه شد اندامی تباه و زشت و تنی سیاه مانند انگشت ، گفتی عاصیی است از دوزخ رسته یا زنگیی ازمطبخ جسته‌رخش پنداری سوخته‌است به دود،وتن‌اونیم سوخته ازاصحاب اخدود ، چون خرمهرهٔ سیاه درپی مروارید دوان یا ابرتیره ازقفای ستاره روان .

شعر

کشف‌الدجی عن تحت میزره کما تحرك فاضل الذیل
مسودة الاعضاء مظلمة فکانها قطع من‌اللیل

عبدالملك چون او را بدید، روی به سوی او آورد و او را بینداخت و برسینهٔ وی نشست تا اورا هلاك کند، عرب فریاد برآورد و امان خواست چون جامه‌بپوشید، باز پشیمان شد که هرگزآن حال تصور نکرده بود، و چنین صورت ندیده.

بیت

این ماه پیکران که به صورت فرشته‌اند تنشان نگر که از گل جنت سرشته‌اند
حورند بی خلاف ولی در تفکرم تا از بهشتشان به چه علت بهشته‌اند

باری دیگر که عرب دست برآورد، خلیفه اورا از پای درآورد، امان‌خواست رها کرد، کرت سیم پاره‌ای سنگ برداشت چون نزدیك رسید بر سرعبدالملك زد و سرش بشکست، دختران حمله کردند، عرب بازگشت، عبدالملك عصابه‌ای ببست و به شهر بازآمد واین حال از همه کس پنهان داشت.

شعر

هرکه کاری کند ز بی خردی که نباشد سزای لایق آن
چه عجب گر زجور بی خردی به خرابی رسد موافق آن

روز دیگر که سلطان عالمتاب آفتاب به حکم «هوالّذی جعل اللیل و النهار خلفه» قصد سریرآبنوس فلك کرد، و سفاح خونریز صباح تیغ زرین «و جعل الشمس ضیاء» از نیام ظلام برآورد، خلیفهٔ آل مروان به جانب تخت روان شد، عرب درآمد و آوازه درافکند که به بهشت رسیدم وحوران را دید و مالك را سر بشکست و از سر ایشان دفع کرد، این حکایت منتشرشد عبدالملك اورا طلب کرد، عرب چون دید که خلیفه بوده است بترسید عبدالملك گفت: مترس که گناه منست و دوشتر به‌وی‌بخشید

اگرچه علم ومروت زجمله خلق نکوست ولی به نسبت خلق از امیر نیکوتر
قباد گفت که نیکوترین صفت حلم‌است وزیر گفت کرم با فقیر نیکوتر

حکایت: از ابن عباس رضی‌اله عنه پرسیدند که چرا سلیمان نام خودرا بالای بسم‌الله نبشت گفت: آن نیز از ادب بود که اگرکافران با عنوان نامه‌خواری کنند با نام وی کرده باشند.

نام او در نامه ننویسم ز رشك — تا نبیند چشم دشمن نام دوست
سهل باشد رنج و ناکامی من — گر بدین معنی برآید کام دوست
فلو ترضی بذلّی فهو عز — ولو تحلو بمرّی فهو حلوا

حکایت: امام شافعی رضی‌الله عنه چون از مصر به بغداد آمد، محمّد حسن از وی پرسید که‌اهل مصررا چون دیدی؟ گفت: همه محلی به علم و مزین به ادب بودند، تا غایتی که در یك مجلس از حجامی سه ادب تعلیم گرفتم.

اول: آنکه موی لبم می‌چید سردرهوا داشتم، دست برسرم نهاد که سرفرودآر تا روی تو درقبله باشد.

روی در قبله کن به هر کاری — گر رضای خدا همی طلبی
زانکه درفقه خویش‌آوردست — این ادب شافعی مطّلبی

دوم: چون‌سرم حلق می کرد دست برجانب راست داشتم دستم برداشت که در کارهای خیر ابتدا براست باید کرد.

شعر

بهر کاری از راست آغاز کن — چو خواهی که کار تومحکم بود
نه بینی که مردم مثل می زنند — چو از راستی بگذری خم بود

سیم: چون سرم بتراشید، برخاستم ومو رها کرد، گفت: فضلهٔ خویش را به‌خاك دفن کن که هرچه از حیوانست حکم حیوان دارد.

فی ذاك سمعت من کتاب البرهان — جزء الحیوان عند قوم حیوان
زتن هرآنچه‌جدا شد به‌خاك دفنش کن — که اصل‌آن همه خاکست وخاك خواهد شد

وعظ: ثمرهٔ ادب باپیران برخورداری از جوانی، و تمتع ازعمر وزندگانیست که گفته‌اند: هر که عصای پیر بی‌عافیت کشد عصای پیری به عاقبت کشد و هر که موی سفید را دست گیرد موی سپید را آخر بدست گیرد، چنانکه زبان حال املا می کند.

شعر

شنیدم پیر مردی با جوانی — همی گفت این سخن در کاروانی
عصاوش گر بگیری دست هر پیر — شوی تو نیز هم پیر عصا گیر

گفته‌اند: سبب درازی عمر عوج بن‌عنق که از بقیهٔ قوم عاد بود و تاعهد موسی علیه‌السلام بزیست ، آن بود که برراهی نشسته بود و پای دراز کرده، چون پیری به وی رسید ، پای با خود کشیدی.

بیت

اگر بایدت تا شوی سرفراز مکن پیش پیران ره پا دراز

حکایت : آورده‌اند که چون امیر نصر احمد سامانی ، ابوعلی قهستانی را به‌خراسان می‌فرستاد ، او را پیش خواند و مفاوضه‌ای می‌راند ، در اثنای آن ابوعلی متغیر شد ، ولیکن سخن را قطع نکرد ، چون به‌خانه رفت کژدمی در زیرپیراهن او بود ، او را هفت‌جای بر پشت زخم زده بود ، چون خبر به امیر رسید او را بخواند ، گفت :چرا تأمل کردی و به کرت اول نرفتی تا کژدم را دفع کنی ؟ ابوعلی گفت : هر گاه که من در حضرت تو بر نیش کژدمی صبر نتوانم کرد در غیبت تو بر نیش شمشیر آبدار چگونه صبر کنم و چون ثبات نمایم ؟!

شعر

در نزد شهریار چو مرد سپاه دار بر نیش کژدمی نتواند شدن صبور
میدان که گاه غیبت‌اودرنفیرحرب چون تیغ آبدار ببیند شود نفور

این ادب امیررا خوش‌آمد ، و در اقطاع وی افزود ، متحملان نیش مجاهدهٔ دنیا را درپیش مشاهدهٔ مولی‌راه صبوری گرفتن طریق اولی باشد .

اگر برجان زنی‌نیشم و گر بردل نهی‌ریشم نبینی پیش خویش الاسرتسلیم در پیشم

حکایت : وقتی‌هارون‌الرشید خوابی‌دید که عقد مروارید دندان اودردرج‌دهان نامتسق شده ، و رشتهٔ پروین ثنایا چون بنات النعش متفرق، معبّررا بخواند، **گفت** : همهٔ خویشان تو درپیش تو بمیرند ، هارون را ازین سخن ناخوش آمد ، فرمان داد تا دندانهای معبّر بر کشیدند .

شعر

با بزرگان سخن به حرمت گوی تا تورا جاه و حرمت افزاید
گرچه با شاه راست باید **گفت** لیك هر راستی نمی شاید

معبّری دیگررا بخواند، گفت: امیرالمؤمنین را عمری درازباشد درعز و دولت و از اقربای خود پیشتر زندگانی یابد، امیرالمؤمنین را خوش‌آمد هزار دینار به وی داد، و گفت: این همان معنی دارد ولیکن به زینت ادب آراسته است.

شعر

سخن را دو رویست در جمله حال / یکی روی خوب و دگر روی زشت
از آن روی زشتت به دوزخ برند / وزین روی خوبت به سوی بهشت

حکایت: در وقت سلیمان علیه‌السلام پسری با پدر بی ادبی کرد، طپانچه‌ای بزد و یك‌چشم پدر ازسر برآورد، پدرشکایت به نزدیك سلیمان برد، پسرکارد برداشت ودست خود ببرید، سلیمان پسررا طلب کرد، پسرآمد ودست بریده آورد، پدرچون آن حال بدید، فریاد برآورد و زاری کرد، و گفت کاشکی هر دو چشمم برکشیدی ودست خود نبریدی، سلیمان را از گریستن وی دردی دردل آمد، جبرئیل علیه‌السلام پیغام آورد که دعا کن؛ سلیمان علیه‌السلام دعا کرد فی‌الحال هردو تن درست گشتند.

شعر

پدر بر سر خویش صد تیر و تیغ / به بیند نیاید از آن سان دریغ
که خاری به ناگاه در رهگذر / جراحت رساند به پای پدر[1]

حکایت: آورده‌اند که روزی جوانی گناه‌کارمست به‌استنجا روی درقبله بنشست حرمت قبله او را در دل گذشت، درحال روی بگردانید و برگشت، خدای تعالی او را به مقام ولایت رسانید.

حرمت از پیرو جوان و نیك و بد / در همه با بی به هر وقتی نکوست
دوست از بی حرمتی دشمن شود / دشمن ازحرمت شودای‌خواجه‌دوست

حکایت: آورده‌اند که حاتم طایی را سفیهی جفای بسیار گفت و او هیچ نمی گفت، و توقف می کرد، تا هرچه ممکن بود گفت:

با بی خردان ز مرد عاقل / لایق نبود قتال کردن
گرسگ‌به‌خصومتت کند بانك / با وی نتوان جدال کردن

---

۱ ــ شاید: پسر

پس گفت هرچه خواهی هم اینجا بگوی ، که در قبیلهٔ من سفیهان و بی‌ادبانند، تو را برنجانند و تو ازین بی گناهی ، چون از عقل بی بهره‌ای .

بیت

زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه — آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

نکته: سحرهٔ فرعون باموسی یك ادب گوش داشتند، که توعصا پیشترمی‌افکنی، یاما قوله تعالی : «اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین» . خداوند تعالی ایشان را به نور ایمان مشرف گردانید .

بیت

جادویان گفتند با موسی که تو — پیشتر ثعبان بیفکن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند — گفت آمنا برب العالمین

حکایت: شنیده‌ام که درمجلسی که نرگس بودی نوشیروان فسق نکردی ، و ادب گوش داشتی . «لانها - لیشبه العیون الناظره» که شرم می‌دارم که در نظر نرگس، نرگس نظر به شوخی بگشایم ، وچون نرگس در نظر وی شوخ چشمی نمایم ، ببین که کافری از چشم بی نظر ریحان شرم می‌دارد ، تو از نظر بی‌چشم رحمان نه .

شعر

آخر ای بی ادب بی پرهیز — شرم دار از سر شوخی برخیز
گر بدی از نظرم پوشانی — چه کنی از نظر رحمانی
وقت عذرست بیا ای بد خو — دست بردار و بدین رمز بگو
ای که چشمت نبود چون بینی — جرم ما، در گذران چون بینی
مجد خوافی زتوآن دارد چشم — که به‌شوخیش نگیری گه‌خشم
بندهٔ پیر تویم شادم کن — گر چه بد بنده‌ام آزادم کن

حکایت: آورده‌اند که روزی سایلی به حضرت سیدکاینات آمد و سؤالی کرد، هنوز طوطی شکرخای . « انا افصح العرب و العجم » لب به بیان نگشاده بود ، و بلبل خوش‌نوای «اوتیت جوامع الکلم» ، شرح گل به گل نداده ، که خلوت نشین با وقار «ثانی اثنین اذهمافی الغار» . یعنی رفیق شفیق ابو بکرصدیق رضی اله عنه گلدستهٔ صواب

به‌دست سایل داد و پیش از رسول جواب گفت ، خواجه تبسم فرمود و تعجب کرد .

تبسم کن و نرخ شکر شکن　　سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان ز رخ زلف عنبر فشان　　رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر گفت: یا رسول‌الله خطا گفتم؟ گفت: هم خطا گفتی و هم صواب، گفت : هم خطا و هم صواب در یك سخن چون باشد ؟ گفت: ازآنکه جواب آن بود که گفتی صواب بود ، و از آنکه با وجود من درجواب شروع کردی خطا گفتی .

بیت

جواب مسأله کردن به حضرت استاد　　اگرچه عین صوابست هم خطا باشد
زروی شرع سؤالی کنم جوابم گوی　　به پیش آب تیمم کنی روا باشد ؟

حکایت : آورده‌اند که میان ابومسلم مروزی و نصر سیار عداوت بسیار بود و مقاتلهٔ بی شمار ، روزی یکی از سرهنگان ابومسلم نصر را به تحقیر یاد کرد ، ابومسلم از آن برنجید ، و گفت : این بی‌ادبی را با من کردی و فرمود تا او را ادبی بلیغ کردند .

بیت

دشمنم را چو خرد پنداری　　بی خلافم بزرگ نشماری
خرد را کی مجال آن باشد　　که مرا زوخطر به جان باشد

حکایت : آورده‌اند که امام ابوحنیفه در مسجد کوفه درس می گفت جمعی کودکان بر درمسجد گوی می‌باختند ، کودکی بود در آن میان که هر گاه نظر امام بروی افتادی برخاستی ، موجب پرسیدند ، گفت : پسر استاد منست از پدر وی تعلیم گرفته‌ام .

شعر

از هر که مستفید شدی پیر راه تست　　وز روی مردمی ادب پیر واجبست
از علم وی بزرگی و اهلیتت فزود　　با اهل وی بزرگی و توقیر واجبست

گفتند: ای امام مسلمانان این پسر سگبانی است، گفت: مسئله‌ای از پدروی یاد

دارم که سگ آنگاه بالغ شود که در بول کردن یك پا بردارد، اگر حرمت فرزند وی نگاه ندارم ، از علم برخورداری نیابم .

شعر

علم علمست اگرچه سگبانی است — هم ازین مرتبه بگیر قیاس
هرکه را نکته‌ای بیاموزی — سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب نهم

در بیان رفاقت و صحبت

عن ابی هریرة انه قال: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم: «الناس علی دین خلیله فلینظر احدکم من یخالل».

بیت

مرد بر دین همنشین خودست | نیك و بدهمنشین نیك و بدست
چون شوی همنشین بد کردار | بد شوی همچو همنشین ناچار

خبر: هم ابوهریره روایت کند از رسول صلی‌الله علیه وسلم که‌مردی به‌عزیمت زیارت دوستی روی به‌شهری آورد، خداوند تعالی فرشته‌ای را بفرمود که بر رهگذر وی بنشست، جوانمرد پرسید که کجا می‌روی؟ گفت: به فلان شهر گفت: به چه‌کار؟ گفت: به زیارت دوستی، گفت: آن دوست هیچ درحق تو انعامی کرده است؟ گفت: نه من از بهرخدا با وی یاری می کنم، گفت: بدانکه من رسول خدای عزوجل ام، خدای تو را دوست خود گرفته است بدان سبب که تو دوست او را دوست گرفته‌ای.

شعر

نکته‌ای با تو بگویم یاد گیر ای باخرد | ازمن آن نکته که‌نزدیك‌خرد ننگست آن
دوستانت هیچ می‌دانی که در معنی که‌اند | دشمنان دشمنان و دوستان دوستان

خبر: هم درین باب از مصابیح، که پیغمبر علیه‌السلام فرمود که مثل همنشین نیك و بدمثل عطار و گلخن تابست، با عطار نشینی یا مشك به‌تودهد یا تورا خوشبوی کند، با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ توسوزد یا بوی ناخوش گرداند.

شعر

هر که با عطار باشد عطر او | در وجودش بوی خوش پیدا کند
وانکه باشد همنشین گلخنی | هم بسوزد جامه هم گندا کند

خبر: هم درحدیث‌است به‌عبارت مختصری گویم که فرشتگان به مجالس ذکر

صالحان آیند ، چون باز گردند گویند خداوندا بندگان تو به موافقت تو را یاد می کنند، خطاب رسد که ایشان را آمرزیدم، گویند در میان ایشان کسی بود که از ایشان نبود؟ گویند : اورا نیز از ایشان گردانیدم که : «هم قوم لایشقی بهم جلیسهم».

شعر

الهی گر به باطن از بدانم — به روی ظاهرم از نیک مردان
به‌صورت ظاهر خود نیک کردم — به معنی باطنم را نیک گردان

نکته : باآنکه سگ وآدمی به هیچ وجه با هم نسبتی ندارند، به‌موافقت ظاهر با نیک مردانش جمع می کند قوله تعالی.

بیت

بیا موافقت راه نیک مردان کن — اگرچه در ره دین کار تو پریشانست
سگی که در پی نیکان دوید چند قدم — خدای گفت که او نیزهم از یشان‌است

حکایت : بلعم باعور را به اطاعت چهارصد ساله چون صحبت موسی را دشمن داشت که بدان شهر می‌آمد ، از جمله سگان کرد قوله تعالی «فمثله کمثل الکلب». وسگ طیمور را با سگی ده ساله که صحبت مردان حق را دوست داشت که ازآن‌شهر روند از زمرهٔ نیک مردان حق گشت.

شعر

آدمی کز صحبت نیکان حذر — می کند در راه حق سگ می‌شود
سگ که‌صحبت‌می‌نمایدچندروز — با خواص الله هم تك می‌شود

تا بدانی که تبرا کردن ازنیکان سر همه بدیهاست، ازآنکه اگر با بدان باشد از ایشان باشد و اگر تنها همنشین شیطان .

بیت

ز نیکان مشو دور در هیچ وقت — که باشی ازیشان به هر دوجهان
کسی کین حکایت ز من نشنود — و «رابعهم کلبهم» گو بخوان

وعظ : هر که پیرصحبت توشد اعتراض تو بر وی حرام گشت، اگر چه چنان نماید که مرتکب آثام شد ، و الا طریق موافقت مسدود باشد چنانکه میان موسی و

خضر بود علیهما السلام ، قوله تعالی : « انك لن تستطیع معی صبرا » .

شعر

هرچه نزدیك تو از روی شریعت نهیست | فکر کن اول و آنگاه بپرس از پیرش
شاید آن را که به ظاهر چو خطا می بینی | هم صوابست به معنی چو کند تعبیرش

بیان : اگرچه شکستن کشتی مردم و کشتن طفل ، و عمارت بی‌فایده به ظاهر شریعت منکرست ، اما از راه حقیقت چون در هلاك یك نفس حیات جمعی باشد ، و کشتی معیوب بماند ، و زحمت یکساعته آسایش دایمی مردم شود ، کردن آن واجب باشد ، چون به حقیقت نظر کنی هردو طالب صلاح خلق‌اند .

شعر

شریعت چه چیزست حکم عیان | حقیقت کدامست مفهوم آن
نداند حقیقت به غیر از خدای | هرآنکس که هستش خدا رهنمای
حقیقت چه دانی تو ای بوالهوس | طریقت شریعت منادست و بس

حکایت : عربی و عجمی و ترکی و هندی با هم مصاحب شدند ، به وقت گرسنگی نقدی در میان آمد ، عرب می گفت : خبزا ، عجمی می گفت : نان ، ترك می گفت : اتمك ، هندو می گفت: روتی ،کار به جدال و قتال رسید ، آنکه همهٔ زبانها می‌دانست نقد برد و نان آورد ، مخالفت و مخاصمت از میان برخاست .

بیت

هرچه در مملکت کون و فساد | آدمی زاد و پری و ملکی است
هر کسی در پی مقصود خودند | چون به‌بینی همه‌مقصود یکیست
لکل طایفة ارب و مقصود | وفی‌الحقیقة ذاك‌الارب معبود
تاژیك وهند و ترك وعرب‌را که‌بنگری | کوشا بن واله‌وخدایست‌وبتگری

خبر : جماعتی مشرکان عرب بارسول صلی‌الله علیه وسلم ، گفتند: اگرموافقت مامی خواهی ترك‌مرافقت‌این گدایان کن ، پیغمبر فرمود: که هر گزاین نکنم. گفتند: پس از بهر ما مجلسی دیگر مهیا کن که ایشان نباشند،فرمود: چنان کنم بر این قرار دادند.

بیت

دوستان با دشمنان بودن خطایی منکرست یار با اغیار دیدن غصه‌ای باشد عظیم

بلبل شیدا از آن فریاد می‌دارد مدام کان گل رعنا چرا با خار می‌باشد ندیم

روزی نوبت توانگران بود ، درویشی نابینا نام وی عبدالله بن ام مکتوم خود را درمیان آن جمع انداخت و بر گردن آن سران می‌افتاد ، پیغمبر به امید گرویدن آن گروه ، چین در جبین مبین افکند ، و نرگس دیده ، از آن بی‌دیده ، چون سنبل زلف بتان تاب داد، درحال طوطی خوش نوای «وما ینطق عن الهوی». ندای «عبس و تولّی». به سمع مبارك وی فرو خواند .

شعر

دین و دنیا به هم نیاید راست دو زنان اند هر دو با یك شوی

در دو قبله نماز نتوان کرد یا ازین سوی باش یا زان سوی

همچو آواز طبل بی معنیست این همه طمطراق و هایاهوی

تا نگردی چو زلف در دین کژ میل دنیا مکن به یکسر موی

چشم خود بر مدار از آن بی چشم روی خود برمتاب از آن بی روی

چون این عتاب ازحق بشنید ،آن زاغ دلان طاوسی نمای «تعجبك اجسامهم». را از چمن انجمن شریعت را به آستین « فتولی عنهم » براند ، و بلبلان خوش نوای « یذکرون الله قیاما و قعودا» را به گلستان « روضة من ریاض الجنه » فرستاد .

بیت

از دیدن توانگر و از اختلاط او کبر وریا و کینه و جور جفا بود

وز صحبت فقیر وز آثار خیر او مهر ووفا وراحت وصدق وصفا بود

خبر : پیغمبر علیه‌السلام میان هر دو کس از یاران عقد برابری می‌بست ، عبدالرحمن عوف که از مهتران عرب بود و هیچ کس را منصب و مال از وی زیادت نبود میان وی و بلال حبشی آن بار یکساق بی‌نفاق ، کو گویی سواد چهرهٔ او بر رخسار نوعروس اسلام خالی بود وشکل قامت وی بر آسمان دین از شب هلالی؛ مشك تاتاری بود که انجمن به بوی خوش خویش می‌افروخت، و یا عود هندی که بر آتش سر کش

محبت مجمری می‌سوخت ، بندهٔ شریعت ، و آزاد کردهٔ ابوبکر ، عقد برادری بست ، بلال گفت که من درویشم؛ رسول فرمود که‌درویشی هنرماست و عیب و نقصان‌دیگران چنانکه .

شعر

دیگران را هنر به زر باشد   پیش ما بی زری هنر باشد

بزرگان گفته‌اند : هر که دوستی به غرض دنیا کند ثمره‌ای ندهد ، بلکه عاقبت به عداوت کشد، ازآنکه دنیا معشوق اهل خودست با کسی که دوستی به طمع معشوق وی کنی به دشمنی سرایت کند .

بیت

هرچه می‌خواهی زخالق خواه‌ازآنك   حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او   از کسی معشوق نتوان خواستن
دوستی باطلست از آن بطال   که بود میل او به جانب مال
مالرا اشتقاق از میلست   در روانی همیشه چون سیلست
چون تو بر سیل می‌نهی بنیاد   خانهٔ مهر کی بود آباد

حکایت : عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی درراه خوارزم با شخصی همراه‌شدم، ومدتی همسفره وهمکاسه ، تا بر سفره نان می‌دید چون سگ از پی می‌دوید ، اتفاقاً سگی با ما همراه شد ، ازین جرهٔ که در میدان مجره تکاوری کردی ، و با ماه تیز ـ روسباق و داوری ، هرجا که شاهباز نظر برسیدی ، به دومنزل پیش ازوی بدویدی، وهرجا که برید و هم منزل ساختی ، به سه مرحله به وی پرداختی .

شعر

بگذشتی بطرفة العینی   از مقامی که چشم دریابد
برسیدی به کم زیکساعت   در مکانی که وهم نشتابد

گاهی استخوانی پیش وی می‌انداختم ، ناگاه دو دزد ، به ما رسیدند یکی چنگ در پای من زد و یکی دست در پای همراه ، در حال که روی دزد بدید پشت بداد ، سگ پاشنه یکی بگرفت و من دیگری را از پای در آورم و به معاونت سگ

ازیشان خلاص یافت، چون دزدان رفتند باز آمد، گفتم :

شعر

من نخواهم وصل چون تو نا کسی / سگ زچون تو نا کسی بهتر بسی

هست ازین‌پس صحبتم با تو حرام / ختم کردم با تو یاری والسلام

بسیاری زاری کرد فایده نبود او را رها کردم تا برفت .

حکایت : وقتی در ولایت لرستان بودم ، حریفی با من مصاحب شد چنانکه شمایل و اوصاف وی در تقریر نامه و تحریر خامه نیاید ، مستجمع جمیع صفات بد ومتتبع جملهٔ اخلاق رد .

شعر

زین‌کاهلی که گردد از عمر خویش سیر / هر آدمی که باشد با وی دمی ندیم

از کاهلی به حیله همی کرد چشم باز / وز تنبلی به عجز همی زد نفس مقیم

دست او ره به دهان نمی برد و پای او روی زمین نمی‌سپرد ، قبول نفس بروی دشوارتر از ردجان بود ، وگشادن چشم نزدیك او صعبتر از بستن ودجان، اکولی که گویی حلق او غار منصور بود ، ومعده او بئرلاجور که هرگزخرسندی را به خود راه ندادی وشبع را خود وجود ننهادی، اگر نعیم «اکلها دایم» . در پیش او عرضه کردی دوزخ معده او نعرهٔ «هل من‌مزید» زدی .

بیت

گر شکم خویش کنی نیم پر / قحط بر آری ز نواحی لر

☆☆☆

دروغ گویی کاندرفنون کذب و گزاف / به‌پیش اونزدی هیچ قصه خوانی لاف

در سخن محالات راندی، زفانش تیز چون زبانهٔ لهب وطبعش فتنه‌انگیز چون زن ابولهب .

شعر

حدیث دزدی و شرح خیانتش چه کنم / ز زر عیار ببردی و سکه از درهم

دلیل محض ز مدلول و علت از معلول / بقا ز حال وجود وفنا ز وقت عدم

ز باد مایهٔ خفت ز نار اصل تپش / زخاك حاصل خشکی ز آب صورت نم

سیاهه از حدقهٔ کور بستردی و سپیده از بیضهٔ موربیردی ، نه دندان در دهان ازو ایمن بودی و نه مژه برپلك ازو ساکن، ماه را ازطریقهٔ محترقه بدزدیدی و کبیس را از خمسهٔ مسترقه .

شعر

بیان بخل و لئیمی او چگونهٔ کنم   که کس نداردباور ز من به‌شرح وبیان
درون خانهٔ او گر دو سال بنشینی   به نان او نرسانی به هیچ وجه بنان

نه دردیگدانش ذره‌ای خاکسترونه برخانش از قراضه اثر، مطبخ او سپیدتراز طبع موافق وکاسهٔ او سیاه‌تر از دل منافق به‌وقت نان خوردن چشم برهم داشتی ودست در گوشهٔ سفره محکم .

بیت

مطبخ او سپید و کاسه سیاه   بخل بین لا اله الا الله

☆☆☆

ز اعتقاد بدوفسق اوچها گویم   کدام کافر وملحدچه مشرك وبی‌دین
چه سالها که گذشتی وعمرها بروی   که‌روی‌او نرسیدی به‌سجده‌ای به‌زمین

هرگز وضو نساختی ، وجهت قبله نشناختی، رمضان را شوال دانستی و گوشت خوك را حلال، زاد غازی را میراث پدر داشتی و نفقهٔ حاجی را شیر مادر.

شعر

سر خوك خفه گردی بخوردی   نماز دیگر اندر ماه روزه
به نزدیکش حلال صرف بودی   ز روی شرع مردار سه روزه

شیرمست از وی بگریختی و سك دیوانه با وی نیامیختی .

بیت

خاکساری از نهنگ آتشی   بی وفایی دیو طبعی سرکشی
آتش کینه ز خاك انگیختی   گاه فتنه دیو ازو بگریختی
ازچنین اوصاف وصدچندین دگر   بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل درسفر ازمصاحبتش به جان و درحضر از مرافقتش به فغان بودیم، هرجا

که می‌رفتیم، چون قضا ازپی می‌دوید،وهرجا که می‌نشستیم چون قدر به سرمی‌رسید، از وی امکان خلاص نبود .

بیت

حضورش گرانتر ز نقصان مال — وجودی گران تر ز بار عیال
رفیقان ز وصلش به جان آمده — حریفان همه در فغان آمده

نه محنت وصلش‌را پایانی ونه دولت هجرش را سامانی، همه روزه می گفتم که: «یالیت بینی و بینك بعدالمشرقین». به طالع نیك یك روز درسفری بودیم، دزدان به‌ما رسیدند ، و محاربه‌ای رفت ، ایشان غالب آمدند ما را تجرید فرمودند ، ترکی او را بشناخت، گفت : هندو ی منست گریخته وخود را به رنگ شما آمیخته ، گفتم : اگر اورا می بری هرچه بردی ذمّهٔ تو از آن بری، همه رختهای ما تورا حلال و این فتوح کفارت غارت مال ، ترك بخندید و اورا از میان ما بکشید، همه «الحمدلله‌الذی أذهب عنّاالحزن» خواندیم وشادمان شدیم .

دفع شد از سرما زحمت آن بی معنی — شکر کردیم بسی گرچه پریشان‌شدحال
مال غارت شد و دلشاد شدیم از پی آن — صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاص یافتیم یاران را گفتم شکر کنید .

شعر

نعوذبالله قحط و نیاز و غارت و وام — هزار بار بهست از حریف نا فرجام
بدور دارخدا یا بلای صحبت بد — کزان بتر نبود هیچ سختی و ناکام

خبر : حدیث مصطفی علیه‌السلام که «الرفیق ثم‌الطریق» هر که را در حضر نیازموده‌ی‌درسفر با وی مرافقت مکن که پشیمانی آنجا سودندارد ،

بشنو ز مجد خوافی اگر مرد عاقلی — پندی که پند مردم عاقل شنوده به
دیوانه‌ای که در حضرش آزموده‌ای — گاه سفر ز عاقل ناآزموده به

وعظ: بدانکه سفرعین ضررست و مقرراین سخن حدیث پیغمبر که «السفرقطعة من‌السّقر» وحریف بد وهم صحبتی او مشقتی دیگر، «فوقیهم‌الله العذاب الاکبر» .

شعر

سفر با حریف مخالف خطاست — که‌هم‌نفس وهم‌مال ازودرهباست
نشینی به صد محنت اندر حضر — بسی به که با نا موافق سفر

حکایت : وقتی دراز گوشی و شتری را رها کردند ، و از پیری و لاغری سردر صحرا داد ، وهر دو با یکدیگرمصاحب شدند و عقد برادری بستند، و روی به‌مرغزار نهاد ، روضه‌ای دیدند آبش به غایت خوش و هوایش دلکش بود، تو گفتی از خرمی و لطف چون بهشت است ، و از اعتدال همچون فصل اردی بهشت .

بیت

نسیم اوچو نفس در بدن موافق روح — شمیم اوچوطرب درجنان مخالف غم
زآب او ، دل بیمار خسته را درمان — ز خاك او تن زار شکسته را مرهم

روزی چند درآن مرغزارچرا کردند و تن لاغر و پشت ریش را دوا ، یکروز خر بربالایی رفت و در اطراف مرغزار نظر کرد ، درختان دید چون یاران موافق سردرهم‌آورده و مرغان خوش الحان چون مغنّیان خوش آواز درترنم آمده‌آهوان در اطراف سبزه‌زارش چون حمل وجدی برفراز آن مرغزار نیلوفری ایمن، وگوران در اکناف کوهسارش چون ثور واسد در صحن آن میدان زمردین ساکن غنچه به تبسم دهان گشاده و به ترنم بلبل زبان کشیده ، فاخته چون عاشقان دل باخته فغان برداشته و قمری چون مقریان خوش‌آواز در الحان آمده ، زبان روزگارمی گفت :

بیت

امروز روز گشتن باغست و مرغزار — کز مرغزار ناله بر آمد ز مرغ زار
قمری کشیده‌ناله براطراف نال‌خوش — بلبل گرفته در هوس غنچه زیر زار

خر گفت : ای برادر مرا هوس آنست که نغمه را ساز دهم ، و مرغان شیفته را در پرواز آرم ، چنانکه گفته‌اند :

بیت

چنان بنالم کز سوز و ذوق آوازم — مسبّحان ملایك بر آورند خروش
صدای نغمه صوتم چو بشنوند شوند — مغنیان طیور از صفیر خود خاموش

شتر گفت: زینهاراین فضول از سر بدر کن که‌آواز ناخوش والحان مشوش‌داری، آوازهٔ نهیق تو به عالمیان رسیده ، و از اوتار شهیق تو آدمیان زحمت دیده ، و اگر باورت نمی کند اینك کلام مجید گه . «انّ انکرالاصوات‌لصوتُ الحمیر» .

شعر

از همه آوازها دانی چه آوازی بتر — حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت: قیاس مکن که تفاوت اعداد بسیارست ، ودر افراد اختلاف بی‌شمار ، من در اغانی زحمت کشیده‌ام و درموسیقی رنج دیده، طبع موسیقاری نیک دانم وتفاوت بانگها خوب شناسم، بلندی آواز ورد منست و فلانکس که دانی شاگرد من.

بیت

من از نوای مخالف به نوبت نوروز — چو سوی ماه روم ناله آید از عشاق

چو از نشابور اندیشهٔ حجاز کنم — طریق راست بگیرم زاصفهان وعراق

هر گاه که دو بانگ و نیم کنم به راست روم ، و بانگی و نیم به‌عراق و بانگی به نوا و دو بانگ به مخالف وبانگی و نیم به‌زیرافکن و بانگی به رهاوی ودوبانگ به‌ماه ، وبانگی و نیم به بوسلیك ، ودوبانگ به حسینی و نیم بانگ به‌عشاق ونهاوند و اصفهان ، اکنون بیا تا من دست می‌زنم ، وتو پای‌می کوب به یك ضربی ودوضربی و سه‌ضربی ، و در بیست و چهار ساعت روز و شب به عیش و طرب دوازده پرده ساز می دهیم .

شعر

چوماه وقت طلوع وبه وقت‌چاشت عراق — به نیم روز سوی راست رو علی‌الاطلاق

میانهٔ دو نمازت مخالفك باید — چو شد نماز دگر بوسلیك پس عشاق

نماز شام نهاوند و پس مخالف راست — زشب چوشد سه‌یکی با بزرگ‌جوی‌الحاق

به نیم‌شب به نوا و سحر رهاوی و باز — رسد ز صوت حسینی حلاوتی به مذاق

شتر گفت : ترك این فضول گیر که راه نزدیکست و آبادانی دور اگر کاروانی بگذرد و آواز تو بشنود ، بی‌شك دربار افتی و از راه عراق و اصفهان ملول شوی ، من گفتم : باقی تو می‌دانی .

آنکس که گوش سوی حدیثت نمی کند — زنهار از نصیحت او درکشی زبان

محرور را که گفتی خرما مخورچوخورد — بر تو چه جرم باشد اگر داردش زیان

درحال دراز گوش ناله بر کشید ، ز فیرش به گوش کاروانی رسید که خرایشان

در زیر بار مانده بود و ایشان در بار خرمانده، آمدند و خر و شتر را بگرفتند ودربار کشیدند.

بیت

چو بیند مسافر خربی کری رود صد ره از مروسوی هری

چون قدری راه برفتند، خرباستاد بارش برپشت شتر نهادند، گامی‌چند برفت بایستاد، درازگوش را برسربار شتر نهادند.

بیت

الحق از دست تو سبك بارم بار دیگر بنه به سربارم

چون به بالایی رسیدند شتر بایستاد، خرگفت: چرا نمی‌روی؟ گفت: رقص می کنم، گفت: ای نادان چه محل رقص است؟ گفت: مرا ذوقی پیش آمده است، گفت: ازچه موجب؟ گفت: از آواز خوش و نغمهٔ دلکش تو که درمرغزارشنیده‌ام، این بگفت، و خود را بجنبانید خراز شتر درافتاد و گردنش بشکست.

بیت

بشنو نصیحتی ز من ای مرد کاردان گر عاقلی ز صحبت نادان نفورباش
آنکس که‌یك‌وجب‌زره‌دانش‌است‌دور زنهار از اختلاطش صدمیل دور باش

حکایت: بزرگی گفته است چهار تن اهل صحبت اند، یکی آنکه به عطای وی امیدواری، دوم آنکه از بدی او ناایمنی، سیم آنکه ازعلم اومستفیدی، چهارم آنکه به دعای او محتاجی.

بیت

هر که می‌بینی ازو در دین و دنیا فایده اهل‌دل وصلش همی گویندجان‌پروردن‌است
وانکه در دنیاودین باوی‌نداری‌احتیاج دوستی باوی حقیقت عمر ضایع کردن است

حکایت: مأمون‌خلیفه گفته است که دوستان سه‌اند، یکی چون غذا که‌همیشه به وی محتاجی، دوم چون دوا که گاه گاه طالب اویی، سیم چون درد که همیشه از وی گریزانی، اول علما دوم ملوك سیم‌فسقه.

شعر

ترك نام و ننك باید گفتنش | هر که با بد خصلتان یاری کند
وانکه با کنّاس باشد صحبتش | کی بود لایق که عطاری کند

حکایت: بزرجمهر حکیم گفته است که مردم بد در میان مردم نیک چون گوسپند گرگین است در میان گوسفندان صحیح، صحت ایشان دروی دشوار اثر کند، وعلت وی در ایشان به آسانی مؤثر باشد، از آنکه نفس انسانی مایل به فسادست.

بیت

در طایفه‌ای بدیّ یك تن | تأثیر کند به جمله اصحاب
یك‌ذره نجاست از ره شرع | ناپاك کند هزار من آب

حکایت: ثقیلی را با من در کجا به عدیل کردند، گران‌تر از حمل کوه بی‌ستون، وصعبتر ازوضع سست هردون، حرکاتش چون کارزمانه ناهموار، وسکناتش چون تحرك روزگار ناهنجار، ساربان را گفتم: از من کرا بستان و مرا پیاده بدوان.

بیت

به راه بادیه پای برهنه رفتن به | که در کجابه شدن همنشین یارچنین
مرا بر اشتر بیچاره رحم می‌آمد | که‌چون‌همی‌رودا‌ین‌ره‌به‌زیر بارچنین
مصاحب شدم با ثقیلی به هودج | کزو یك نفس عیش صافی ندیدم
ندیدم در آن ناسزا هیچ خصلت | که با طبع مردم منافی ندیدم
شنیدم که او نیز می‌گفت هرگز | گران جان‌تر ازمجد خوافی ندیدم

حکایت: وقتی با جمعی یاران موافق وهواداران صادق، غرهٔ بامدادی خلوتی گرفته بودیم، و سلوتی گزیده، باهم مشاعره می کردیم و در هرفن مناظره، یکی از یاران مجابات غزل سعی کرد که «دریچه‌ای زبهشتش به‌روی بگشایی» این غزل گفتم و تمامی در دیوان من است.

بیت

بدین صفت که تویی در صفت نمی آیی | کمال حسن همین بود و حد زیبایی
فرشته‌ای تو نه از آب و خاك معجونی | ز نسل حور نه از آدمی و حوایی
دگر نتیجه ندارد چو تو بنی آدم | چه نطفه بودی؟ «سبحان خالق المائی»

درین میانه گرانی درآمد، سبك مطلعی دیگر جست، الحال گفتم: از آنکه طبع مشوش و خاطر ناخوش گشت.

علی الصباح کسی را که روی بنمایی
دری بود که ززحمت بروی بگشایی

حالی ازجای جست و چوبی بزد وسرم بشکست، از میان بیرون شد و کنارم پرخون، روی به جمع گردم و گفت:

بیت

شکر حق را که او سرم بشکست
منش از قهر پای بشکستم

تا که بر دست من بماندی او
عاقبت من ز دست او رستم

حکایت: حکیمی گفته است که حریف بد با نیك همچون آب با روغنست، اگرچرا غدانی پر روغن کنند روشنائی دهد، و آسان بسوزد، و اگر قطره‌ای آب در وی چکانی تیره سوزد و فریاد کند.

صحبت بد میانهٔ نیکان
سوزش و فتنه و فغان آرد

سگ دیوانه گرچه می نگزد
بوی او مرد را زیان دارد

حکایت: جنید گفته است که دوست باید که هرچه از احوال تو خدای تعالی داند وی نیز داند.

شعر

هرچه از کردگار پنهان نیست
به حقیقت ز یار پنهان نیست

حکایت: شبلی گفت که دوست نیك از نفس بهترست، از آن که نفس به‌کار بد فرماید قوله تعالی: «ان النفس لامارة بالسوء» ودوست به‌کار نیك «وانا ادعوکم الی الهدی»

بیت

با من چو به دوستی گرایی
باید که بدم به من نمایی

هر گه که بدم بر تو نیکوست
پس دشمن من تو باشی او دوست

باب دهم

در ریاضت واحوال فقر

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم : «انا اشبع یوماً واجوع یومین » .

چه کنم لذت و نعیم جهان چون نخواهم درین جهان بودن
بس کند از خورش همان قدرم که بدان زنده می‌توان بودن

خبر : آورده‌اند که پیغمبر علیه‌السلام عادت داشتی که هر روز بامداد بر حجرات طواف کردی، اگرطعامی یافتی بخوردی واگر نیافتی بگفتی که « کنت الیوم صائماً» نیت روزه کردی .

بیت

شنیدم که یکروز دیوانه‌ای منادی همی کرد در شهر قم
فقل فی سؤال والآفمه وکل من حلال و الّا فصم

حکایت : درعرب عادتی بود که هر که طعام نیافتی به هر روزی سنگی برشکم بستی ، و بسیاری آن بودی که پیغمبر سه سنگ برشکم بسته بودی، ازآنکه سه روز طعام نخوردی .

بیت

ای در لگن فلك فتاده از صیت جلال تو طنینی
گرقرص فلك دونیم کردی بر سفره نداشتی جوینی

حکایت : کسری را پسری بود بسیار خوار، و همیشه خسته وبیمار و هیچکس سبب بیماری وی نمی‌دانست ، طبیبی حاضر آوردند ، ازین ملیح صورتی ، مسیح سیرتی، صافی مزاجی، شافی علاجی ، رنجوران را از دم او آسایشی، مهجوران را از قدم او آرامشی .

شعر

فکأنه موسی بحسن ید و کأنه عیسی بانفاس
من نال کأساً منه مشربه فکان فی ثوب الشفا کأس

دست بر نبض وی نهاد ، دانست که علت وی تخمه است ، و سبب آن بسیاری لقمه ، به احتمال علاجش کرد ، کسری پرسید که او را چه دادی که به شد؟ گفت : گرسنگی .

شعر

اگر صحت جسم خواهی مدام　　مخور جز به قدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج　　که ازخلطمعده‌است سوءالمزاج

حکایت : به‌نقل معلومست که حکمای هندرا عمردرازتر است وحکمت زیادت وسبب آن کم خوردن است که یکی ازیشان جز به‌قدر بادام‌مغزی طعام نمی‌خورد و درهرسه روزآن مقدار طعام نیز به‌کار می‌برند .

شعر

شنیده‌ام ز حکیمی که گر کسی پرسد　　ز مردگان که چه چیزست علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندهد　　که هست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت : نقل می کنند از ابن کمونه که شرح تلویح می‌ساختم و درهرسه روز یك کرت طعام می‌خوردم ، واگرمسئله مشکل می‌شد هر پنج روز .

چنین که در پی لذات نفس واماندی　　کجا شود دلت از حل مشکلات آگاه
زنان و آب شکم کرده‌ای بد انسان پر　　که در درون تو یك مسأله نیابد راه

حکایت : شنیده‌ام که افلاطون چهارصد سال در خلوت نشست و هر روز به اندازهٔ یك درم طعام می‌خورد، بدین ریاضت عقود فلك را حل کردی .

شعر

دیده‌ام در صحایف حکمت　　کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کردست علم موسیقی　　از صریر تحرك گردون

حکایت : نقل کرده‌اند که اصحاب صفّه‌چهل تن بودند و بعضی گفته‌اند هفتاد ، و بعضی چهارصد، از دنیا اعراض کرده بودند و غذا ولباس ایشان پوست‌جو و گلیمی عورت‌پوش ، و همه چون عقل کلی و نفس قدسی تجرید کرده ، وبه توحید رسیده ، چون عنقا برقاف قرب ساکن شده، وچون وفا در گوشهٔ انزوا نشسته و می گفتند .

از دهر قانعیم به نانی و جامه‌ای / نه گندمین‌میده[1] نه‌برسر عمامه‌ای
زین گوشهٔ پلاسی،یاخرقه کهنه‌ای / زین فضلهٔ سبوسی یا آبکامه‌ای
اینست پادشاهی درویش درجهان / نه کبر ونه ریایی و نه بارنامه‌ای

حکایت: روزی مهتر عالم علیه‌الصلوة والسلام به حجرهٔ فاطمه رضی‌الله عنها، درآمد، وسلام گفت: فاطمه برپای نخاست، یکی از صحابه که درخدمت سید بود، انکاری دردل آورد، سید علیه‌السلام بگریست و گفت: انکار مکن که فاطمه‌ازضعف گرسنگی قوت آن ندارد که بر پای خیزد، تو معذور می‌دار.

شعر

ای که از بهر تو برخوان می‌نهند / قرص مه باورجیان[2] صبح و شام
خازن جنت کمینه مطبخیست / خوشتر آن کت نیست برسفره طعام

حکایت: آورده‌اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ نخورد، گفت: اگر سه روز دیگر نیابم شکرانهٔ آن را هزار رکعت نماز بگذارم، نیافت و بگزارد.

بیت

به کنج فقر نهادند گنج معنی زان / که تا نیابد ره سوی گنج بیگانه
چو فقرسلطنت است ازبرای آن فقرا / به شکر فقر زیادت کنند شکرانه

حکایت: آورده‌اند که لقمان حکیم با پسر در کاروانی بودند، چون نزدیك شهری رسیدند، باکاروان به‌شهر رفتند، لقمان توقف کرد، پسر گفت: چرا موافقت نمی کنی؟ همه روزریاضت کشیده‌ایم به امیدآنکه به‌آبادانی رسیم راحتی‌بینیم.

بیت

کاروان کوشش و تعجیل کند / تا به منزل برسد نوبت شام
این‌چه‌حکمت که‌چومنزل‌دیدی / بر در شهر کنی جای و مقام

لقمان گفت: امشب درین ریاضت موافقت کن که ضایع نباشد.

---

۱ – آردگندم دوبار بیخته، نام نوعی حلوا،

۲ – به برهان قاطع، تصحیح دکتر معین ذیل کلمهٔ ورج رجوع شود،

هر که کاری کند از بهر خدا	زود بینی که مزد آن یابد
تو مپندار کادمی بی رنج	ناگهان گنج شایگان یابد

چون وقت صبح شد زلزله آمد ومردم آن شهر به یکبار هلاك شدند و لقمان و پسر نجات «یافت اعاذنا الله عن الزلزال» .

گفت : فایدهٔ ریاضت این است .

حکمت : بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه باشند از زبل ایشان بوی مشك می‌آید، و بعضی آنکه چون سیر می‌خورند از معدهٔ ایشان بوی زبل و این در آهو و گاو مشاهده می‌افتد .

شعر

گاو از پی خوردنی بسیار	نشخوار همی زند چو مردار
آهو خورشش گیاه خشکست	افکندهٔ او مثال مشکست

حکایت : روزی جنازهٔ صوفیی می‌بردند ، یکی پرسید که به‌چه سبب مرده‌است؟ گفتند : از بسیارخوردن ، گفت : سی‌سالست که من‌چنین مرگی می‌طلبم ، ومرا روزی نمی‌شود .

شعر

صوفیی ، بود در نواحی لر	هیضه شد از طعام خوردن پر
رفت سوی طبیب‌کای سره مرد	دفع این‌رنج راچه بایدخورد
گفت کزخوردنی چنین بیمار	چیزدیگرهمی‌خوری‌هش‌دار
گفت اگراین سخن نه بهتان است	نیست‌این‌رنج بلکه‌درمان‌است
رنج صوفی‌همه ز خوردن‌باد	صوفیان را ز هیضه مردن باد

حکایت : صوفیی از بس که خورده بود نمی توانست رفت ، او را برمحفه‌اش نهادند و چهار کس برداشتند ، تا به خانه برند ، در راه قومی را دید که می‌رفتند گفت : کجا می‌روید، گفتند: به دعوت، اشارت کرد که محفه را از آن‌طرف گردانید.

شعر

صوفیان را بهشت زندانست	بی کبابی و فرنی و حلوا

وگر این هر سه هست در دوزخ خوشترست آن ز جنة‌المأوا
خر همیشه ز کاه و جو میراد صوفی از خایگینه و سکبا

***

حیدریی پیش سلطان لخت رفت از سر دعوی و اظهار هنر
گفت برجا گوسپندی می‌خورم گفت اگر داری برو گاوی بخور

حکایت: شخصی را دیدم که او را جهان خوار می گفتند، به در دکان بقالی رسید، ده دینار داد که مرا ازین دکان سیر کن، اول از کل و اشنان آغاز کرد، سفتها[1] خالی شد، چون دست به نمك و صابون برد بقال بیست دینار بردست وی نهاد وعذر خواست و سرش بداد.

شعر

چه جای آنکه بطرقی تغار آهك و کل چه جای آنکه خوری دیگدان خاکستر
که گر به دوزخ تابان رسی نبینند کس به هفتمین طبقاتش نشان خاکستر
ز بیم جوع تو بر آسمان همی ارزد نظیر ماه دو هفته میان خاکستر

حکایت: گاوزوری را دیدم که روزی ده من طعام می‌خورد و بیست خشت پخته به زخم مشت خاك می کرد، و ازمردم چیزی می‌ستاند، گفتم: ای بدنفس بی‌همت این که خشت را خاك می کنی و فلوس می‌ستانی، بیا خاك را خشت کن و از من درم بستان! روزی به مزدوری آمد ده مرده طعام به خورد ویك مرده کارنکرد، روزدیگر بگریخت.

کسی کو را گدایی گشت پیشه به نزدش هیچ کاری خوش نیاید
چه جویی کار از آن گدّای کاهل ندانی کز خیارآتش نیاید

حکایت: در تورات مسطورست که خداوند تعالی هیچ طایفه را دشمن‌تر از جوانان کاهل ندارد، که نه کسب دنیا کنند ونه کار آخرت، همانا که این آن‌تناوران گدایند که باقوت تن و صحت بدن گرد خانه‌ها می گردند و از بهر کاسهٔ آش دست چمچه و دهان کفچه می کنند، چنانکه گفته شد.

---

۱ ـ احتمال می‌رود سفط باشد که درعربی به‌معنای سبد وزنبیل است.

شعر

ای تن آور همچو خر کش در منه ‏ ‏ ‏ یا چو اشتر در بیابان خار خور
بهر لقمه دست پیش کس مدار ‏ ‏ ‏ کار کی کن گرنه ز هر مار خور

حکایت : خواص خوردن از بهر حیات خواهند ، و عوام حیات از بهرخوردن.

بیت

می‌خوری کار کی همی کن از آنك ‏ ‏ ‏ هیچ کاری چو کار کردن نیست
خوردن از بهر زندگی باشد ‏ ‏ ‏ زندگانی برای خوردن نیست

حکایت : شخصی به نزدیك بزرگی آمد ، گفت : مرا روش تعلیم کن! گفت : خورش تو چون است ؟ گفت : چون گرسنه می‌شوم سیرمی‌خورم ، وچون سیرم آرام می گیرم . گفت : اول خورش بیاموز آنگه روش !

بیت

گرسنه در صورت و معنی اگر ‏ ‏ ‏ راه رود با دل آگه رود
وانکه شود سیر محالست ازو ‏ ‏ ‏ بر همه تقدیر که او ره رود

خبر : پیغمبر علیه‌السلام فرمود که مهتران بهشت آنانند که بامداد برخیزند، در خانهٔ خود شام نه‌بینند ، و چون شبانگاه بخفتند در منزل ایشان چاشت نباشد ، بامداد ایشان از خدای راضی و شبانگاه خدای عزوجل از یشان خشنود ، چنانکه .

شعر

نباشد کسی را غم شام و چاشت ‏ ‏ ‏ که‌روزی به‌روزی دهنده گذاشت
غم رزق آینده چندین مخور ‏ ‏ ‏ غم عمر رفته خور ای بیخبر
خدایی که ما آفرید ، از کرم ‏ ‏ ‏ تکفل به روزی ما کرد هم

حکایت : شقیق بلخی گفت رحمةالله علیه که درویشان سه‌چیز اختیار کرده‌اند وتوانگران سه ، اما آنچه اختیار درویشانست، راحت نفس است و فراغت‌دل وآسانی حساب ، و اما آنچه اختیار توانگران است مشقت نفس است و مشغولی دل و سختی حساب .

بیت

درویش را به دینی، خاطر مرفّه است　　از فکروتن ز محنت و فردادل ازحساب
برعکس آن توانگر مسکین به‌روزحشر　　افتاده از حساب بد و نیك در عذاب

قال‌النبی علیه‌السلام: «ان فی‌الفقر راحة» . راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی است .

شعر

آنها که در ممالك معنی شهنشه‌اند　　لاهوتیان خلوت توبوا الی‌الله‌اند
ارواح مطمئنه در اجسام محتبس　　گویی که یوسفان گرفتار درچه‌اند
گاهی که سر به جیب تفکر فرو برند　　با سالکان عالم تقدیس همره‌اند
آگاه نیستند ز احوال خویشتن　　از بس که ازحقیقت احوال آگه‌اند
جویندگان نور یقین در شبان تار　　تابنده تر ز مشتری و زهره ومه‌اند

قال‌النبی علیه‌السلام : «الفقرسوادالوجه فی‌الدارین» بدانکه رنگ سیاهی‌دیده در نور چشم زیادت کند ، به‌خلاف سپیدی و دیگرآنکه سیاهی دیده اگرسپید بود هیچ نبینند ، پس معلوم شد که روشنایی هر دو عالم در فقرست که آن سیاهیست .

بیت

دلم را گر بود میل سیاهان　　مکن‌نهیش که‌این‌دورازمناهیست
نه بینی چشم عالم بین خود را　　که او را روشنایی در سیاهیست

شیخ نامی فرمود که هر رنگی به دیگری بدل می‌توان کرد ، الا سیاهی را که آخرهمه رنگهاست .

شعر

الفقر اقصی غایة الانسان　　ان‌السواد نهایة الالوان

یعنی درویش را بالای درویشی هیچ مرتبهٔ دیگر نیست ، از آنکه آن مرتبهٔ فناست .

شعر

ای که هستی تو از فنا یابی[1]　　در فنا کوش تا بقایابی

---

۱ ـ کذا

حکایت : وقتی درشهرهرات در مدرسهٔ فلکیه وعظ می گفتم ، درویشی پرسید الف تقدم وراستی به‌چه یافت؟ گفتم: ازآزادگی و فراغت، نبینی که‌با نقطه دارد سراز پیش برنمی‌آرد .

بیت

پرسیدم از استاد کای پیر طریقت — بهرچه الف تاب و خم و پیچ ندارد
از رمز به‌من گفت که درمکتب تعلیم — صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

نکته : دبیران الف را از راستی در میان جان کشند .

چون جیم شکسته شو دلا سرتا پای — مانندهٔ نون جز به تواضع نگرای
آزادگی و مجردی عادت کن — تا همچو الف میان جان گیری‌جای

حکایت : ابوالعباس قصاب گفت : هرگزطعام نخوردم تا از گرسنگی بی‌طاقت نشدم‌لاجرم هرگزمرا به‌هیچ طبیبی حاجت نیفتاد.

شعر

هرگز نبود طبیب حاجت — در گرسنگی و بی نوایی
دیدم که نوشته‌اند در طب — الجوع دوآء کل دآء

حکایت: درایام جوانی به تحصیل مشغول بودم ، در چهار شبانروز پنج سیر طعام‌خوردم ، کلیات قانون بحث می کردم هنوز استحضار آنکه در آن مدت کسب کردم بریادست[۱] .

ز علم حکمت اگربهره‌ای همی‌خواهی — مباش در طلب حظ نفس چون دونان
برین سخن حکمای زمانه متفق‌اند — که درریاضت نفس است حکمت یونان

حکایت : دوپیك در شهر کرمان دعوی کردند که هریکی روزی سی‌بار گرد شهر بگردیم یکی گرسنه بود و یکی سیر ، گرسنه سی ویکبار طواف کرد و آن سیر بیست باربیش نتوانست .

شعر

روده و معده چوپرشد تن ز قوت‌شد تهی — گرسنه باش ارهمی باید ترا نیروی تن
هیچ می‌دانی که‌چون‌آن مورك لاغرمیان — آن‌ملخ‌رامی کشدصدباربیش‌ازخویشتن

۱ـ یك بیت تکراری در اینجا آمده بودکه حذف شد ، آغاز قطعهٔ صفحه ۱۷۴ : آنها که ...

حکایت : شیخ شهاب‌الدین مقتول گفت : درروم بودم، چنین تقریر کردند که جماعتی بر مناره‌ای رفته‌اند به‌طریق ریاضت و درمناره برآورده ، به تفرج رفتم ودر خاطرآورد که اینها چه می‌خورند ، یکی از بالای مناره دو قرص گرم در انداخت که اینك بگیر .

بیت

بی‌دین چون در طریق ریاضت قدم زند حل می کند ضمایر و اسرار مرددین
میدان که‌مرددین‌چوریاضت کشد به‌صدق اسرار کاینات بداند علی الیقین

حکایت : بشرحافی گفت رحمة‌الله‌علیه که اگر گرسنگی متاعی‌باشد که‌دربازار بفروشند ، عارف را نشاید که غیرآن خرد .

چو مرد گرسنه را سیم و زربه دست افتد یقین بدان که به بازار غیرنان نخورد
ولیك گرسنگی گر به‌سیم بفروشند حکیم هیچ متاعی به‌غیر آن نخرد

حکایت : آورده‌اند که سفیان ثوری و حبیب اعجمی به نزدیك رابعه رفتند ، وحوش وطیور دیدند که گرد صومعهٔ رابعه نشسته بودند ، همین که ایشان‌را بدیدند ، برمیدند، پرسیدند که به‌چه موجب ازما برمیدند، وبه‌توالفت گرفت ؟ گفت: ده‌سالست که من هیچ از حیوان نخورده‌ام و شما به گوشت ایشان لب چرب کرده‌اید ! هر آینه برمند .

شعر

چو من ز فضلهٔ حیوان به سالها نخورم عجب بود اگر آهو ز من جدا گردد
ترا که‌هست‌دهان‌چرب‌واندرون پرگوشت طمع مدار که وحشیت آشنا گردد

حکایت : شبی که‌هفتم‌خلوت بود، درواقعه‌چنان دیدم که این قصیده‌می‌خواندم و باطایفه‌ای درهوا رقص می کرد .

بیت

من آن طاوس بستانم که گرد هر چمن گردم
من آن شمع شبستانم که در هر انجمن گردم

تذرو عالم قربم چرا با زاغ بنشینم
همای آسمان فرم چرا گرد زغن گردم
چو سلطان ملك خویم چرا با دیو می سازم
چو شاه کشور روحم چرا مزدور تن گردم
نیم یوسف که تا چندین بمانم در چه زندان
نیم یعقوب تا محبوس آن بیت الحزن گردم
ز وصل پیرهن روزی اگر یعقوب بینا شد
من آن روزی‌شوم بینا که بی‌این پیرهن گردم
مکانم لامکان باشد رفیقانم همه آنجا
روا باشد که من زین گونه بی‌یاروسکن گردم
کبوتر وار هر گاهی که یاد آشیان آرم
ز تاب آتش هجران چو مرغ باب زن گردم
بیا ساقی به یك باده مرا بی‌مجد خوافی کن
که‌باخودآن‌زمان‌باشم که‌من‌بی‌خویشتن گردم

بامداد پیش شیخ گفتم، گفت : اگر تحمل بودی آنچه در خواب دیدی در بیداری بدیدی .

خبر : در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی را که در دنیا ریاضت کشیده‌اند ومجاهده دیده،خداوند تعالی خطاب کند که‌ای مردانی که دنیارا سه‌طلاق داده‌اید و مطیهٔ نفس را بار ریاضت بر نهاده .

بیت

بترك دینیی فانی بی وفا کردند یقین که در طلب دوستی ما کردند
ز بهر مصلحت آخرت که مقصودست همه مصالح و مقصود خودرها کردند

در عرصات بگردید و بنگرید هر کس که با شما احسانی کرده‌است مگذارید تا او را با خود ببهشت نبرید .

بیت

هر که امروز با تو لطفی کرد سعی کن در ادای آن و جزا
ور ز دست تو بر نمی خیزد حق مکافات آن کند فردا

حکایت: حجةالاسلام غزالی گفته است که هفتاد صدیق اتفاق کرده‌اند برین معنی که غفلت از خوابست، و خواب ازآب و آب از طعام، هر که کم خورد آگاه باشد و هر که بیش خورد کمراه باشد، چنانکه.

شعر

هر کرا پر شود شکم ز طعام آب خواهد ز تشنگی ناکام
چون بیاشامد آب خواب آید سوی غفلت چو از شتاب آید
غافلان را زدین چه آگاهی از خطا و یقین چه آگاهی

حکایت: ازشیخ خواجه ضیآءالدین ابوالنخیب حمّویه که‌عم شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی رحمةالله علیهما بوده است و تربت بزرگوارش در بغدادست و قبلهٔ حاجات هر نامرا دست پرسیدند، که چرا پیغمبر علیه‌السلام فرمود که دست درویش ید سفلی است وآنِ توانگرید علیا ؟ باآنکه درویش درقبول مخیرست وتوانگر در ادامضطر.

درویش در تقبل مال توانگران از روی حکم وسلطنت دین‌مخیرست
مسکین توانگرازسردرماند گی‌وعجز در دادن وزکات به مسکین مسخرست

فرمود که توانگررا از آن ید علیاست که مال از دست می‌رود و درویش را ید سفلی ازآنکه به‌دست وی می‌آید.

شعر

مرد درویش گو قناعت کن چکند کوشش از پی بیشی
سرو آزادگی و سر سبزی از چه دارد بگو ز درویشی

حکمت: تواضع درویشان با ابنای دنیا، خواری دین است و تکبر ایشان بر ایشان سیرت اهل یقین.

بیت

تکبر علی کل متکبر فمن سوء خلق لدی الحائلین
شنیدی خداوند عالم چه گفت نبی را «واعرض عن الجاهلین»

خبر : ابوهریره گفت روزی رسول خدا را دیدم پهلو بر خاك نهاده و رنگ مبارك وی متغیر بود ، ارغوان بوستان « انا احسن منه » طراوت شاخ زعفران گرفته بود ، و غنچهٔ ورد باغ بلاغ از درد « بلّغ ما انزل الیك» به صفت گل زرد شکفته گفتم: یا رسول‌الله تراچه رسیده است ؟

بیت

بر چهرهٔ تو نشان در دست چرا گرد گل رخسار تو گر دست چرا
بر خاك چرا نهاده‌ای پهلو را ای پشت جهان روی توزر دست چرا

گفت : ای ابوهریره سه روزست که همای هوای طبیعت جز از چاشت خوان «ابیت عندربی» استخوان «اشبع یوماً و اجوع یومین» نیافته و طاوس ناموس شریعت جز به قدم «دنی فتدلی» در انجمن «الفطنة فی البطنة» نشافته ، حاصل آنکه گرسنه‌ام و قوت برخاستن ندارم ، ابوهریره گفت : درحضرت وی بنشستم و بگریست ، گفت : ای ابوهریره مگری که تنعم آخرت در ریاضت دنیاست، عروس دنیا را برمن عرضه کردند قبول نکردم .

شعر

گر تو را عیش آخرت باید ترك لذات این جهانی کن
کم یك ساعته تنعم گیر وانگهی عیش آن‌جهانی کن

حکایت: بزرگی گفته است که روزی دوبارطعام خورند و سه‌بارآب چهار بار به مستراح روند ، چون نگه کنی بیشتر روز کار شکم‌پرست باشند که گاه پرمی کنند و گاه تهی .

بیت

ای شده زیر چرخ دولابی روز وشب‌نفس را رهین ورهی
شکمی همچو کوزهٔ دولاب گاه پر می کنی و گاه تهی

حکایت: درمقامات تصوف آمده که اگر البته در گرسنگی طاقت نیارد، باید که دو دانگ شکم را ازطعام پر کند و دو دانگ از آب و دو دانگ از برای نفس زدن رها کند. اما صوفیان وقت ما می گویند که تو شکم از طعام پر کن آب خود لطیف است خود را جای کند ونفس را گو هرگز جای مباش.

شعر

بشنو که چه گفت صوفی پرواری چون سیر شدی چرا غم جان داری

حکایت: در کتاب طب آورده‌اند که به‌جهت حفظ صحت باید که دو روز سه بار طعام خورند، روز اول بامداد ونماز شام، و روز دوم نماز پیشین هم برین قیاس وترتیب می‌باشد تا مزاج صحیح بماند.

شعر

در دو روزت سه بار باید خورد تو به یك روز می‌خوری شش بار
که تواند علاج تو کردن حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت: وقتی شخصی به نزدیك طبیبی آمد که در مزاجم تغییری پیدا شده است تدبیر کن! گفت: موجب تغییر چیست؟ گفت: ازین پیش هر روز بامداد بیست تا نان می‌خوردم و پیشین ده وخفتن بیست مجموع پنجاه بود، اکنون سی بیش خورده نمی‌شود، گفت: سهلست مطبوخی بخور، بدین تفصیل: عناب، سپستان، گل بنفشه، نیلوفر، هلیلهٔ زرد، کابلی، و سیاه، غاریقون، اسطو خودوس، در صد من آب بجوش تا بیست من بازآید ترنجبین یك من وشیرخشت پنج من درآن آب شربت کن وبخور تا ملیّنی باشد.

شعر

ترا که خورد چنین است گاه رنجوری نعوذ بالله اگر تندرست گردی باز
بسیلیت ز خراسان اگر برون نکنند بر آوری ز نشابور و مرو قحط و نیاز

حکایت: در کتابی دیده‌ام که خدای تعالی چون نفس را بیافرید از وی بپرسید که تو کیستی ومن کیستم؟ گفت: تو تویی و من منم، گفته‌اند: سگ را به‌بند

منقاد دار و نفس را به‌بندگی، معتاد، تا آن صید کند و این صید شود.

بیت

تا نباشی بر طریق بندگی		نفس ملعون کی بود معتاد بند
تا نفرمایی به تعلیم شکار		کلب لانه کی شود منقاد بند

صد سال او را در سموم دوزخ عذاب کردند، و باز پرسید همین گفت، صد سال دیگر اورا در زمهریر بداشتند، همین گفت، سه روز گرسنگی بروی گماشتند و باز پرسید که من کیستم و تو کیستی؟ گفت: تو خدایی و من بندهٔ ضعیف.

شعر

چه بلا صعبتر ز گرسنگی		لیس للجایع الصبور خشوع
مصطفی در دعای خویش چه گفت		وقنا ربنا عذاب الجوع

باب یازدهم

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم: «ینکح المرأة لاربع: لمالها ولحسبها ولجمالها[1]» صدق رسول الله.

بیت

چار چیزست در زن آرایش | که از آن چار باشد آسایش
زندگانی نیك و کثرت مال | دین اسلام و تازگی جمال
زن کزین هر چهار محرومست | زن مخوانش که دیو مرجومست

بدانکه نکاح بر شش قسمست، اول واجب وآن آنست که مال و افراط شهوت دارد واگر نکاح نکند در حرام افتد. دوم سنت باشد و آن آنکه مال ندارد و شهوت به افراط دارد. سیم مستحب که مال‌دارد وشهوت به‌افراط ندارد. چهارم مباح که هیچ یك ندارد وقدرت برمعاش نیز هم. پنجم منهی که هیچ یك ندارد و به سبب نکاح در حرام خواهد افتاد چون راه زدن و دزدی و غیر آن.

بیت

نه مال و نه شهوت نه کسب حلال | عیال وجودی، چه خواهی عیال
حلالی کنی و حرامش بری | حلال از تو باشد به‌معنی بری
مگو مرد کز راه معنی زنست | که از بهرزن خاین و رهزن است

حکایت: بزرگی بوددر بخارا که عروس‌شهوت بروی طلاق‌بود [و] از مصاحبت جفت طاق، دل از هوای زنان نگاه می‌داشت وزبان از ذکر ایشان کوتاه، اورا گفتند چون می‌دانی که بار عیال سنت است چرا زن نمی‌خواهی؟ که هیچ باری گرانتر از بار عیال نیست.

---

۱ ــ کذا.

شعر

گفت افراسیاب با پیران / که که باشد به‌زور رستم زال
گفت: آن کدخدای صابر، کو / نگریزد ز جور بار عیال

گفت : زنی مسلمان می‌خواهم که اگر روزی از من جنایتی بیند به ملامت پردهٔ من ندرد ، گفتند : فلان خاندان به‌دیانت و صیانت معروفند ، به نزدیك ایشان رفت و خواستاری کرد منت داشتند ، گفت : آدمی را از آفات چاره نیست چنان می‌خواهم که اگر روزی مرا جنایتی پیدا شود پردهٔ من ندرید و آبروی من نریزید گفتند : معاذالله .

شعر

تو بزرگی و نکو ذات و مسلمان وامین / از تو صادر نشود آنچه نشاید در دین

گفت: اگرخونی کنم : گفتند بپوشیم، گفت : اگر دزدی واقع شود ؟ گفتند: در اخفای آن اهتمام نمائیم، گفت : اگرخاطر به‌زنی میل کند که با وی عقد نکاح بندم ! گفتند : حاشا که این تحمل توان کرد .

بیت

هزارمنت و خواری و رنج ودشواری / کنم تحمل و رشك اختیار می‌نکنم
من آدمی ام و،رشکست آتش سوزان / میان آتش سوزان قرار می‌نکنم

پس روی به یاران کرد و گفت: مسلمان ترین درین شهر اینهایند که به خون ناحق و دزدی رضا دارند، وبه حکم خدا نه .

أسائلی عن کربتی و ضرّتی / فکربتی و ضرتی[1] من ضرتی[2]
زن نیست که رشك همزنش درتن نیست / در مذهب زن شرك به جز همزن نیست

حکایت منظوم

زنی گفت با شوهر اندر عراق / که نان خواهم و جامه گر نه طلاق
نه من لعبت کودکان تویم / که بی نان و جامه زیم در وثاق

---

۱ ـ زیان ۲ ـ همزبان .

اگر چاکرم خواهم از تو خلاص
وگر بنده‌ام جویم از تو عتاق

اسیری چو من در جهان کس ندید
نه در هیچ قرن و [نه] در هیچ جاق

چنین حکم کرده است والی شهر
چنین گفت فرمانده و باسقاق

که زن را نه نان و نه جامه دهی
کنی در معیشت نشوز و شقاق

به نزدیك قاضی روم بعد ازین
کنم نفس خود را ز تو افتراق

وز آنجا به شحنه که تا مهر من
طلب دارد از تو به زخم چماق

چنانت کنم من که هر گز تو را
نباشد دگر با زنان اشتیاق

بر آورد سر شوهر و گفت هی
چه می‌گویی ای قحبهٔ پر نفاق

همه خان و مانم به‌پرداختی
وزین پس همی جویی از من طلاق

عنانم به دست این زمان می‌دهی
که شد ساحت خانه همچون جناق

برون بردی از خانه‌ام هر چه بود
ز خام و ز پخته ز تازه ز قاق

اگر می‌روی دست فرزند گیر
ببر نیز کابین ببخشم صداق

تلاقیك عندی عذاب شدید
و اجری علی الله یوم التلاق

به پیش که گویم من این ماجرا
که زن نابکار است و فرزند عاق

اگر زندگانی به دل می کنی
وگرنه کنم بر تو زندان عراق

ز خانه برونت کنم چون سگان
نه حتم است با تو مرا اتفاق

همان دم علی رغم کار تو را
بخواهم یکی شاهدی از قماق

نکو روی وخوش خنده و خوب طبع
سیه موی و پاکیزه و سیم ساق

ز حسن جمالش مه اندر خسوف
ز نور رخش زهره در احتراق

وثاقش دهم در دل و عهد و مهر
ببندم به حکم «فشدّوا الوثاق»

چو بشنید مسکین ز وی این سخن
در آورد حالی سر اندر وفاق

به زاری و بیچارگی و نیاز
درآمد که ای من به‌جانت وشاق

نیابی در آفاق جفتی چو من
به‌خوبی و پاکیزگی گشته طاق

چه گویم بسازم به درویشیت
به‌خدمت ببندم ازین پس نطاق

بترك حدیث زنان گیر کان — بود شربتی ناخوش اندر مذاق
گر از مجد خوافی سخن بشنوی — رفیقت نماید همیشه رفاق
کسی را که در خانه جفتی بدست — همین است تعذیب و رنج و شقاق

حکایت: در شهر همدان شیری ساخته‌اند که هر روز زنان بی‌شوهر بر آن نشینند به‌نوبت تا شوهر پیدا می‌شود، پیری مرا حکایت کرد که یك روز صاحب جمالی را دیدم بر پشت شیر که آهوی چشمش شیر را صید کردی، و تیر غمزه‌اش زهره را قید. دانهٔ خالش هزار دلبند داشت، و دام زلفش هزار جان [در] بند که گویی این بیت وصف حسن اوست.

آن چشم آهویانهٔ روباه باز بین — وآن ساحری غمزه بدان‌حسن‌ونازنین
آن‌حلقه‌های زلف به‌هم در شده نگر — در هر شکن دلی و هزاران نیاز بین
احوال‌دل به‌پیش‌تو گفتن چه‌حاجتست — کوتاه می کنم سر زلف دراز بین

به چشم حیران و به دل نگران او شدم چندانکه می‌رفتم و می‌نگریستم او می‌خندید و من می گریستم.

شعر

از دور مرا بدید و دانست — کآشفتهٔ زلف و خال اویم
استاده برابرش بدان سان — حیران شده در جمال اویم

به طاق ابرو اشارت کرد، یعنی که با تو جفتم ولعل بر گوهر نهاد که مگوی آنچه با تو گفتم. دلم در آن میدان سرگردان او شد وچون گوی اسیر خم چوگان او، پیش آمدم و زاری کنان گفت:

کلی بکلك مشعوف و مشغول — فکیف اصنع یا للقلب مأمول
دل دید تو را و ترك جان کرد — این‌واقعه چون توان نهان کرد

گفت: یك عیب دارم که مویم سفیدست و دل از جوانی نا امید، مشاطهٔ سپید کار روزگار کافور بر مشکم ریخته و مشعبد غدار لیل و نهار نور از ظلمتم انگیخته. چون این سخن شنیدم روی گردانید، گفت: باری ببین نظر کردم زلفی چون قیر و

وجعدی مانند زنجیر دیدم .

شعر

معجر از جعد تو گر دور افتد ولوله در شب دیجور افتد
زلف بر طرف بنا گوش منه تا بر ایوان فلك نور افتد
خال برچهرهٔ خوب توچنانك نقطهٔ بر صفحهٔ کافور افتد

گفتم : چرا خلاف گفتی ؟ گفت : تو را می آزمودم که موی سپید را دشمن می‌داری یا نه ؟ گفتم : همه کس دشمن دارد .

شعر

چو موی سپید اندر آمد به چشمم تو گفتی در آمدبه چشمم سپیدی
دل ازحجرهٔ سینه برداشت افغان که دردا ازین‌حسرت و ناامیدی

گفت: پس چرا دوست دارم که تو با این موی سپید مرادوست داری؟ نشنیده‌ای که مجدخوافی چه گفت !

شعر

چودید موی سپیدم کناره کرد نگار چو آهویی که ز شیرعرین بپرهیزد
به‌خشم گفتمش آخرچه‌شد به‌طنزم گفت ندیده‌ای که ستاره ز روز بگریزد

القصهٔ بسیار زاری کردم و به هزار دینارش خواستاری کرده چون به خانه بردم در گوشه‌ای بنشست و دربرویم بست، نه بامن می گفت ونه مراعاتم می پذیرفت .

بیت

میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست میان روز و شب الا فراق ممکن نیست
به معرضی که حدیثی کنند هردو به هم به جزحکایت خلع و طلاق ممکن نیست

آخرالامر عاجز شدم کابین باز ستاندم و نص « او تسریح باحسان الایة» بروی خواند ، روز دیگر آنجا رسیدم او را برپشت شیرمی‌دیدم ازدورمرا بدید روی بپوشید پیشتر آمدم و گفتم :

از کردهٔ خویشتن پشیمان هستی با بندهٔ خود بر سر پیمان هستی

بخندید و گفت: مرا رگ جان بستن به از آنکه با تو پیمان.

بر پشت هزار شیر نر بنشینم　　خوشتر که ترا برشکم خود بینم

گفتم: موی سیاه کنم، گفت: با دندان شکسته و پشت گوژ چه کنی؟

ای پیر به تلبیس مکن موی سیاه　　کاندر ره عقل و دین فساد است و گناه
ازموی سیه بازجوان خواهی شد　　لاحول ولا قوة الاّ بالله

حکایت: دوستی مرا حکایت کرد در شیراز که موی خضاب می کردم و از زن پنهان می‌داشت، تا میان ما نزاعی افتاد مرا به زندان قاضی فرستاد، مدتی مجال خضاب نبود، سیاه‌کاری من ظاهر شد، زن به مراعات به‌در زندان آمد ومرا چنان بدید.

شعر

هفتاد سال باید تا مرد سال خورد　　موی سیاه خویش ببیند چو شیر باز
مرد سیاه کار به سالی چو بنگری　　هفتاد بار بیش جوانست و پیرباز

گفتم: چه شود که خلاصم دهی، سر بجنبانید و گفت: وقتی که مویت سیاه می‌دیدم به زندانت رضا دادم، اکنون که سپید می‌بینم جز به گور کی رضا دهم؟ با خود گفتم این سخن از سر تحقیق می‌آید و مرا بدین سخن رضا می‌باید کرد، کابین به‌وی دادم و از زندان بیرون آمد و گوشه‌ای گرفت.

شعر

تا کی تو گناه می کنی ای مسکین　　کردار تباه می کنی ای مسکین
اکنون که کفن سپید می باید کرد　　موی ازچه سیاه می کنی ای مسکین

حکایت: از پیری پرسیدم که چرا زن نمی‌خواهی؟ گفت: زن پیر را نمی‌خواهم وزن جوان مرا نمی‌خواهد.

بیت

طاق بودن مرا ز صحبت جفت　　هست ناکام و جان همی کاهم
آنکه می‌خواهمش نمی خواهد　　وانکه می‌خواهدم نمی خواهم

حکایت: در طبس گیلکی‌ای پیری دیدم که گرد درخانها می گشت ومی گفت:

هیچ زنی هست که مرا قبول کند ؟ گفتم : دختر می‌خواهی یا زن ؟ گفت : کسی که دفع شهوت کند .

بیت

مشتهی دفع فضله می جوید — چه تفاوت که دخترست ارزن
گرسنه معده سیر می خواهد — خواه نان جوست یا ارزن

بعد از چند روز اورا دیدم گوشه‌ای گرفته و از تفکر به‌خود فرورفته گفتم : چه کردی ؟ گفت : کاری بد ، دختری خواستم که مرا نمی‌خواهد کابین نیست که سرش بدهم ، و زور پای نه که سر خود گیرم .

شعر

خسته و مستمند و حیرانم — وز فضولی خود پشیمانم
گر ازین معرکه امان یابم — از حدیث زنان عنان تابم

گفتم: اگرعهدی کنی که دیگر زن نخواهی من این مؤنث را بر یاران توزیع کنم و از تو دفع مشغله وتشنیع ، چون عهد کرد و من وفا کردم زربستاند وزن را در عقد رها کرد و به طرف خراسان رفت .

دانی که در شریعت مردی و مردمی — از مردمان که باشد دیوث و قلتبان
آنکس که بهرخوشدلی خودسفر کند — در خانه گرسنه بگذارد زن جوان

حکایت : دیوانه‌ای را دیدم در شهر ابرقوه مردم به وی اعتقادی داشتند که از عقلای مجانین است و یکی از مردان دین چنانکه گفته شده .

بیت

دیوانه را به چشم حقارت مکن نگاه — کین قوم عاقلانه ز اسرار آگه‌اند
در عقل کاملند ولیك از قصور عقل — مردم گمان برند که بی‌عقل وابله‌اند

در بازار می گذشت و می گفت که .

بیت

زر نداری مرد عاقل زن مکن — چنبر ادبار در گردن مکن

سخن وی نشنیدم و از فضولی زنی درنکاح آوردم .

بیت

پند عاقل نشنیدم زن بی زر کردم　　　تن خود را به غم و رنج مسخر کردم

بعد از چند روز عاقل را دیدم ، پرسید که چونی ؟ گفتم : « ولاتسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم» حالی رباعی گفته‌ام یاد گیر .

بیت [1]

آنکس که بلا و محنت تن خواهد　　　آوارگی از خانه و مسکن خواهد

صد سلسله از عنا به گردن خواهد　　　دانی که بود؟ کسی که اوزن خواهد

بخندید و گفت : اکنون گفتن تو و یاد گرفتن من سود ندارد ، گفتم : چه کنم ؟ گفت : اگر خردمندی مضمون این بیت یاد گیر .

شعر

اذا انت لم تسترح فی المقام　　　ترحّل الی جانب والسلام

چو اندر نشستن عذا بست خیز　　　به‌هنگام‌فرصت به‌سوئی گریز

حکایت : ترکان کرمان که آوازهٔ سلطنت وی چون آفتاب جهانگیرست وصیت مملکت وی از روم تا کشمیر ، در اقلیم دوم چون زهره برطارم سیم بود ، یا چون آفتاب بر سپهر چهارم ، به همت وجود از حاتم طایی قصب‌السبق ربودی و به فکر و رای جذر اصم را منطق نمودی .

شعر

ناهید فی اقلامها بهرام فی احکامها

بدرالدجی بتمامها شمس الضحی فی المشرق

جسمی لطیف ازآب و گل دراعتدال جان ودل

از فکر و رای او خجل ادراك و ذهن منطقی

کنیزك سلطان قطب‌الدین بود چون سلطان را در یزد وفات نزدیك رسید ترکان را بخواند ، و مملکت کرمان تسلیم او کرد و او را ولیعهد خود ساخت، ترکان قفل بر زیر جامه خود نهاد و چهل سال پادشاهی کرد .

---

[1] ــ کذا

شعر

کنیز کی که زعهد و وفا درست آمد — گرفت مملکت و رسم سلطنت بنهاد
پس از وفاتش خلق جهان همی گوید — که آفرین خدا بر روان ترکان باد

حکایت: وقتی درشهری زنی در نکاح آوردم ومهری گران کرد. نمازخفتن که اورا دیدم پنداشتم که شب اول گورست ومن در اول شب کور.

شعر

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم — که درجهان نبود مثل آن بلا وعذاب
شنیده‌ای که چه گفتست زال با رستم — عذاب گور به‌اززال بد به‌جامهٔ خواب

قرب دوسال درآن بلا صبر کردم، آخر بگریخت و روی به‌شهر وولایت کرمان آورد.

شعر

گریختم زخراسان ز جور آن ملحد — چنانکه سنی از سبزوار بگریزد
اگر ز کرمان باید گریختن اینك — همی گریزم وچون‌من هزار بگریزد
زخوی‌ناخوش‌او گر گریختم چه‌عجب — گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

در کرمان زنی‌خواستم، چنانکه دلم‌می‌خواست موافق، وبردبار ومشفق، وخوب دیدار، وبیشتری‌زنان کرمان بدین‌صفتند اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست.

بیت

رو عزب باش و تفرج می کن — خوشدلی جوی وتن آسانی خواه
زن مخواه این سخن از من بشنو — ور بخواهی زن کرمانی بخواه

آیت «ماننسخ من آیة او ننسها نأت بخیرمنها» برخواندم، بعد از هفت سال متروکه چون بلای تقدیر کرده برقفای من بیامد، با خویشتن گفتم که:

شعر

با محنت فراق و غریبی و عاشقی — ای صحبت حریف مخالف موافقی
بهر خدا که ازمن مسکین فرو گسل — حبلی بغاریی و بجادی بعاتقی

القصه با من برآویخت چندانکه توددو مهربانی می‌نمودم، با خوی بدش هیچ فایده نبود، و با من به قسمت هردوشب راضی نمی‌شد، و هرروز دو بار به قاضی می‌شد، نفقهٔ هشت ساله می‌خواست و میان من و قاضی جنگ هفت خان می‌آراست، و کابین بسیار دعوی می کرد، یکی ازحاضران گفت: بیتی از تو شنیده‌ام عجب که بدان عمل نکردی قاضی بپرسید که چیست آن؟ گفت که:

شعر

چو پیش از عقد بانو را ندیدی مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود روزی که بینی کو نمی‌ارزد به کابین

گفتم: دیگری درمعارضهٔ این گفته‌ام، گفت: بخوان.

بیت

هرچند زن به مهر شود مرد را حلال بی‌مهرهیچ زن به‌شریعت حلال‌نیست
اما چو بی مکاس بود مرد گاه مهر می‌دان‌یقین که درغم تسلیم مال نیست

و حال آن بود که قاضی را با من غباری بود چندانکه گواه ابرا می‌آوردم، مسموع نمی‌داشت، روزی پرسید که چون خاطر وی به تو مایلست سبب ملالت تو از وی چیست؟ گفتم: قاضی را درین صورت نظری رواست.

بیت

یك ره به جمال او نظر کن باری تا بر من بیچاره ملامت نکنی

گفت: حاجت نیست که روی خود بگشاید، تو اگر صفت شمایل او کنی شاید، گفتم: این هم ازتتمهٔ آن قصیده است که یك دو بیت از آن پیشتر خوانده شد که.

شعر

فتاده‌ام به یکی دیو شکل کز بیمش تحمل از خرد برد بار بگریزد
اگرفرشته شود یك نفس مصاحب او هزار سال ز طبعش وقار بگریزد
سلیطه‌ای که چوتیغ زبان برون آرد هزار صف شکن نامدار بگریزد
دهان چو باز کند در مساحت کامش ز لوك و بُختی پانصد قطار بگریزد

قاضی چون این بشنید گفت: عجب که ترا پیش از ین پشیمانی نبود ؟ گفتم: بارها گفته‌ام که از نادانی دست درین حباله زده‌ام، وازجهل جوانی شصت درین هفتاد ساله افکنده، شاهین عدل تو می‌تواند که مرا از منقار عقاب وی برهاند، قاضی بخندید و گفت: گواه ابراء مهرحاضر کن، گواه گذرانیدم و طلاقش داد و خود را از وی برهانید.

بیت

زآنکس که موافقت نباشد   آن به که مفارقت گزینی
او روی تو چون نگه ندارد   آن به که تو روی او نه‌بینی

حکایت: حکایت کرد مرا دوستی که: در شیراز در خانهٔ پیرزنی نزول کرده بودم، ناگاه از دریچه نظر کردم صاحب جمالی را دیدم که چون سرو در باغ دل می‌خرامید، وچون غنچه در بوستان جان می‌خندید، سنبل مشکبار بر ارغوان نهاده بود وقفل عقیق از درج گوهر گشاده، مطلع آن غزل که دراصفهان گفته بودی مرا در خاطر آمد که.

شعر

خراب ومستم از آن نرگس خمار آلود   ز دست رفتم از آن سنبل سمن فرسود
همیشه جامه درانم چو گل ز غصهٔ او   که‌هرگزم به‌حدیثی‌چوغنچه‌لب‌نگشود
چه طلعتست که کس را بهار زیبائی   به بوستان لطافت چنین گلی ننمود
ز آب لطف سمن زار عارضش بینم   کز آتش رخ لاله همی برآید دود

پیش پیرزن آمدم وقصه حال گفتم، گفت: سهلست تدبیر این کار بکنم، از خانه بیرون رفت وجماعتی مردان و زنان را آورد. درخانه‌ای رفتند ومرا با زنی‌عقد بست، چون لحظه‌ای شد همه رفتند پیرزنی ماند، گفتم: منکوحهٔ من کجاست ؟ گفت: منم نگاه کردم تنی دیدم خشك چون چوب عود، که سوختن را شاید و قامتی چون شکل عود که زدن راشاید، تو گفتی که هیأت اوعنکبوترا ماند وخانهٔ او «اوهن‌البیوت» را

بیت

قامتی چون کمان چاچی خم — همچو روی سپر رخی درهم
هیأتی همچو هیکل صندوق — دم فرو بسته پیش طبلش بوق
در لب و چشم او نه نم نه خیو — کس مبیناد مثل او بانو

دانستم که پیر در دامم کشید، دم در کشیدم و گفتم.

بیت

المنّةلله که این شغل قضا شد — محبوب به‌دست آمدومطلوب رواشد

غرض من تو بودی اما شرم می‌داشتم حالی رضای پیرزال طلبیدم و چون مرغ باب زن برخود طپید و بیرون رفت، روزدیگر اندیشه کردم که درین شهر غسال را عظیم منکرند بیاتا بهیأت ایشان خود را بنمایم و به‌مرده شویی بیرون آیم.

شعر

درین عقد محنت که افتاده‌ام — ندانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیرهن در تن مرده به — که‌شلوار ازین زنده بیرون کنم

قدری کهنه خریدم ودستاری تر کرد و دروی پیچید و سوی خانه رفت. پیرزن گفت: این چیست؟ گفتم: در ولایت خویش غسال بوده‌ام، و تو را از جهت این خواسته‌ام تا به یاری تو این کارخیر در پیش گیرم.

شعر

غریب جفت مساعد ز بهر آن خواهد — که تا رفیق و معاون بود به هر کارش
اگر بشوید مرده موافقت کندش — وگر بدزدد کالا بپوشد اسرارش

کم پیرچون این بشنید نفیر برداشت، گفتم: فایده نکند که بااهل‌محله درین معنی عهدی کرده‌ام که هردو از عهدهٔ نسل ذکور واناث بیرون آییم، دست بر سر زد و روی برپایم نهاد و گفت:

از بهر خدا مکن فضیحت — بگذر ز سر چنین پلیدی
ور عادت و پیشهٔ تو اینست — انگار که روی من ندیدی

تضرع بسیار نمود ، و مهر اسقاط کرد ، صد دینار شکرانه بداد . تا از سر وی درگذشتم ، و مملکت بگذاشت .

بیت

مرد عاقل چون به کاری در فتاد | نیك داند مخلص آن کار نیز
هر که بر خود عقدهٔ دشوار بست | او گشاید عقدهٔ دشوار نیز

حکایت منظوم

یکی در شهر کرمان دزدیی کرد | گرفتش خصم و پیش حاکم آورد
ملك فرمود کین دزدی تباه است | چنین کس را رها کردن گناه است
وزیری گفت دستش را برون کن | دگر گفتا ز دارش سرنگون کن
ملك را بود فرزندی پری زاد | در آن هفته به طالع گشته داماد
زمین بوسید کای شاه جهانگیر | بگویم چارهٔ این کار و تدبیر
زنش ده از عقوبت چاره‌گر نیست | که در عالم عقوبت زین بتر نیست
ملك خندید و بروی آفرین کرد | که حسب الحال خود بس نازنین کرد
تو را گر دانش است ای مرد هشیار | به جان پند ملك زاده نگهدار

حکایت : درجامع الحکایات آورده است که‌وقتی پادشاهی دزدی رابردار کرد، و یکی ازسرهنگان را به محافظت اوفرمود، چون شب درآمد سلطان خواب برولایت دماغ سرهنگ استیلا آورد ، مردم دیده که پاسبان عالم وجودست از خوف در حجرهٔ حدقه پنهان شد، ودر یك لحظه اجفان را به‌مسامیرمژگان محکم کرد، دزدان‌آمدند چون سرهنگ را بیدار ندیدند ، دزد را دزد دیدند، سرهنگ‌چون بیدارشد بترسید و سر خود گرفت ، و بگریخت ، هم در شب گذر وی بر گورستان افتاد ، ماده گوری دید که به‌آهوی غمزه بهرام را صید کردی و به کمند طرهٔ پرچین غزال فلك را قید ، از صفای عارضش گفتی گورستان پر نورست و از حسن طلعتش نثار رحمت و مغفرت براهل قبور .

شعر

امن زرت موتی لنا رحمة | ترحّم علی حیّها المستهام

چرا بر سر خاك مرده روی بیا بر سر کشتهٔ خود خرام

گفت: مگر روحی که به بالین مرده آمده‌ای یا حوری که به رحمت مژده‌ای آورده‌ای، ای مایهٔ زندگانی درمیان مردگان چون افتاده‌ای، وای سرو باغ امانی در گورستان به چه استاده‌ای؟

بیت

به تربت شدم دی بدیدم بتی که واله ز رخسار او ماندم

گمان‌شد که‌حورست‌وتربت‌بهشت «فروح و ریحان» برو خواندم

گفت: شوهری داشتم سپهر بدمهر اورا از من جدا کرد، و مرا به‌داغ فراق مبتلا، با وی عهد وفاداری بسته‌ام و برسر گور وی نشسته گفت: ای ماه دو هفته اگر شوهری رفت با دیگری عقد حلالست وزن جوان را ترك نكاح درسه‌هفته وبال، اگر بدین بیچاره رغبت می‌نمایی زهی سلطنت و پادشاهی.

بیت

بر دیده نهم ترا که نوری در سینه کشم ترا که جانی

هر عاطفتی که هست ممکن پیش آورمت که اهل آنی

زن به آخر سردرآورد و با وی عقد نکاح بست، بعد از ساعتی متفکر شد، زن گفت: مگر پشیمان شدی؟ گفت: نه ولیکن مرا مشکلی است، زن گفت: آن مشکل چیست؟ صورت حال دزد کشته باوی بگفت، گفت: سهل است این شوهرمن چهل روز بیش نیست که مرده است حلق وی ببریم و به جای وی بیاویزیم مرد راضی شد چون مرده را ازخاك برآوردند، گفت: آن دزد کوسج بوده و این ریشی دراز دارد، گفت: ریش وی بر کنیم، زن ریش شوهر بر کند و از دارش درآویخت.

بی وفایی زن نمی دانی کز چه افتاده است با شوهر

زانکه زن شوی‌بهرآن خواهد تا شود شهوتش ازو کمتر

بعد ازمدتی شوهر دوم رنجورشد، زن بر سربالین وی اضطرابی می‌نمود، مرد در وصیت آمد و گفت: نمی گویم که این زن شوهری دیگر نکند ولیکن حاضرانی

را شفیع می‌آرم که این مویی چند که بر زنخدان دارم از بهر شوهری دیگر بر نکنند.

کسی دل بر وفای زال دارد | که دایم آب در غربال دارد
اگر دل بر وفای زن نهد شوی | زنخدانش بباید کند از موی

حکایت: روزی حضرت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه فرمود که عجب دارم از زنان و فتنهٔ ایشان، گفتند: یا امیرالمؤمنین چگونه؟ گفت: از پیغمبر علیه‌السلام شنیدم که در روزگار عیسی علیه‌السلام مردی بود و زنی صاحب جمال داشت چنانکه به لبان نمکین شور انگیختی و به دهان شیرین مرده‌را از گور، گویی ید بیضای موسوی در طرف غبغب و دم احیای عیسوی در زیر لب داشت.

بیت

گویی لبت از نبات رسته | وز لعل تو جان حیات جسته
پیش رخ تو مسیح مریم | دست از همه معجزات شسته

روزی شوهر را گفت: می‌ترسم که بعد از من زنی دیگر کنی مرد گفت: عهد کردم که نکنم، زن گفت: من نیز عهد کردم که بعد از تو شوهر نکنم اتفاق چنان افتاد که زن وفات کرد، مرد بر سر خاك زن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری می‌کرد.

شعر

سخت نادان مرد کی باشد که او | از وفات زن شود اندیشمند
زال کهنه‌چون‌رود ازجامه‌خواب | بسترت نو گردد و بالین بلند

عیسی علیه‌السلام آنجا رسید، درد دل با وی بگفت، فرمود که دل از وفای زن بردار که از اهل دوزخست، مرد فریاد برآورد و گفت: اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود، درقدم عیسی افتاد، دعا کرد زنده شد چهره‌ای دید سیاه و تاریك، گویی رخسار وی دود دوزخ بود و کالبد وی تل برزخ، مرد چون او را بدید بترسید گفت: این زن من نیست عیسی علیه‌السلام دعا کرد به‌همان صفت بازآمد، مرد خوشدل شد، عیسی گفت:

این زن را عمری نمانده است و ترا چهل سال دیگر عمرست، مرد گفت : نیمهٔ عمر خود به وی بخشیدم ، زن قبول کرد و روان شدند چون قدری راه برفتند مرد را خواب آمد سر بر کنار زن نهاد و بخفت ناگاه ملك زاده‌ای از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یکسواره وچون ماه از ستاره‌گان بر کناره، زنی صاحب جمال دید، پرسید که تو کیستی ؟ صورت‌حال بگفت، ملك زاده گفت : چه میکنی آن گدارا ؟ بیا تا تورا باخود ببرم ، و به نکاح درآورم ، بسیاری ازین بگفت تا عاقبت شاه شیر شکار آن آهو را صید کرد ، وزال روباه باز شوهر را به‌خواب خرگوش قید ، و چون یوز برجست و برقفای سمند پلنگ آهنگ نشست ، شوهر چون بیدار شد ، زن را ندید ازهرطرف می‌دوید و زن می‌طلبید، شبانی صورت حال بگفت، مرد بیچاره برآشفت و به‌در سرای آن ملك‌زاده آمد ، هر دو را با هم دید ، چون ماه در اجتماع خورشید، وچون بهرام در قران ناهید ، چون زن را نظر بروی افتاد ، روی بگردانید و گفت : من ترا کجا دیده‌ام ؟ هر چند شوهر فریاد کرد سود نداشت .

بیت

مکرمت کردن به جای سفله هست — دستهٔ ریحان به دوزخ ریختن
زو به نیکی هم بدی یابد از آنك — لای خیزد آب بر شخ ریختن

مرد به‌نزديك عیسی رفت و گفت : ای طبیب رنجوران و ای حبیب مهجوران.

شعر الفارسیه

قدمی رنجه کن به کلبهٔ ما — کان جفا پیشه از وفا بر گشت

چون عیسی علیه‌السلام حاضر شد همچنان زن انکار می کرد، عیسی گفت: چون او را نمی‌خواهی آنچه بتو بخشیده است به‌وی باز ده ، گفت : باز دادم ، این بگفت وبیفتاد ، وجان بداد حاضران تعجب کردند و دل از وفای زنان برداشتند .

شعر

از دست تو امروز به جان آمده‌ام — وزجور وجفایت به فغان آمده‌ام
گر عمر منی ز تو جدایی طلبم — ورجان منی ز تو به جان آمده‌ام

حکایت : آورده‌اند که در شهر اهواز خواجه‌ای بود بزاز، زنی داشت صاحب جمال و این مرد هریك چندی به بصره رفتی زن معلوم کرد که در بصره شوهر وی زنی خواسته ، گفت چه حیلت کنم که زن بصره را رها کند ، روزی از زبان عم زن کاغذی به وی نوشت از بصره که زن تو وفات کرده و مبالغی مال مانده .

بیت

چون ز کابین بیش باشد مال زن   گر بمیرد مرد گو دستی بزن
از زن پاکیزه کابین سبك   گرم باشد سینه و دید خنك
وان گران کابین زشت بی جهیز   دیدنش مرگست ومرگش رستخیز

مرد درخانه آمد زن را گفت: از بهرمن سفره‌ای مهیا کن که به بصره می‌روم ، زن گفت: تو بسیار به بصره می‌روی مگر آنجا زنی خواسته‌ای؟ مرد به گمان آنکه زن بصری مرده ، گفت: هرزن که غیر از تودارم به سه طلاق، زن چون این بشنید گفت: بنشین که زن بصری نمرده است ولیکن ترا با وی کاری نماند و بدین بهانه از وی خلاص یافت .

بیت

حدیث مکر زنان از شمار بیرونست   به‌صدق‌دل‌شنواین نکته‌از برادرخویش
شنیده‌ای که زلیخا چه کرده‌بایوسف   چه گفت بردرخانه‌به‌پیش‌شوهرخویش

حکایت : زنی بود در ملاحت بی‌نظیر و در لطافت دلپذیر ، نه پدر فلك مثلش نشان داده و نه مادر ایام نظیرش فرزند زاده ، شوهری داشت سیاه منظر ، تباه مخبر ، صورتی که دیو از وی بگریختی و عفریت با وی نیامیختی .

شعر الفارسیة

شاهد زیبا به مرد بد لقا   هیچ می‌دانی که‌چون باشد دریغ
غنچهٔ صد برگ در پهلوی خار   آفتاب خاوری در زیر میغ

با این همه زن با وی موافق بودی ، وحکم او را به‌جان مطابق ، تا روزی مرد آئینه برداشت و صورت خود بدید از هیأت خود بترسید ، پیش زن آمد و گفت: مرا از صورت حال آگاهی نبود ، تا امروز که ازحال صورت خود آگاه شدم من لایق آن

نیستم که چون تویی با من باشد وچنین فرشته‌ای جفت اهرمن .

شعر

گرکار جهان نه مکر و تلبیس بود   و احوال چنین نه کید ابلیس بود
کی حور بهشت شوهر زشت کند   کی دیو لعین در بر بلقیس بود

اینك‌کابین در کنار کن و ازمن‌صحبت‌اختیار، زن بگریست، مرد گفت: موجب گریستن چیست ؟ گفت: آنکه تا امروز امیدوار بودم ، ومی گفتم که‌من و تو هردو در بهشت خواهیم بود که تو در نعمت وصال من شاکر باشی، ومن درمحنت‌جمال توصابر، وبهشت جای صابران وشاکرانست اکنون که تو در نعمت طاقت نیاوردی ، ومرا از فضیلت صبوری محروم کردی جزع ازآنست .

بیت

محنت و راحت چو از حق می‌رسد   از جزع وز ناسپاسی باش دور
ان فی جنات عدن غرقة   لیس فیها غیر صبّار شکور

حکایت : آورده‌اند که دربصره رئیسی بود، وروزی به‌باغ خود رفت زن باغبان را به غایت صاحب جمال دید ، چنانکه‌گل از رشك رخش جامه پاره می کرد ، و غنچه از زیر پرده به رویش نظاره .

شعر

چون بلبل شیفته ز عشقش   فریاد و فغان ز جان برآورد
از بس که ز شوق او بنالید   آشوب ز بوستان برآورد
بلبل به هوای وصل گل نیز   بر نالهٔ او فغان بر آورد

باغبان را به طرفی فرستاد و زن را گفت: برو و درهای باغ ببند! زن برفت و باز آمد ، گفت : همه درها بستی ، گفت : یك درماند ، نمی‌توانم بست ، گفت کدام است؟ گفت: آن در که ایزد تعالی می‌بیند گناه بنده را، رئیس چون این بشنید برخود بلرزید و از پیش زن برخاست و عذر خواست .

شعر

در محکم و دریچه کنی استوار تا
خلق جهان نه بیند فسق تو آشکار
آن در که آشکار ازآن بیندت خدا
بنگر به هیچ باب توان کرد استوار

حکایت : آورده‌اند که درمجلسی که نرگس بودی نوشیروان گناه نکردی، از وی پرسیدند که موجب چیست ؟ گفت : «انها لتشبه العیون الناظرة فانا استحیی منها» عجب که مشرکان را ازچشم بی نظر ریحان شرمست ومؤمنان‌را از نظر بی‌چشم‌رحمان نه.

شعر

ای که قصد حرم خلق کنی شرمت باد
در پی شهوت تن چند توان کوشیدن
گیرم از دیدهٔ مردم به توانی پوشید
زانکه بی دیده ببیند نتوان پوشیدن

حکایت : چون برقعی در بصره خروج کرد، زنی علوی را بگرفتند تا فضیحت کنند ، گفت : مکنید تا شما را دعایی تعلیم کنم که تیغ برشما کارنکند. گفتند : این چون باشد؟ گفت : اول بر من بیازمایید تا ببینید، چون تیغ بروی زدند حالی هلاك شد ، دانستند که مقصود وی آن بود، ازین فعل پشیمان شدند.

ای خدایی که نماند پیشت
آشکارا و نهانی مستور
گوشه چادر آن مستورات
دور دار از کف نامردان دور

حکایت : علویی بود درمرو به غایت متهتك و بلایه کار و به حکم « اکرموا اولادی بر ةً او فجرة» خلق او را ازآن باز نمی‌داشتند، وهمچنان احترام و اعزازمی داشت .

گر صالحند و طالح از اولاد مصطفی
بنواز جمله را ز سر لطف و خوشدلی
دانم شنیده‌ای که رسول‌خدا چه گفت
الصالحون لله والطالحون لی

روزی زنی صاحب جمال را که به در خانه او رسید به زور به کشید و خواست که مراد حاصل کند ، گفت : اگر ازین فعل فرزندی باشدچه باشد ؟ گفت : علوی بچه‌ای، گفت: عجب نیست که امیرازآن علویان باشد، که‌ازین فعل دروجودآمده‌اند؟ سید خجل شد و توبه کرد .

شعر الفارسیه

از زنا و لواطه معصومست هر که از دودهٔ علیّ و نبی است
وانکه این هردوفعل پیشهٔ اوست علوی نیست او که بولهبی است

حکایت : آورده‌اند که شخصی از جور زن می گریخت ، و مدتی قطع مسافت کرد تا به کوه قاف، ابلیس برعقب وی بدوید، او را دید که به تعجیل می‌رود، پرسید که کجا می‌روی ؟ گفت : ای بریده پای هنوز اینجا بیش نرسیده‌ای.

شعر

بر خاطر منست که زیبا حکایتی در کودکی شنیده‌ام ازمردمان‌خواف
از جور زن کسی که بخواهد گریختن اندك مسافتی بود از قاف تا به قاف

باب دوازدهم

در حسد

قال النبی علیه‌الصلوة والسلام : «لاراحة للحسود» .

شعر

یا حاسداً آذیتنی هل انت الافی لهب لولا سمعت قوله «تبّت یدا ابی لهب»
ما فارغ و تودربلا ما خوشدل و تودرعنا تا کی‌رسدآتش به‌ماخودرامسوزاندرغضب

معنی حسد ، ارادهٔ نفی کمال غیرست ، اما ارادت آن خود را غیرتست و این شرع و عقل پسندیده .

بیت

غیرت اندر کارها مستحسن است بلکه غیرت زینت مرد و زنست
هر کرا از راه غیرت درد نیست هر که او را مرد گوید مرد نیست

پس فرق میان غیرت و حسد چیست ؟

بیت

حسد آنست که نقصان مسلمان خواهی
غیرت آنست که خودرا هم ازآن سان خواهی

حکایت : حکما گفته‌اند که منشأ حسد دوچیزست : یکی بخل و دیگرطمع ، وهردوصفت ازخواص سگ و گربه است . سگ از گربه حسد می‌برد ، که برخوانست و گربه نیز از سگ که درطمع استخوان است، بخیلی صفت سگست لاجرم همیشه در خواریست ، وطمع نعت گربه که مدام در زاری .

شعر

حسد از بخل و طمع می‌خیزد لاجرم فتنه و شور انگیزد
هیچ علت نبود همچو حسد که از آن کاهش روحست و جسد
به حسد هر که گرفتار شود ز بخیلی و طمع خوار شود

حکایت: هیچ کس در بنی‌اسرائیل به علم و زهد بلعم با عورا نبود، آورده‌اند که چهار هزار شاگرد درپیش وی درس می‌خواند، و مستجاب‌الدعوه بود، از طمع به قوم و از بخیلی به مال، برموسی علیه‌السلام دعا کرد، تا چهل سال با قوم خویش در تیه سرگردان شد، خداوند تعالی او را به سگ دهان گشاده تمثیل کرد که «فمثله کمثل الکلب اِن تحمل علیه یلهث اوتتر که یلهث». گشادن دهان سگ دلیل طمعست، و گفته‌اند که بلعم را از صفات سگی دوچیز بود، دشمنی غریبان که برموسی علیه‌السلام حسد برد، و دوستی دنیا که فریفته شد.

سگ دو خاصیت عجب دارد که‌از آن هردوهست دایم‌خوار
دشمنی غریب بیچاره دوستی و محبت مردار
پس به هرحال نکته‌ای گویم گوش دار وزخاطرش مگذار
مردمان در جهان غریبانند در دل و دوستی این غدار
حیف‌باشد که‌مردمش خوانند که فروتر بود ز سگ صد بار

حکایت: اول کسی که از فرزندان آدم بنیاد حسد نهاد قابیل بود، و سبب آنکه در شریعت آدم عقد و نکاح میان برادر و خواهر بود، از اندکی خلق و آنها که از یك شکم بودند اولی، قابیل با خواهر هم شکم افتاد، واین خواهر صاحب جمال بود، درین وقت این حکم منسوخ شد، آدم او را به هابیل داد، قابیل‌تحمل آن نداشت، حسد برد وهر روز مهر خواهر و کینه برادر زیادت می‌شد.

شعر

عشق و حسدند هر دو آتش کافروخته‌می‌شوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد وین خشك و تر جهان بسوزد

تا عاقبت برادر را بکشت ، و اول خون ناحق در جهان این بود . نمی‌دانست که با وی چه کند ، او را بر سر نهاد و گرد جهان می گشت ، تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود ، ودفن می کرد ، دفن ازغراب تعلیم گرفت ، آدم را این مصیبت به غایت صعب آمد و برقابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت .

خدایا حاسدم را توبه‌ای ده ورگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود مسکین را نوایی برین تقدیر مرگش هست برگی

حکایت : قارون برادرزادهٔ موسی بود ، علیه‌السلام ولیکن از منصب عم حسد داشت. می‌خواست که احترام او را در نظرخلق ببرد، فاحشه‌ای را مال وافر داد که در وقتی که به تبلیغ رسالت مشغول باشد، بگوی که موسی علیه‌السلام مرا به خود خواند و مراد خود راند ، چون آن وقت درآمد خداوند تعالی برزبان وی براند که قارون مرا تعلیم کرد که موسی را به عیب منسوب کند ، این بشنیدند تیغ زبان در قارون کشیدند .

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را به نزد خلق بزرگی او فزون گردد
علم که در ره اسلام برفراشته شد به‌زور بازوی‌حاسد کجا نگون گردد

موسی را علیه‌السلام غضب ازین سخن برآمد ، دعا کرد تا خداوندش به زمین فرو برد،دشمنان گفتند: می‌خواهد که مال قارون بگیرد، خزانهٔ اونیز با وی روان شد. «فخسفنابه و بداره‌الارض» .

شعر

کرای آن نکند مال و منصب دنیا که کس‌حسد برداز بهرآن‌و گیرد کین
اگر خزاین قارون بود به دست حسود حسد فرو بردآنرا به یك نفس به زمین

حکایت : در شیراز شنیده‌ام دو برادر بودند واعظ ، یکی برادرخود را ازحسد در وقت وعظ گفتن از منبرفرو کشید .

حسد در جمله کاری زشت باشد ولیکن زشت‌تر در منصب دین

در میان هیچ طایفه آن حسد ندیدم که در میان علما ، از بهرآنکه علم از همه

چیزی نفیس‌ترست، همه کس از آن شرف خود را می‌خواهند، وچون دیگری نیز دارد قدر آن ظاهر نمی‌شود ، صوفیان را حسد نیست از آنکه دعوی فقر می کنند و آن نیستی است هر گاه که به دنیا میل کنند حسد برند.

شعر

حسد در نیستی هرگز نباشد　　اگر حاسد نه‌ای بگذار هستی
ترا زحمت به‌غیراز خویشتن نیست　　نصیب خویشتن بگذار رستی

حکایت : این حکایت معروف است که میان امیرالمؤمنین حسین،ویزید اگرچه عداوت موروثی بود ، اما بیشتر از حسد شهربانو برخاست ، که امیرالمؤمنین او را نکاح کرده بود، واول یزید می‌خواست ، و ابوهریره را یزیدبه خواستاری وی‌فرستاد، امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام گفت: سخن من هم بگوی، چون ابوهریره نزدشهربانو آمدگفت : ترا از بهر سه کس استدعا می کنم ، اول یزید دوم حسین ، سیم خود . گفت : هریکی را صفت کن ، گفت اگر دنیا خواهی یزید ، و اگر آخرت خواهی حسین ، واگر هیچ یك نخواهی من ، شهربانو گفت : حدیث خود رها کن و دنیا را نیز بقایی نیست ، آخرت بهتر به نکاح امیرالمؤمنین حسین رغبت نمود .

بیت

کسی را که از آخرت آگهی است　　به نزدش ز دنیا حدیث ابلهی است
رهی را به دنیا مکن رهنمای　　که دنیا به نزد رهی کم رهی است

حکایت : میان قیصر روم و اسکندر روم که پدر ذوالقرنین بود عداوتی افتاد ، چنانکه از جانبین هر سال لشکر می کشیدند ، ومبالغی‌خلق به قتل می‌رسید ، وزرای هردو جالب صلاح چنان دیدند که این فتنه به نوعی که توانند از میان بردارند ، قیصر را دختری بود صاحب جمال و در حسن به غایت کمال ، آفتاب از شمع جمال او پروانه و ماه بر بساط خوبی او فرزانه چنانکه ،

شعر

تو بهشتی رخی، ولی زلفت　　نامه‌های گناه را ماند

آه از آن چشم شوخ فتانت — که بلای سیاه را ماند
خال تو در گو زنخدانت — شکل هاروت و چاه را ماند

او را ازطرف اسکندر درخفیه خواستاری کردند ، بعد از آن شرح حسن وی به سمع ملك‌رسانیدند ، و به مجرد خبر اورا عاشق و شیفته دختر گردانید ، اسکندر خواستاری کرد قیصرمنت داشت و به سبب زفاف عداوت از میان برخاست ، اسکندر چون دختر را بدید شیفته شد و شش‌ماه به خلوت با دختر بنشست ، و در به‌روی وزرا فرو بست .

کسی که جمال دلارام یافت — ز جمله جهانش‌دل،آرام یافت
به ناکام بیند دگر روی کس — کسی کز لب دلبران‌کام یافت

وزرا را حسدآمد ، با یکدیگر اندیشیدند که عقد نکاح را فسخ کنند، وآیت صلاح را نسخ ، اتفاق بران کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره گشای این عقده ایشانند ، پیرزنی را آوردند که قامت وی چون پشت فلك خم بود و نحوست زحلش دردم .

ازین زالی که‌آن کردی به دستان — که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملك و دخترفراقی اندیشند ، و این‌عقد نکاح را طلاقی ،کم پیر گفت :

بیت

من این کار آخر کنم بی گمان — به دست کماندار دادی کمان

دخترقیصررا مویی بود چون شب فراق سیاه ، ولی چون روز وصال کوتاه و کم، پیرازین‌حال‌آگاه، به‌شیوۀ طبیبان درحرم آمد، دخترحدیث موی با وی بگفت، کم‌پیر گفت : ای‌خاتون قصه کوتاه کن که من موی تودراز کنم، در قسم طبیبی موی شکافم و درفن مشاطگی جعد بر فقای ماه بافم ، در حال آن شوم نفس دارویی در موی دختر مالید بویی ناخوش از وی ظاهر شد ، چون ملك نزدیك دخترآمد دماغ بگرفت و بیرون رفت .

بیت

نقصان سهل در حق کامل بسی بود زیرا که جز کمال ندارند ازو امید
یك ذره عیب زشت کند روی خوب را چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سپید

وزرا بعد از خلوت شش ماهه چون ملك را دیدند، پیش دویدند وموجب پرسید حال بگفت، گفتند: دختر قیصر نیست کنیز کی رومیست که عادت ایشان آنست که درهر شش ماه از موی ایشان بوی ناخوش آید، ملك ازین سخن متنفر شد و دختر را از شاه درصدف اسرار دری مکنون بود، از خجالت حمل نمی‌توانست که پیش پدر رود، به طرفی رفت تا وضع حملش افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود. اورا از پدر پنهان می‌داشت تا آن مقابلهٔ قدیم در میان ایشان باز قایم شد.

بیت

به دوستی نشود دشمنی بدل هرگز مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست مگر یکی ز سر ملك وجاه برخیزد

ذوالقرنین چون بزرگ شد و انواع هنرومردی آموخت، وقیصر آن حال دانست دختررا تسلی داد، و ذوالقرنین را طلب فرمود و بنواخت، سال دیگر که اسکندر به حرب آمد ذوالقرنین پیش قیصر رفت و زمین بوسید که مرا اجازت فرمای تا به حرب پدر روم اجازت داد، مادر او را وصیت کرد که اگر ظفریابی او را بند کرده بیاری، بختش یاری نمود تا ظفریافت و پدررا از میان لشکر بربود وبه لشکرگاه قیصر آورد، و زنجیری زرین برپای پدر نهاد و درپیش وی به تواضع باستاد، اسکندر گفت:

شعر

شگفت است احوال تو ای پسر که نسبت ندارد یکی با دگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست وگر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذوالقرنین بگریست، گفت: زنجیرت می‌نهم تا وصیت مادررها نکنم، وتوقیرت می کنم تا حرمت پدر فرو نگذارم، اسکندر دانست که فرزند وی است، یکدیگر را در کنار گرفته و با قیصر صلح کرد، و دختر را به‌خانه برد و هر دو پادشاهی به وی

سپردند، ذوالقرنین فرمود، تا وزرای حاسد را به عقوبت بردار کردند، وسزای کید ایشان بداد.

بیت

سؤال کرد کسی از حکیم یونانی   که دفع دردحسد را بهمن بگوی‌دلیل
جواب داد که هیچ آدمی نمی داند   دوای دفع حسد خوبتر ز عزرائیل

حکایت: آورده‌اند که مردی بود فاسق و خمّار، همواره چون دردی در پای خم نشستی، و پیوسته چون حباب برسر ساغر رقص کردی، و همسایه‌ای متدین‌داشت این مرد برین همسایه حسد بردی، ولیکن هرگز تیرقصد وی‌کارگر ومرادوی برنمی آمد و میسر نمی‌شد.

شعر

گر امان بایدت از خلق جهان در همه حال
با خدا باش به هر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد به جان تو کنند
چون خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

تا روزی غلامی بخرید، و او را مخصوص الطاف خود گردانید، غلام را گفت تو را بهر مهمی خریده‌ام، اگر به‌جای آری تو را آزاد کنم، غلام گفت: به هر چه فرمایی منت دارم؟ گفت: می خواهم که امشب من بر بام همسایه روم تو مرا بر بام وی بکشی و به جانب سرای او کشی، تا او را بدین جنایت بگیرند، و قصاص کنند غلام گفت: هیچ عاقل آن نکند از آنکه نکبت دشمن در ایام حیات مطلوب باشد، چون تو مردی از کشتن او چه فایده؟!

شعر

بهترین عمر می‌دانی که چیست   آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعدازین   دشمنانت خواه زنده خواه نی

هرچند غلام ازین معنی بگفت با خواجه هیچ در نگرفت، چاره‌ای ندید جز

آنکه چون شبانگاه شد ، غلام خواجه را بربام برد وسر ببرید وازجانب سرای همسایه کشید ، وآن شب پنهان شد ، و روز دیگر به اصفهان روان ، کسان سلطان این مرد را بگرفتند ومردم چون برصلاح وی گواهی دادند ، اورا حبس فرمودند، بعد ازمدتی طایفه‌ای به جانب اصفهان رفتند ، غلام ازحال آن مرد پارسا تفحص نمود ، گفتند : به‌چنین تهمتی محبوس است ، غلام گفت : او بی گناهست ، آن جنایت من کرده‌ام به دستوری خواجه، از زبان غلام این قوم گواه شدند وآمدند و گواهی داد. این مرد را رها کردند و حاسد هلاك شد ، وبه عذاب ابد گرفتار ماند .

همیشه حاسد ملعون چنین جزا یابد — که او بمیرد و محسود او بقا یابد

حکایت : شخصی به نزدیك معتصم رقعه‌ای نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده و از وی مبالغی مال مانده ، و طفلی خورد دارد ، اگراشارت رود تاقسطی از آن به‌خزانه رسانند، لشکرمحمور گردد، برپشت رقعه نوشت که «اما المال فحفظه‌الله و اما المیت فرحمه‌الله و اما الیتیم فانبته‌الله واما النمیم فلعنه‌الله» . معنی آن آنست که.

بیت

آن پدر مستحق غفران باد — مال او در امان رحمان باد

طفل‌را پرورش کناد خدای — وان مغامزقرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم می‌شود ، و ارباب حکم را تنبیهی است که گوش به سخن غماز ندارند ، وحق مسکینان به ایشان رسانند ، و شرّ غمازان و ظالمان از سر بیچارگان دفع کنند .

شعر

حدیث ظالم و نمّام مشنو — اگر درخاطرت میل صوابست

ملك رانیست این معنی محقق — که ملك ازغمزغمازان خراباست

حکایت : شمس المعالی قابوس را دوپسر بود، همیشه مهتر از کهتر حسد بردی ، و هلاك او را فرصت شمردی، قابوس این معنی دریافته بود، که وزراء او رااغراء می کردند که قصد برادر و پدر کند و مملکت را به استقلال مسخر ، مهتر را به عراق فرستاد ، و خود در خراسان باستاد ، و همچنان ایذای او می‌دید و می‌شنود ، ومنتظر

خلاص از وی می‌بود ، چون وفات قابوس نزدیك رسید ، او را پیش خواند و گفت : تو را به سه وصیت کنم باید که به جای آری .

اول : آنکه برادر خود را بخوانی و با وی طریق مودت نمایی ، تا بیگانه در میان شما راه نیابد .

دوم : آنکه باغی از برای توعمارت کرده‌ام درختان کهنه را بر کنی و نو بنشانی تا تو را بری نیکودهد.

سیم: آنکه ترا درد شکمی گاه گاه عارض می‌شود، درفلان حقه دارو‌ییست‌چون احتیاج افتد به‌کار بری ، این بگفت و وفات کرد .

بیت

دشمنی جمله ز بیگانه مدان — بلکه‌آن ممکن بود ازخویش نیز
نه جراحت جمله از بیرون بود — در درون بسیار باشد ریش نیز

پسر به حکم وصیت برادر را بخواند و بنواخت ، و وزرای کهن را به تأویل درختان بکشت و برانداخت ، و آن دارو زهر بود به وقت حاجت بخورد و بمرد ، و ملك به برادر پرداخت .

شعر

حسد اندر میان خویشاوند — همچو تیغست قاطع پیوند
آتش آنگه که شعله افروزد — رطب و یابس به‌یك‌نسق‌سوزد

حکایت : وقتی در مقصورهٔ هرات وعظ می گفتم و در بیان این معنی دُرّ عبارت می‌سفت ، پیری برخاست و[گفت :] برادران یوسف را از حسد در چاه انداختند و به دراهم معدوده بفروخت و پیراهن وی به دروغ خون‌آلود کرد و پیش پدر برد که گرگش بخورد این همه چندان عجب نبود که گریستن به‌مکابره که قوله تعالی[1] . و گفت : چرا شبانگاه آمدند ؟ گفتم تاآب چشم ایشان کسی نبیند .

گریه در شب عظیم آسان است — که همین بانگ سوز و افغانست
آستینی همی نهد بر رو — کس نمی بیند آب دیدهٔ او

---

۱ ــ کذا .

بزرگی گفته است تا من این حدیث شنیدم که «اذا کمّل النفاق بکت العینان» مرا بر گریهٔ کس اعتماد نماند.

بیت

بس که پیش حاکم آید دادخواه — کو به معنی اهل بیدادی بود
گریهٔ ظاهر ندارد اعتبار — ای بسا گریه که از شادی بود

حکیمی گفته است که فرق میان گریهٔ مصیبت وشادی آن است که اشك مصیبت‌زده شورست، به خلاف شادمان.

اشك شورانگیز کی شیرین بود — زانکه اصلش از دل غمگین بود

تا لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج و نیاز افزود، و یوسف را کرامت و اعزاز نمود، قوله تعالی «فلمّا دخلوا علیه قالوا یا ایّها العزیز مسّنا و اهلنا الضّر».

شعر

ز آتشی که به محسود می رسد دودی — درو حسود بسوزد چو صاحب اُخدود
کمال من زحسودست وسودم ازدشمن — «اذا الحسود لمن ظل بالکمال یسود»

حکایت: سیف‌الدوله پادشاه عراق حاجبی داشت، مقرب حضرت، وزیر را از وی حسد می‌آمد، روزی به حضرت ملك عرضه داشت که حاجب، ملك را به عیب بخر[1] نسبت می کند، و ملك این عیب را دشمن داشتی، ملك ازین حدیث عظیم متفکر شد، و دیو وسوسه برنفس وی تسویل می کرد، که حاجب را به چه تأویل در عذاب کشد، تا کاربدان رسید، که خواب و قرار از وی برفت، القصه شبی وزیر، حاجب را به دعوت برد، و سیر بسیار در طعام کرد، بامداد که پرده‌دار شب پردهٔ قیرفام از روی حاجب صبح برداشت، وحجلهٔ نور به اطراف عالم فروگذاشت، حاجب روی به حضرت شهریار آورد، و در وقت سخن گفتن به جهت آنکه سیر خورده بود روی می گردانید، ملك را قول وزیر مصدق شد.

بیت

گمانی که شد با قرینه قرین — به نزد همه طایفه شد یقین

---

۱ ــ گند دهان.

حالی کاغذی به‌خزینه‌دار نوشت که خلعتی به آورندهٔ کاغذ دهد ، و در آخر نوشت که بی‌توقف سرش را بردارد وکاغذ سر به مهر کرد و به دست حاجب داد، حاجب به‌گمان آنکه تشریفست تعجیل نمود ، در راه وزیر به‌وی رسید، حال باوی بگفت ، وزیررا حسدآمد خواست که با خزینه‌دار بگوید که تشریف در توقف دارد ، گفت: کاغذ به من ده تا ازبهر توحاصل کنم ،کاغذ بستاند و به پیش خزینه‌دار روان شد .

شعر

اجل به مویی آویختست در معنی که می کشدهمه کس رااجل به‌موی کشان
کسی که موی کشداو به عقل ودانایی ازو به مویی هرگز نیافتست نشان

چون وزیر کاغذ به خزینه‌دار داد ، خزینه‌دارکاغذ ملك بگشاد و بی‌توقف تیغ بر کشید ، وزیرچون این تهدید بدید گفت :کاغذ از بهرحاجب نوشته‌اند ، خزینه‌دار نشنید وسروزیر ببرید ، روز دیگر که حاجب به نزدیك ملك آمد ملك تعجب نمود، حال بپرسید، صورت حال بگفت ، ملك ماجرا پیدا کرد وحاجب، تزویر وزیرهویدا، حاجب راوزارت داد ،

به جمله حال تأنی و فکر باید کرد علی‌الخصوص بزرگان وپادشاهان را
به آشکار ونهان خون کس نباید ریخت که تا یقین نکنند آشکار و پنهان را

حکایت : دو صوفی چهل سال مصاحب یکدیگر بودند ، که سخن نگفتند و مصالح یکدیگر می‌پرداختند ، از آنکه باطن ازحسد پاك داشتند، از آینه ضمیر، هر یك مطلوب مشاهده می کردند .

عکس دل بر دلش افتد به مثل آینه وار هر که او آینهٔ دل ز حسد بزداید
باطن دوست چو آبست اگر صاف بود در درون هرچه در آید ز برون بنماید

بیان : حاسد ناقص است ، ومحسود به نسبت آن کامل ، وازینجاست که شبلی گفت : «اللهم اجعلنی محسوداً ولا تجعلنی حاسداً» ازآنکه تا دشمن تصور کمال نکند بر آن معنی حسد نبرد ، اگر چه فی نفس الامر کمال نباشد ، اما چون زعم دشمن بدسگالست ازین وجه محض کمال است .

شعر

هر چه نقصان بد سگال منست
گر چه نقصان بود کمال منست

چه کمالم و رای آن باشد
که از آن نقص دشمنان باشد

حکایت: سلطان محمد خوارزمشاه را هفت وزیر بود ، هریکی از روی مرتبه مکانی معین ، مرتبهٔ اعلی خواجهٔ جهان داشت ، و از پی او ملك زوزن ، اما سلطان را با ملك التفات زیاده بود ، وخواجه می‌دانست ، حسد ظاهر نمی‌نمود ، تا روزی ملك دیرتر به دیوان آمد ، خواجه گفت : روی بشوی و بنشین ، ملك را ازین سخن در دل جراحتی عظیم افتاد .

مکن مجروح مردم را به طعنه
چو کردی به شدن سامان ندارد

جراحات سنان درمان پذیرست
جراحات زبان درمان ندارد

بعد از مدتی یك‌روز ملك سلطان را متفکردید ، موجب پرسید ، سلطان گفت: خزینه از مال خالی می‌بینم و تقاضای غرما متوالی ، ملك گفت : اگر سلطان اشارت فرماید بندگان خزینهٔ سلطانند،مال برایشان توزیع رود،چنانکه بر کس تصدیعی‌نرود، سلطان خاموش شد ، ملك نسخه نوشت ودر آخر نام خود ثبت کرد و هفت خروار زر نوشت و پیش‌خواجهٔ جهان فرستاد، خواجه در فکر افتاد چاره‌ای ندید، جزآنکه چهل خروار برخود نویسد ، برخود نوشت ودر ادا مضطرشد .

بیت

پدرم گفت با کسی مستیز
کز تو دارد فزون جوالی کاه

کان به‌رشوت دهدبه سرهنگی
کوبسوزد هزار خرمن گاه

روز دیگرمحصلان برانگیختند ، وخواجه را به مطالبه بگرفتند ودرآویخت، کس پیش ملك فرستاد که فریادرس، ملك در حال روان شد و فراش را گفت : آفتابه وطشت بیار ، چون به سرای درآمد و خواجه را نگونسار دید ، حالی روی بشست و پیش خواجه آمد ، وسلام گفت و این مبلغ زر بداد وخواجه را باز خرید .

بیت

دشمنت گر چه زبردست بود احسان کن تا ز احسان تو گردد به همه حال حقیر
فیل را شیر ژیان گرچه در آرد از پای طمع طعمه در آرد سر او در زنجیر

حکایت : در وقتی که سلطان‌محمد خوارزمشاه ملك سعید ملك زوزن‌را منشور مملکت کرمان داد ، ملك به خواف آمد و کلید خز این که در قلعه قاهره داشت و محافظت قلعه به امیر زین‌الدین غسانی تسلیم کرد ، شجاع‌الدین زوزنی را ازین حال حسد آمد .

شعر

غایت جهل بود خشم بر آنك باشد از قدرت مردم بیرون
این توانم که فزونی بکنم چون توانم که نباشم افزون

چون شجاع‌الدین با ملك به کرمان رفت ، از زبان نواب ملك که درخراسان بودند کاغذها به شکایت زین‌الدین نوشت ، وپیش ملك برد و زین‌الدین را متهم کرد، که با دشمنان ملك [تبا]نی دارد ، و قلعه و خزینه تسلیم ایشان خواهد کرد ، تاکار به‌جایی رسید که مزاج ملك با زین‌الدین متغیّر شد ، یکی از خویشان زین‌الدین از کرمان کاغذی نوشت و او را ازین حال اعلام داد ، زین‌الدین از خراسان به‌کرمان رفت وکلید خزینه و قلعه در پیش ملك نهاد ، و گفت : تا اکنون خود را از مخلصان حضرت می‌دانستم و چون مزاج مبارك متغیر شد و اعتماد از من برخاست و تعجیل درین مهم از آن کردم ، که اگر اندك غباری به آینهٔ ضمیر مبارك رسد و به روزگار متراکم شود به صیقل معذرت صلاح نپذیرد ، وبه‌فساد سرایت کند .

بیت

خاطری را که رسد آسیبی در نیابی سبك افکار شود
اندکی زنگ به آینه رسد بر نداری همه زنگار شود

صدق مقال زین‌الدین ملك را به قراین معلوم شد ، بفرمود تا آن نامه‌ها که به شکایت وی نوشته بودند در پیش زین‌الدین بنهادند ، و گفت : شجاع‌الدین‌را به‌تو تسلیم کردم‌هرچه خواهی بکن ، گفت: از وی عفو کردم،ملك گفت: موجب عفوچیست؟

گفت : اول آنکه مقید و زیردست من است ، و برچنین کس تعدی کردن دلیل عجز باشد ، دوم آنکه درین افعال معذور بود به سبب آنکه دو صفت است آدمی‌زاد را که عقل را مغلوب می کند ، و هرچه درین حال ازوی صادر می‌شود از روی عقل مأخوذ نیست ، ملك گفت : آن دو صفت کدام است ؟ گفت: یکی غضب و دیگرحسد ، غضب برمثال مستی است و حسد دیوانگی ، افعال مست و دیوانه مکافات را نشاید ، ملك را خوش آمد ، بفرمود تا در دفتر موعظت نوشتند وکلیدها تسلیم زین‌الدین کرد، و اورا به نواخت وبه خراسان فرستاد ، و اعتماد از شجاع‌الدین برداشت .

بیت

حسد دیوانگی و خشم مستی است	خرد با این صفت بیگانه باشد
نباشد حاسد و بد خشم الا	کسی کو مست یا دیوانه باشد

باب سیزدهم

در بیان ظلم و فساد آن

عن [عبدالله] ابن عمر رضی‌الله عنهما انه قال: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم: «الظلم ظلمات یوم‌القیامة» .

شعر

ظلم در نفس خویشتن نه نکوست — که همه ظلمت قیامت ازوست
بشنو ای ظالم خدای آزار — لیس للظالمین عُقبی الدّار

سخن امیرالمؤمنین علی است علیه‌السلام ، که مؤمن ظالم را دشمن‌تر دارم ، از کافرعادل، و حقیقت این سخن چون فهم کنی آنست که مؤمن ظالم نباشد ، و کافر عادل ، قوله تعالی «والکافرون‌هم الظالمون» . دلیل برآنکه ظلم از کفر بترست ، آن است که رسول علیه‌السلام فرمود: «الملك یبقی مع‌الکفرولا یبقی مع‌الظلم» وحکماظلم را چنین تعریف کرده‌اند .

شعر

ظلم‌آن بود که هرچه نباید چنان کنند — از بهر سود خویش کسی را زیان کنند
هر تیر فتنه‌ای که زنند از کمان قهر — آماج گاه سینهٔ بیچارگان کنند

حکایت : آورده‌اند که ظالمی در بیابانی کوشکی بنا می کرد ، گفتند : از آبادانی دورست ،عمارت متعذرباشد ، سوگند خورد که جزنان حامله راکارنفرماید، کوشك بنیاد نهاد و با زنان باردار آغاز بیدادی کرد .

شعر

عوانی کزو خلق نا ایمن‌اند — ز قهر خداوندش ایمن مبین
که‌گر دیر گیرد قوی گیردش — «واُملی لهم انّ کیدی متین»

روزی زنی را خشتی بر گردن نهاده بودند، وضع حملش در آمد، بنشست سرهنگی به وی رسید با صورتی چون شب دیجور، و سیرتی چون کلب عقور، عورت حامله چندان که بیان عذر کرد مسموع نداشت، و بیچاره را به‌تازیانهٔ قهر بزد وخشت بر گردن وی نهاد، روی به‌آسمان کرد و گفت: الهی آگاهی.

بیت

دل مظلوم خون می گردد ازجور که ظالم می کند بیداد چندین
خدایا شر ظالم دور گردان به‌زودی از سر مظلوم آمین

ناگاه موکلان قهر الهی آتشی عظیم پیرامن این جماعت افروختند، و تر و خشك آن طایفه را به‌شعلهٔ عذاب بسوخت.

بیت

مستمندی بود در اقصای روم روز و شب گفتی که ان‌الظلم شوم
ظالمی یك روز بروی قهر کرد بهر آن مسکین سه نان پر زهر کرد
نان ازو بستاند آن درویش و رفت بر در دروازهٔ آن شهر خفت
هر سه فرزندان ظالم از شکار گرسنه آنجا رسیدند آشکار
نان بدیشان داد درویش آن زمان هر سه خوردند و به یك ره داد جان
هر که بد کرد ای برادر دید بد هر که چه کند ای پسر افتاد خود

حکایت: دوستی را نصیحت می کردم که با عوان دوستی مکن که عوان حق ناشناس باشد، اگرهزار بارش نان گرم و آب سرد پیش‌آری، که یکبارش گرم نپرسی، هزار سردی بکند، گفت: عوان سگست سگ را به لقمه مطیع توان کرد، گفتم: غلط کرده‌ای که عوان از سگ بترست، که سگ به نان حرمت دارد و عوان به جان منت نپذیرد، تا روزی، عوانی به‌درسرای او آمد، در بسته دید، زبان بگشاد و بسیاری دشنام داد، روز دیگرمرا گفت: صواب گفتی که دشمنی با اینها خطاست، وثمرهٔ محبت ایشان هبا.

بیت

مکن دوستی با عوان زینهار — که در وقت حاجت نیاید به‌کار
شنیدم به تبریز پندی نکو — چو کرد آشنا شد بپرهیز ازو

حکایت: از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد؟ گفت: دیرست که پیدا شده است، اما از رئیس می‌ترسد که خرش به اُلاغ دهد.

شعر

این رئیسك نگر که از جورش — بر دل خلق هست چندان داغ
خرد جال را چه وزن نهد — خر عیسی دهد همی به اُلاغ

حکایت: حدیث پایکار کوسویه معروف است که در مکر چون شاه مار بودی، و در ظلم چون کژدم جرار.

بیت

به چه مانی به مرگ بی تدبیر — که به هر خانه‌ای درون آیی
ملك‌الموت نیستی چونست — که زهر گوشه‌ای برون آیی

درحال نزع پسران را گفت: ازمن نعمتی نمانده است که به شما میراث رسد، و زندگانیی نکرده‌ام که خلق بر شما شفقت نمایند.

به ظلم پدر گرچه هیچ آدمی — نگیرد گریبان فرزند او
ولیکن زجورش چو یاد آورند — ببرند احسان ز پیوند او

اما شما را وصیتی می کنم که اگر بر آن بروید توانگر شوید؛ گفتند: منت داریم، گفت: چون جانم برآید مرا برسرحصار برید و به شیب اندازید و فریاد بردارید که پدرما را کشتند، همه خلق از شما آن باور می کنند و مردم ازخوف توزیعی کنند و مالی به شما دهند، وصیت به جای آوردند و مال بسیار بستاند.

یارب به دور دار بلای عوان کزو — هرگز ندید هیچ‌مسلمان‌صلاح‌وسود
نیکو بگفته‌اند که‌ظالم‌چوآتشست — ازژند کیش‌سوزش و ازمرد کیش‌دود

حکایت: رئیس ظالم را معزول کردند و درنصب دیگری متردد گشت، بزرگی گفت: هم او را تا دیگری نیز بدین گناه و معصیت‌آلوده نگردد.

شعر

دوش گلخن تاب را شاگرد گفت آخر ای استاد یك پندم بده
گفت تا کلی نسوزد هیزمت بر فراز او دگر شاخی منه

حکایت: یکی از متعدیان را به قتل آوردند، و از دروازهٔ ماهان درآیوخت، دو سه روز را خلق از دست پای وی به فغان آمدند. عزیزی از من پرسید که چون می‌بینی؟ گفتم: بلای خدای، در زندگی ازدست او در زحمت ودر مردگی ازپای.

زبان و دست ز آزار خلق کوته کن وگرنه در راه اسلام داد می‌ندهی
شنیده‌ای که رسول خدا مسلمان را چه گفت: «من سلم المسلمون من یده»

حکایت: رئیس دهی را مصادره کردند، بگریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد، درویش‌درآن مدت شرط خدمتکاری به جای می‌آورد، و رئیس عذرمی‌خواست، و پیمان احسان و نیکویی بسیار می‌بست، آخر خلاص یافت، روزی ایلچی رسید، جامهٔ زمین می‌طلبیدند، او را از درویش یادآمد گفت: جامهٔ زمین نیك در خانهٔ فلانکس دیده‌ام، ایلچی را فرستاد و جامهٔ زمین از خانه وی بردند، و از دست آن درویش بیرون رفت، ثمرهٔ دوستی عوان ظاهر شد.

بیت

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع مکن معاونتش زانکه مار بیمارست
چو دم ماربریدند تو سرش بفکن که مار زخم رسیده نه‌اهل تیمارست

حکایت: در ولایت ما متغلبی بود در ظلم، شدّاد عادثانی، ودرجور بخت نصّر مسلمانی.

پراکنده قومی برو گشته جمع نه اصحاب عقل و نه ارباب سمع
فرستاده شان در عقوبت جدا «بعثنا علیکم عباداً لنا»
سگان فرو مایهٔ بی تبار به شوخی «فجاسوا خلال الدیار»

اساس ظلم نهاد ودست تعدی بگشاد، سفلگان را بنواخت وبزرگان را بینداخت، وقرب هزار تن را به قتل آورد، وصلای خطبه به نام خود در داد، وسکهٔ نو بنهاد، امرای اطراف به ولایت خواف به جنگ وی آمدند، بروی ظفر نیافتند، عاقبت عنان عزیمت بتافتند، یکی از ملوك سیستان با وی عهد کرد که او را به قهستان خواند،

بعد از آنکه میان ایشان مقاتله بسیار رفته بود ، عنان به جانب وی تافت ، و عیان به هلاك خود شتافت .

بیت

مثل زنند به الفاظ خویش مردم خواف — که کار نیك نیاید ز مرد لتره و لوخ
نه ذوالفقار توان ساختن ز جوهر مس — نه تیر خوب توان کرد از سنا چهٔ دوخ

یاد دارم در خردی که سرش آورده بودند ، پیرزنی سنگی برداشت و دندان وی بشکست ، گفتم :

بیت

بس که بر خلق خداظلم فراوان کردی — منقضی شد به دمی مملکت و فرمانت
گرچه در پیرزن ملك زدی دندان ضرب — عاقبت می شکنند پیرزنی دندانت

حکایت : شخصی بود در کرمان او را «علی عسس» می گفتند، زن ومرد از شر وی به فغان بودند ، و پیر وجوان از ظلم وی به جان ، هرعورتی که در کویی بگذشتی خمر بروی ریختی ، و درعقب وی گزاف گویان برانگیختی ، روز عیدی بود که عورتی در جامع تورانشاهی از دست وی فریاد برآورد، برموافقت وی ازهرطرف نفیر برآمد، حکام از غلبهٔ عوام ترسیدند ، به قتلش اشارت فرمودند ، مردم به تبرك اعضای وی از هم در ربودند .

بیت

روز عیدست چو دست تو به قربان برسد — تیغ بر کش ز سر قهر بکش بد کیشی
ظالمی را بکشی مژدهٔ قربان یابی — که بزی کم نبود چون بکشید از میشی

حکایت : نقل کرده‌اند که یکی از بزرگان که نام وی زید وهب [بود] ، گفت: در لشکری بودم به مزرعه‌ای رسیدیم ، که بسیط زمین به بساط سبزه ملون بود ، و بساط خاك به زمرد و فیروزه مزین ، دیگران اسبان در کشت رها کردند، من عنان اسب خود بگرفتم ، پیری دهقان پیش آمد و گفت : تو چرا اسب رها نمی کنی ؟ گفتم : می ترسم که بحل نکنی ، گفت : خدا شر تو به دور دارد که تو ایشان را بر من گماشته‌ای

گفتم: چگونه؟ گفت: اگر برکت تو نبودی اینها همه هلاك شدندی.

بیت

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان — ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کناد این گروه را زمیان — که تا به یك نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت: در کتب اهل هند آورده است که به هیچ وجه برظالم اعتماد نباید کرد، و از راه تمثیل می گوید: شخصی در بیابانی می‌رفت، به موضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند ورفته، وباد آن را اشتعال داده بود، و درهیزمها گرفته، ماری بزرگ بر پارهٔ چوب مانده و از هیچ طرف راه نمی‌برد آن مرد را برآن مار دل بسوخت اگرچه دشمنست اما درمانده است ودستگیری درماندگان سنت است.

شعر

یاری درمانده کاری بس نکوست — خواه دشمن باشدآنکس خواه دوست
چون ز پای افتاده‌ای بینی اسیر — از سرش در مگذر و دستش بگیر

پس توبره‌ای برسرچوبی کرد واورا برکشید، مار با وی به سخن‌آمد، وگفت: تو را زخم خواهم کرد، گفت من با تو نیکی کرده‌ام گفت: راست می گویی، اما چه امید می‌داشتی؟ ندانستی که‌من دشمن تویم و معاونت دشمن از عقل دورست البته تورا زخم خواهم کرد، گفت: نیکی را چگونه مکافات بدی باشد، گفت: آری در مذهب آدمی‌زاد نیکی را چگونه مکافات بدیست؟ واگرخواهی برین دعوی گواه‌آرم؟ گفت: اگر گواه باشدمرا به‌حجت هلاك کرده باشی، از دور گاومیشی پدیدآمد گفتی گاو زمین است به چرا آمده یا ثور فلك ازهوا رسیده.

شعر

تناور هیکلی چون کوه سنجار — ازو گاوثری دایم گران بار
زمین‌درحمل اوهمچون کریمان — به زیر بار احسان لئیمان

مار گفت: تا نزدیك او رویم چون پیش گاومیش رسیدند مرد گفت: نیکی را مکافات چه باشد؟ گفت: نزد آدمی‌زاد بدی، گفت: چگونه؟ گفت: چنین که تا من

جوان بودم ، وشیر ونتاج می‌دادم ، مالك من از من فایده می گرفت ، چون پیر شدم سرم بداد، روزی‌مالك من بگذشت مرا فربه دید، به قصابی فروخت که فردامرا بکشد وحقوق چندین گاهه را اعتبار نکرد، مار گفت: گواه گواهی‌داد، آدمی گفت : به‌یك گواه حکم نکنند .

بیت

مصطفی گفت برزن و بر مرد — حکم بی دو گواه نتوان کرد

ناگاه درختی پدید آمد ، چون شجرهٔ نسب کرام عالی ، و چون دوحهٔ حسب کبار متعالی .

شعر

چه‌دوحه‌ای که به طوبی‌خلد می‌ماند — «وقدحکیت لنا من ریاض أورضوان»

مار گفت : ازآن درخت سؤال کنیم ، چون به نزدیك درخت رسید ، آدمی گفت : نیکی را جزاچه باشد ؟ گفت : من درین بیابان مسافران را سایه می‌افکنم، ناگاه کسی که لحظه‌ای در سایه من بیاساید ، برbالا نگرد، گوید که فلان شاخ دسته تبررا شاید ، اگردست اره‌ای دارد ببرد ، ومرا زحمت رساند ، واکر دست‌اره ندارد بشکند و بی‌شك .

شعر

در طینت آدمی وفا نیست — بر نیك به جز بدش جزا نیست

در سایهٔ هر درخت کاسود — از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت : این دو گواه شد ، تن در زخم ده آدمی گفت : تا قاضی حکم نکند حجت ثابت نشود ، ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت : هر چه او گوید چنان باشد ، روباه چون نزدیك رسیدپیش ازآنکه ازوی پرسند بانك برهردوزد، گفت : ندانسته‌ای که جزای‌نیکی بدی‌باشد ! اماتوچه نیکی کرده‌ای به جای مار؟ گفت: او را از آتش بیرون‌آورده‌ام، گفت : تو چون درآتش روی که او را بیرون‌آری؟ دروغ می گویی .

بیت

ندارد بر تو آتش مهربانی — خلاص او ز آتش کی توانی

گفت : توبره‌ای بر سر چوب کردم تا در توبره رفت و او را بیرون آوردم ، روباه گفت: مرا باور نمی‌آید که ماری بدین بزرگی درتوبره کنجد ، مار گفت: راست می گوید ، گفت: تو ازآن می گویی تا درمکافات بدی کنی، اگر راست می گویی در توبره رو تامن به‌بینم حکم کنم ، مار بدین‌سخن فریفته شد و درتوبره‌رفت روباه روی بدان مردآورد و گفت : فرصت نگاه‌دار و سر توبره محکم کن ، ومار را برزمین زن ، تا هلاك شود که هر که وقت فرصت در هلاك دشمن تقصیر کند به هلاك خود تعجیل کرده باشد .

بیت

بشنو از من نصیحتی که از آن	تو شوی شاد و دوستان خشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و برسرش زن زود

حکایت : وقتی با جماعتی درویشان به شهری رسیدیم ملك آن شهر را ظالم دیدیم گفتم : نیت اقامت مکنید که ظلم سبب هلاك دیارست و چون بلا برسر طایفه‌ای نازل شود خاص وعام را شامل گردد .

بیت

اذا نزل الوبار علی دیار	ستهلك کل ذی عزّ و بأس

چون از آن دیارعنان قرار تافتیم ، و به جانب ملك تتار شتافت ، طایفهٔ ترکان باد وخروار زرهمراه ماشدند، و جماعتی دزدان خونخوار ازین حال آگاه، دزدان در قفای ما روان شدند و امیر ظالم درقفای دزدان ، اما متوقف می‌بود تا چندانکه‌دزدان ما را به قتل رسانند ، اودزدان را بدین بهانه بگیرد ومال خراسان به خزانه سپارد .

بیت

مردم درویش را با مالدار	نهی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از مالش نه بیند فایده	وز جفای دزد باشد در خطر

تا شبانگاهی که سپاه زنگبار شب ، برخیل تتار روز تاختن آورد ، و چاوشان کواکب ثواقب ، سرهای نیزهٔ سیم اندود بر فراز این قلعه کبود بنمودند ، و وقت

نزول شد و مردم به ترتیب عشا مشغول ، یکی از یاران مرا گفت : درین نزدیکی چشمهٔ نخجیرست و بر کنارهٔ آن مکین گاه تیر ، اگر صلاح بینی روی بدان مقام آریم و ممکن که درین فرصت صیدی بدام ، چون آنجا رفتیم و در کمین نشست ، آواز سگان از آن مکان بخاست ، گفتم :

اینك آواز سگ نمی شنوی مگر ای ناحفاظ در خوابی
نشنیدی که در مثل گویند «إن شرّاً أهرّ ذاناب»

بر خیز که آواز سك بخاست ، مگر دزد و حرامی در قفاست ، چون به کاروان رسیدیم و خبرداد ، همه برخاستند و بار برخر نهاد ، چندانکه راه طلب کردیم نیافتیم ، روی به ستاره کردیم و بشتافتیم ، وآن شب تا صباح براندیم تا به‌منزل رسیدیم ، ودو دراز گوش که داشتیم یکی نماند ویکی بماند. چندانکه مبارز خورشید تیغ زراندود آفتاب از نیام صبح بنمود ، و زنگی شب سپرماه دور به سیم بیندود .

بیت

چون آفتاب تیغ زر اندود بر کشید زنگی‌شب‌به‌چادر کحلی درون‌خزید
خنیاگران صبح بسی خون گریستند آن دم که حلق شام به تیغ ضیا برید

ناگاه به جانب راه نگاه کردیم ، چهل عفریت منکر دیدیم ، هریکی با طلعتی چون شب دیجور ، وتیغی دردست چون شعلهٔ نور ، آن بد کیشان چون اسد می‌غریدند و تیغ ایشان چون برق می‌درخشید ، چون به‌نزدیك ما رسیدند ، ما درحصن دویدیم ، یك دو روز منتظر نشستند ، و آخرالامر رخت بربست ، شنیدیم که امیرظالم را در رجعت با ایشان مقاتله افتاد ، از طرفین بسیاری به دوزخ رفتند .

بیت

چو در میان ستمکاراین خلاف افتد بود مبارك اگرچه خلاف میشوم‌است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول کز اختلاف دوظالم نجات‌مظلوم‌است

حکایت : وقتی در بیابان لوط سرگران شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ، ناگاه‌جماعتی‌دزدان به‌ما رسیدند کاروانیان بترسیدند، گفتم: مترسید که ایشان‌اند کند و ما بسیار ، وخدای ایشان را دشمن و ما را دوست .

اگرچه دشمنان بسیار باشند — مترس از دشمن بسیار ای دوست
چو تو برحقی و بر باطل ایشان — پناه حق ترا بس یار نیکوست

چون به کاروان رسیدند کاروان را غالب دیدند، دست از تعدی در کشیدند، کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید، گفتم: مکن که دیرست که گفته‌اند.

شعر

دیو را رهبری نفرماید — هر کرا از خرد خبر باشد
در بیابان لوط مردن به — که ترا دزد راهبر باشد

همچنان بود که گفتم، همه شب راه رفتیم و صبح به منزلگاه اول بازآمدیم، مگر طایفهٔ دیگر از پس بودند ما را اینها پیش ایشان می‌بردند، وقت صبح که ترکتاز روز بر کاروان زنگبار شب حمله کرد، و تباشیر صباح به مناشیر نجاح رایات نور به آیات ظهور رسانیده، شخصی که راه پرسیده بود ولیکن هنجار راه دیده گفت: ای رفیقان راه از قفاست و دزدان طالب جفا.

به یغما می‌روی راهت نه اینست — مرادت کعبه و رویت به‌چین است
چو سوی کعبه باید شد به تعیین — خطا باشد که آری رخ سوی‌چین

همین که سلطان خورشید، سنان شعاع از جانب مشرق بنمود، و خودسیمین‌ماه از فرق مبارز شب بربود، کاروانیان تیغ کین کشیدند و بی‌دریغ دزدان را بشکست.

بیت

ظالم و دزد را به تیغ بکش — از سر قهر بی دریغ بکش
دزد را ظالم حقیقی دار — «بئس للظالمین عقبی‌الدار»

حکایت: وقتی از ولایت‌لر، بی‌زاد و شتر سر در بیابان نهادیم، لشکر مجاعت برهمه جماعت تاختن‌آورد، نه در دست قوت بود و نه در پای قوت، عاقبت سر تسلیم نهادیم و عنان حرکت از دست داد، ناگاه از دورجمعی راه زنان را دیدیم از شادی پای کوبان شدیم، چون به‌ما رسیدند و ما را بدان حال بدید همه راآب ونان‌دادند، و راه و منزل نشان.

شعر

آب و نان باید و آنگاه رفیق / هر کرا عزم ره افتاد و طریق

هر که بی نان رود و آب به راه / گو بخوان آیت «انّاللّه»

حکایت: وقتی از عراق به فارس می رفتیم، با جمعی رفیقان موافق، همه در ارادت صادق، زاهدی در میان ما بود، خود را چنان می‌نمود که از دنیا معترض، هرگز لوث حطام به‌دامن اعتصامم نرسیده وچشم عفتم روی شهوت ندیده.

بیت

بسته بر سر عصابهٔ تقوی / کرده در زهد با ملك دعوی

گفته‌معروف خوشه‌چین منست / صد چوشبلی در آستین منست

ناگاه‌جمعی حرامیان به‌ما رسیدند، ودست به‌مال حلال ما دراز کردند، چون دستهای ما بربستند و بارها بگشاد، زاهد از میانه برخاست و در نماز استاد، بعد از آنکه اصحاب را تجرید فرمودند و جامه‌ای از پارسا در ربود، همیانی از میان وی بگشادند هزار دینار زر، رنگش چون عذار لعبتان چین، ونقشش چون جبین بخیلان پرچین گفتم: ای بیچاره! مشرك راه حقیقت و مرتد درگاه طریقتی، نماز تو از بهر حرزمال نه ازبهرخالق ذوالجلال بود، تاکی در زهد به‌ریا می کوشی و دین به دنیا می‌فروشی!

دین به دنیای خلق نفروشد / مگر آنکو فروترست از خر

بیع با غبن می کند مسکین / زاهد دین فروش دنیا خر

حکایت: آورده‌اند که یکی از سپاه سالاران معتصم به خانهٔ درویشی با سپاه خویش نزول کرد، درویش گفت: مکن که منشور دارم که کسی بی‌اجازت در خانهٔ من نیاید، گفت: منشور تو کو! مصحف آورد و این‌آیت بروی خواند که قوله‌تعالی: «لاتدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم الاان یستأذنوا».

هر که هستی در نسب بیگانه‌اش / جز به دستوری مرو در خانه‌اش

گفت: پنداشتم که منشور معتصم داری، درویش را برنجانید، این حکایت

به معتصم رسید ، او را گفت : ای ناکس بد اعتقاد امر من بر امر حق تعالی ترجیح می‌نهی ، فرمود تا او را سیاست کردند .

ظالم بر خلق اگر ندانی — من با تو بگویم ای برادر
آنست که قول شاه ظالم — با قول خدا کند برابر

حکایت : ابو عمرو بن العلا یکی از قرّاء سبعه بود ، و قراءتش مشهور ، روزی از شاگردان پرسید که مانع مهتری چه باشد ؟ گفتند : کودکی ، گفت : ابوجهل کودك بود که مهتر قریش شد ، گفتند : بخیلی ، گفت : ابوسفیان بخیل بود سید شد، گفتند: زنا کردن گفت عامر بن الطفیل برزنا مولع بود و امیر قوم گشت ، گفتند : درویشی ، گفت عتبة بن ربیعه درویش بود مهتر گشت . گفتند: حماقت، گفت : عتیبة بن‌حصین احمق بود وحاکم «فراره» شد . گفتند: امام بفرماید ، گفت : چهارچیزست : دروغ، و تکبر و نمّامی ، وظلم و این از همه بتر .

بیت

منافی بزرگی چار چیزست — کزان نفرت گزیند آدمی زاد
خدایا دور دار ازجمله خلقان — دروغ و کبر و نمّامی و بیداد

حکایت : در تواریخ ملوك عجم دیده‌ام که عادت اکاسره آن بود که طعامی که از بهرایشان متعین بودی هیچکس از رعایا مثل آن نساختی ، و اگر کسی بساختی زحمت دیدی، وقتی مردی بزاز یکی‌را ازلشکریان ظالم طبع‌دعوت کرد، به‌سبب آنکه بنیاد مودت ایشان مؤکد گردد ، از طعامهای خاصهٔ ملوك پیش‌آورد ، و به دلجویی و مراعات چنانکه عادت میزبان کریم باشد ، او را روان کرد .

بیت

نان و سرکه گر نهی پیش کسی — لفظ خودشیرین کنی‌چون‌انگبین
به که حلوای شکر پیش آوری — وانگهی سرکه به مالی بر جبین

عوان حالی که بازگشت به حضرت کسری آمد، و گفت : فلان کس مارا دعوت

کرد ، وطعامهای خاص پیش‌آورد ، فرمود تا او را حاضرآوردند ، و در معرض عتاب بداشت ، بعد ازآن فرمود که نه ازبرای‌آن با توعتاب می کنم که طعام خاصه ساختی، بلکه ازبرای آنکه چنان‌کافر نعمتی را چرا دعوت کنی ، که نان توخورد و غمازی‌تو پیش پادشاه برد !

شعر

اگر نانی دهی روزی سگی را — دگر روزت که بیند دُم فشاند
وگر صد خوان نهی پیش عوانی — به‌وقت فرصتت سگ در جهاند

حکایت : وقتی برادر من رحمه‌الله حکایت کرد که شبی درمیان طایفهٔ کشتگان افتادم ، شخصی درآن میان مجروح بود ، و ازتشنگی فریاد می کرد ، چشمهٔ آب در آن نزدیکی که به روز دیده بودم ، رفتم و دستار خود تر کرد و در دهان وی فشارد، و زخمهای او ببستم و بر اسب نشاند .

شعر

در وعظ شنیده‌ام که ایزد — یك روز خطاب کرد با نوح
کز بهر سلامت تنت را — غافل مشو از دوای مجروح

ناگاه که در راه می‌آوردم ، دیدم که ضرب محکم برشکم من‌آمد ، جوشن که در زیر قبا بود آنرا منع کرد ، کاردی بود عظیم می‌خواست که‌مرا هلاك کند و اسب ببرد ،کارد از دست وی گرفتم و سر وی ببرید ، که جزای ظالم این است.

بیت

ظالمی راگر به‌جان منت نهی — وقت‌فرصت قصدجان بینی ازو
چون عوانی بینی از پا درفتاد — سر ببرش تا امان بینی ازو

حکایت : سبب نام ظالمی بر حجاج ، اول نقطه نهادن مصاحف بود ، و حصیر افکندن مساجد ، می گفتند که مصحف از نقطه پاك و عبادت حق بر خاك .

شعر

آنکه نقطه نهاد در قرآن — تا که باشد قرأتش آسان
مردمش ظالم وعوان‌می‌خواند — لعنتش خلق بر زبان می‌راند

اول کسی که بنیاد **قبجور وقلان**[1] نهاد ، درسالی برخانه‌ای نیم درم وضع کرد رنج برظلم وی مستزاد می‌شد تا بدینجا رسید که در سالی صد درم قبجور زیادت می‌ستانند و تحکمات دیگر .

آتش تیز ظلم عالم سوز　　در مبادی زبانه‌ای بودست
این درخت قوی که می‌بینی　　اول حال دانه‌ای بودست

حکایت : بعد از وفات حجاج را به خواب دیدند به زنجیرهای آتشین بسته و در صحرای عرصات افکنده ، گفتند که حال چیست؟ گفت : به خون هر بی گناهی‌مرا هزار بار قصاص کردند و هنوز در مظلمه وعذاب آنم .

شعر

مگر نداند خونریز کادمی زاده　　زروی خلقت وصنعت بنای رحمانست
وگرنه خون کسی بیگنه چرا ریزد　　علی‌الخصوص که‌اومؤمن ومسلمانست

حکایت : آورده‌اند که پادشاه طرطوس ، طایفهٔ حکما را به جانب هندوستان فرستاد که تفحص کنید تا صحت بدن و آبادانی ملك ایشان از چیست و رنجوری ما و خرابی ولایت ما از چه، چون نزدیك «رای» رسیدند فرمود که ایشان را در زندان کنید و طعام اندك دهید تا آنگاه که فلان کوه خراب شود ، چندان که زاری کردند فایده‌ای نداد ، بخدا بازگشتند و تضرع و نیاز بسیارنمود ، بعد از سه روز مبشر آمد که بیایید که کوه خراب شد ، بیرون‌آمدند کوه را خراب دیدند و تن خویش صحیح دانستند که صحت و بیماری به اندك خوردن و بسیاری است ، و آبادانی و خرابی به عدل و مردم آزاری ، رای ایشان را به نواخت و باز گردانید و گفت : آنچه دیدید بگویید .

شعر

اگر به سنگ رسد سوز سینهٔ مظلوم　　ز سوز سینهٔ‌مظلوم سنگ گردد خون
اگر به‌کوه احد آه و نالهٔ درویش　　عجب مدار که کوه احد شود هامون

حکایت : در خراسان وعراق دو شهر ازامهات مداین بود ، یکی بلخ ودیگری

---

۱ ــ باج و خراج .

ری ، بلخ را ام‌المداین نام‌بود و ری را شیخ‌البلاد، سبب خرابی آن ظلم نادانی بود. گفته‌اند ابتدای خرابی بلخ از پای‌کاری خاست که ایلچی‌سلطان را برنخاست، سلطان به سبب‌آن بی‌عنایت شد .

بیت

چون بگرداند نظرسلطان زحال بقعه‌ای گرهمه ام المداین باشدآن ویران شود

وسبب ویرانی ری از رئیسی که‌با شمس‌الدین صاحب دیوان‌نرد بگرومی باخت برآنکه مخیرباشند به سه سیلی یا سی هزار دینار ، ناگاه رئیس آن‌نرد را ازصاحب دیوان ببرد .

بیت

چون به کاری روی کردی ناگهان زور بازو و بزرگی را بمان

می نگر تا مهره باز روزگار برچه بازی می رود زین بیخ و خار

صاحب سی‌هزار دینار فرمود ، گفت : زرنمی خواهم سیلی می‌زنم به صد هزار رسانید ، قبول نکرد، صاحب دیوان‌را سه سیلی زد گفت: به‌اول خود را زدی و به دوم قوم خود را و به سیم ملك ری را ، و همچنان بود جماعتی را فرمود تا از ظلم رئیس شکایت کردند ، رئیس را به سیاست رسانیدند ، وقوم او را به‌اسیری و ملك ری را به خرابی .

شعر

رئیس سفله چو اندر بروت گیرد باد به خاك می نخرد خاك جمله معروفان

نه دیر بلکه در اطراف آن نواحی زود شود ز شومی باد بروت او طوفان

حکایت : معروفست که در عهد عبدالله طاهر که در عدل یگانه بود ، وخراسان او داشت ، جماعتی عسسان درنیشابور ، ده دزد را گرفته بودند و به زندان برده وپیش ملك عرضه داشته ، درشب یکی ازیشان بگریخت از عتاب ملك ترسیدند به جای وی غریبی بیگناهی را بگرفتند و در زندان کرد ، بیچاره از گوشهٔ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بی نیاز عرض کرد و می گفت :

شعر

ای کز نیاز و حاجت و چاره منزّهی — بشنو نیاز و حاجت و بیچارگی من
مظلوم و بی‌گناهم و آواره از وطن — رحمت کن و ببخش برآوارگی من

عبدالله آن شب سه‌بار به‌خواب دید که تخت او را نگونسار کردند، هم درشب وزراء را جمع کرد وحال بگفت، گفتند: این خواب اضغاث احلامست. گفت: نه که از حال مظلومی اعلامست. تفحص زندانیان کردند، و آن غریب را حاضر آورد، عبداله ازحال وی پرسید بی گناه بود، گفت: مرا به حل کن گفت: کردم گفت: هزاردینار بستان. گفت: به کسب حلال‌از تو مستغنی‌ام. گفت: از من‌حاجتی خواه، گفت: چرا حاجت از ملکی نخواهم که از برای من درشبی سه بار تخت‌ترا نگونسار کند، عبدالله چون این‌سخن بشنود ازتخت فرو دوید ودرقدم درویش افتاد.

داد از کسی مخواه که در انتظار داد — جانت کندخراب‌ودل‌افکاروسینه‌خون
داد از کسی‌طلب که کند بهردادخواه — تخت هزار شاه به یك آه سرنگون

حکایت: ملك نیکوکار قوام‌الدین مؤیدالملك، المعروف به‌ملك زوزن رحمه‌الله حاکمی صاحب همّت بوده است، و مشفق، و آثار خیرات وی در جهان ظاهر است، در آخرحیات به‌پسری، نام وی اختیارالملك، ازاصفهان وصیت‌نامه‌ای به‌کرمان‌نوشت که شجاع‌الدین زوزنی را از کرمان بیرون کن، و زین‌الدین را از خراسان بخوان، و وزارت به وی تسلیم کن، پسر وصیت پدر را برعکس کرد.

شاهی که او مخالف حکم پدر شود — بنیاد ملك او همه زیر و زبر شود
هر شاه را که حاسد و غماز شد ندیم — دولت زوال یابد و شاهی دگرشود

شجاع‌الدین را به حضرت سلطان محمد خوارزم شاه فرستاد سلطان از حال اختیارالملك پرسید و فرمود که امیدواریم که قایم مقام پدر بنشیند، و کسری که از وفات پدر بزرگوار به قاعدهٔ مملکت ما راه یافته به همت و فرزانگی جبر کند، شجاع‌الدین او را به عدم صلاحیت وصف کرد، و در اثنای آن گفت جوهری نفیس

دارد که خزینه سلطان را شاید ، و چون از پیش سلطان به پیش اختیارالملک آمد گفت : سلطان وصف آن جوهر که در خزینهٔ ملک بوده شنیده، اگر طلب دارد معترف نشوی ، که زیاده توقع کند ، و حصول آن معتذر باشد ، پسر ملک چون به حضرت سلطان رسید جوهر از وی طلبید منکرشد و به سر سلطان سوگند خورد که ندارد .

بیت

سوگند مخور خاصه دروغ از همه باب   ای خانه خراب کان کند خانه خراب

سلطان درغضب شد و به سیاستش رسانید ، شجاع‌الدین مثال حکومت کرمان بنام خود بگرفت ، و به کرمان آمد و قاعدهٔ ظلم بنیاد نهاد ، اول ادرار وقف از علما منع کرد و به‌آخر کورشد ، و به گوررفت ، و این لعنت بر ملک کور بماند .

بیت

شد ملک کور به گور و ازو   قاعدهٔ ظلم به کرمان فتاد
در عقبش خلق چگوید هنوز   لعنت حق بر ملک کور باد

حکایت : چون مرحوم سعید مولانا صدرالدین خوافی که حاکم کرمان بود وفات کرد ، بعد از وی کرمانیی منصب حکومت آورد و در فصل اردیبهشت کرمان را دوزخی کرد .

بیت

کرمان بهشت بود و چو اردیبهشت بود   و امروز دوزخی بود أر، دی بهشت بود
بتخانه بود خطه و دشتش ز خرمی   این گبر شوم روی،چو اندر کنشت بود
تا گه برون خزید ازین خاکدان ظلم   گفتی که‌مرده‌ایست که درزیرخشت بود
بستان و کشت خلق همه زو خراب شد   حاشا ملخ که آفت بستان و کشت بود

با آنکه چنین است صبر کنید ، که دولت ظالم پایدار نباشد و بنیاد حکومتش استوار. قال‌النبی علیه‌السلام: «الملك یبقی مع الکفرو لا یبقی‌مع‌الظلم» . تا روزی وعظ می گفتم بدین آیت رسیدم که قوله تعالی « والسماء رفعها ووضع المیزان » .

نکته: شخصی پرسید که ترازو را چرا می‌آویزند؟ گفتم:

شعر

ترازو از پی آن در قیامت آویزند که در میانهٔ ما بود مدتی حاکم
چو حال حاکم عادل چنین بود فردا ببین چگونه بود حال حاکم ظالم

هم برین بیت رقت نمود و توبه کرد، و به خانقاه درویشان آمد.

باب چهاردهم

در بخل و لئیمی

قال‌النبی علیه‌السلام: «ان‌الجنة حرام علی‌البخلاء».

بیت

تو گر از اهل دینی ای جوانمرد   بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نه بینم جای ایشان جز جهنم   «ولم‌نك‌نطعم‌المسکین» به خوانی

بدانکه بخل ثمرهٔ دوستی دنیاست، و دوستی او اصل همه گناه، وپیغمبرفرمود علیه‌السلام: «حب‌الدنیا رأس کل خطیئة» وهم‌اوفرمود علیه‌السلام: که خداوند عزوجل دنیا را آفریده است هرگز نظردر وی نکرده، وفرمود که هرکه ترا دوست دارد من اورادشمن دارم، لاجرم هرکه طالب آخرتست تارك دنیا باید بود، که «الدنیا والاخره ضدتان».

بیت

عارفان را مال نقصانست و درویشی کمال
تا کمال معرفت یابی مشو مایل به مال
گر نمی‌خواهی که گردی‌پایمال نفس خویش
مال چون در دست آید نفس را پایمال

حکایت: آورده‌اند که روزی پیرزنی به حضرت رسالت آمد، سید علیه‌السلام پرسید که کیست؟ صحابه گفتند: یا رسول‌الله همه‌شب در دعا ونمازست وهمه روز در روزه و نیاز، اما بخیل‌است، پیغمبر فرمود که اگر همه عیب داشتی و بخل نداشتی بهتر بودی.

یاد گیر از من این حدیث درست   ای پسر زانکه یادم از پدرست
با بخیلی همه هنر عیب است   با کرم جمله عیبها هنرست

حکایت : آورده‌اند که چون سکه بر درم نهادند ، ابلیس از شادی بنالید ، و آن را بگرفت، و برسروچشم مالید، فرزندان از وی پرسیدند که چه حالتست؟ گفت: درین سنگ پاره دو صفت می‌بینم که بسیاری را بدان بفریبم گفتند : کدامست؟ گفت: زردی روی وچین جبین ، زردی علامت حسد وچین نشان بخل است .

بیت

رنگ زرد و چین ابرویش نگر　　　گر ندانی بخل و کین سویش نگر

آنگاه گفت : به‌عزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیار بخیلان را به دوزخ در آرم، خطاب حضرت شد که به عزت من که به سبب او بسیاری جوانمردان را به بهشت رسانم .

بیت

اگر دادی ز بهر خود نهادی　　　وگر بنهاد خصمان را بدادی

حکایت : وقتی یکی از بزرگان ابلیس را به خواب دید ، گفت : می‌خواهم که همچو تو گردم‌چکنم ؟ ابلیس گفت : عجب‌کاری هیچکس ازمن این سؤال نکرد، الحاح کرد ، گفت : سه‌کار بکن تا از من باشی، گفت : کدامست ؟ گفت : خیانت در امانت و خلاف در وعده و بخیلی درمال .

شعر

هر کس که سه‌کار پیشه گیرد　　　باشد به جهان بتر ز ابلیس
اول بخل و دوم خیانت　　　دیگر به وفای وعده تلبیس

گفت : بالله که هیچ ازین نکنم ، گفت : به خدا که هیچکس بامن این نکرد .

حکایت : شخصی ازامام جعفرصادق علیه‌السلام پرسید که از صفات بد کدام بتر؟ گفت : بی‌نمازی و بخیلی ، به دلیل آنکه کافررا هیچ صفت نیك نیست و در وقتی که سبب درآمدن دوزخ بیان می کند تعلیل بدین دوصفت می کند ، آنگاه به کفر، قوله تعالی : « لم نك من‌المصلین ولم نك نطعم‌المسکین و کنا نخوض مع الخائضین و کنا نکذب بیوم‌الدین » .

بیت

طاعت دو قسم باشد نزدیك اهل دین / یك‌قسم‌از آن به‌نفس‌ودگر قسم‌از آن به‌مال
تأخیر در زکوة مکن مال را بده / تأخیر در نماز مکن نفس را به مال

حکایت: آورده‌اند که عیسی پیغمبر علیه‌السلام، از ابلیس پرسید که کرا دشمن‌تر داری؟ گفت: فاسق جوانمرد را، گفت: کرا دوست‌تر داری؟ گفت: زاهد بخیل را، به سبب آنکه فاسق جوانمرد به برکت جوانمردی به توبه رسد، و زاهد بخیل به‌شومی بخل به‌ضلالت افتد، و به‌هردوعالم رنج ومحنت بیند.

بیت

از زاهد سفله رند با جود / حقا که هزار بار بهتر
خاری که ازو ترنگبین است / از سدرهٔ بی کنار بهتر

حکایت: آورده‌اند که ام المؤمنین عایشه رضی‌الله عنها، روزی صدقه به‌فقیره‌ای داد، فقیره آن صدقه به دست چپ گرفت، عایشه ملامتش کرد، گفت: ای عایشه عیبم مکن که قصهٔ من‌مشکل‌است، گفت: بگوی، گفت: مادری داشتم به‌غایت بخیل، هرگز بنان او درصدقه به‌نانی وقراضهٔ نانی ازو به هیچ دهانی نرسیدی، بی‌نوا همیشه از در او بی برگ رفتی، و آواز درویش به گوش او چون آوازهٔ مرگ آمدی.

بیت

بخیلی که در وی لئیمی و بخل / چودرمعن، وحاتم کرم طبع وخوست
ز صور قیامت بسی صعبتر / به‌گوش وی آواز الله دوست

ولیکن پدر من مردی کریم بود، چنانکه دختر خود حاتم در سخاوت او طی مانده بود، و معن زایده را درنسخهٔ کرم معنی زاید خوانده، لقای درویش در پیش او بهترین مرادی بودی، و سؤال محتاج به نزدیك او خوشترین آرزوئی، بعد از وفات ایشان شبی درخواب دیدم که هیبت قیامت ظاهرشده بود وخلایق‌را درمقام عرض اکبر داشته بودند، در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد می کرد، و پدرم از حوض کوثر تشنگان را آب می‌داد، و ازو یاد نمی کرد، شربتی‌آب از وی بستاندم و به‌نزدیك مادر

آوردم، آوازی شنیدم که «شلّت یمینک» بیدارشدم دست راستم مفلوج گشته بود .

بیت

به هیچ وجه مکن با بخیل نیکویی
وگر کنی نبود درطریق فضل صواب
درخت سد ره بسوزی به بادیه صدبار
بهست ازآنکه دهی دوحهٔ مغیلان آب

حکایت : رقعه‌ای دیدم که سلطان العارفین خواجه سنجان قدس الله روحه به امیر زین‌الدین قلعه نبشته بود ، که نور دیدهٔ مسلمانی امیر زیدالدین غسانی سلام بخواند، اگر گاوی باشد صوفیان را هزار دینار بفرستد، واگرخری باشد نه .

بیت

تخم باید همچو گاوت کاشتن
نه چو خر بار عنا برداشتن
هر که از وی منفعت کمتر بود
بی شك او کمتر زگاو وخر بود

امیر زین‌الدین ازین حکایت متغیرشد ، امام‌البلاغه رضی‌الدین زاوه‌ای حاضر بود، گفت: سخن بزرگان بی‌حکمت نباشد، یعنی بخیل چون خر است که بار از بهر دیگران برمی‌دارد ، و جوانمرد چون گاو که تخم کرم می‌کارد ، در حال هزار دینار فرستاد واین حدیث بخواند که :

شعر

مثال گاو و خرست آدمی دنیا دار
که جمله عمر به‌جز بار بر نمی‌دارد
ولی بخیل چون‌خرجان کنست وبیحاصل
سخی چو گاو که تخم امید می‌کارد

حکایت : حکایت کرده‌اند که‌در بغداد بخیلی بود، می گفت: هیچکس را دشمن تر از احمد حداد نمی‌دارم، که نان بسیار به‌مردم می‌دهد، واین بخیل چنان بود که در جبین او همیشه زلف شاهدان چین بود و بردل او چون دهان دلبران عقد تسعیر، عقد سفرهٔ او چون عهد کرم محکم بود، و کیسهٔ درهم او چون جذر اصم درهم، شبی بخیل را درخواب نمودند که مال تو همه احمد حداد خواهد خورد، چون بیدارشد ازهیبت این خواب بیمارشد .

بیت

بشنو ای تنگ چشم بیچاره　　صورت حال خویشتن از من
در وفات تو دشمنان وارث　　در حیات تو وارثان دشمن

فرمود تا قرصها بپختند و یك نیمه زر خویش درمیان آن قرصها تعبیه کرد ، و به خانقاه فرستاد تا احمد حداد را نباشد ، چون نان به صوفیان رسید همه را درد دندان بگرفت هر یك به‌نزدیك احمد حداد می‌رفتند ، و نانی به‌وی می‌داد تا دندان ایشان برمی کشید، تا یك نیمه زر به‌وی رسید .

از مال بخیل رنج و حرمان خیزد　　هر جا که رود نفیر و افغان خیزد
دندان خود از مال بخیلان بر کش　　کز مال بخیل درد دندان خیزد

آنچه باقی ماند در میانهٔ عصایی کرد، ودرشط انداخت، روزی احمد حداد در کشتی نشسته بود، عصایی ازدست وی در آب افتاد درمی به‌ملاح داد که برآرد،ملاح فرو رفت عصای بخیل به دست وی آمد، به‌احمد حداد داد، عصا گران یافت به شکافت باقی زر یافت، بخیل این حدیث بشنید بر بستر بیماری افتاد و به‌حسرت وخواری‌بمرد.

بیت

دی شنیدم که سفله‌ای می گفت　　زر به دریا فتد به از ایثار
دیدم امروز در کف مردی　　که ز دریا کریم‌تر صد بار

حکایت : روزی باجمعی یاران از زیارتی می‌آمدم، به‌محله‌ای افتادیم، عزیزی گفت: من درین محله دوستی دارم شما را به‌مهمانی او برم، گفتم کیست؟ گفت: فلان کس، گفتم: اول داستانی ازمهمانی وی ازمن بشنو، آنگاه اگررغبت باشد حاکمی ، گفت: بگوی، گفتم: روزی بخانهٔ وی افتادیم، ودرانتظارسفره دیده گشاد، وچند کرت سورهٔ مایده خواند و هیچ فایده نبود ، هر بار که قصد رفتن می کردم، می گفت: اینك کنیزك نان می‌پزد وغلام آتش می‌افروز ، دو پسر هیزم می‌آرد .

بیت

یك زمان دیگر مکن فریاد و شور　　آش در دیگست و نان اندر تنور

مثلی می‌زنند در شهر ما که ترك سنت تنور کند و تازیك صبر آسیا، عاقبت که طاقتم طاق شد گفتم: ای خواجه اگرهیزم ازشاخ طوبی بود، وآتش از شعلهٔ سهیل، و آب ازچشمهٔ کوثر که امکان انتظار چندین نبود.

شعر

ناگهان[بانگ] برآمد زمقیمان سرای — کاخر ای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بس که کردند فغان‌منتظران، مردم گفت — در تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون در سفرهٔ نان نگاه کردم گردهای نان دیدم مدور و لطیف، هر یك چون کلیچهٔ زر خورد وخفیف، از تنکی تو پنداشتی که سطح مجردست، و از خشکی خشتی ازصرح ممرد، وزن هریك درمی و نیم بر وی نوشته که:

بیت

از من مپرس رونق و آئین دعوتش — آش از کجا وسفره و ترتیبش از کجا
بر خوان او نفس نزدم ازبرای آنك — از سفره نان او ببرد باد در هوا

اصحاب چون این حدیث بشنیدند، از دعوتش نفرت نمودند وهر یك نفرین و دشنام افزود.

شعر

لعنت حق باد بر جان بخیل — دور باش از سفره و نان بخیل
تلخی مرگست در آش لئیم — لقمهٔ زهرست بر خان بخیل

حکایت: بخیلی حاتم طایی را بخواب دید که نان به‌مردم می‌داد، گفت: ای بی‌تمیز در دنیا اسراف می کردی ودرآخرت نیز.

کریم را بود از ذکرمرحمت راحت — لئیم را ز حدیث سخا عذاب الیم
نه بخل‌دفع شودنه کرم زطینت مرد — وگر به‌زیرلحد گشته‌اند «عظام رمیم»

حکایت: آورده‌اند که مردی با منکوحهٔ خویش، نشسته بود، ومرغ بریان در پیش نهاده، درویشی سؤال کرد مرد التفات ننمود و همچنان طعام می‌خورد، درویش محروم شد.

بیت

مستحق را مکن ز در محروم — آنچه داری بدو ده از کم و بیش
قسط درویش لقمه‌ای باشد — کس نگردد به لقمه‌ای درویش

به‌سبب این بخیلی محنت روی به‌وی آورد، و منکوحهٔ او از وی طلب جدایی می کرد، وپیغمبر علیه‌السلام فرموده که هرزن که بردرویشی شوهرصبر کند، خداوند تعالی روز جزا آن زن را از هر دری از درهای بهشت که خواهد درآرد، حاصل آن زن بعد از عده منقضی شدن، شوهری دیگر کرد، روزی با شوهر دوم نان ومرغ بریان در پیش داشتند، سایلی آواز داد، شوهر گفت: ازمرغ ونان به‌وی ده ، زن مرغ و نان به سایل داد چون باز آمد می گریست ، شوهر موجب پرسید، گفت : قصه‌ای غریب مشاهده کردم، گفت: چه بود؟ گفت: این درویش شوهر اول من بود که درهمین حال سایلی را محروم کرد، شوهردوم بگریست گفت: عجبتر آنکه سایل اول من بودم که به‌واسطهٔ بخیلی احوال منقلب شد .

مصطفی گفت ای گزیده امتان — «لاتردّوا سائلیکم فاتقوا»
حق تعالی نیز در قرآن چه گفت — «ان تنالوا البر حتی تنفقوا»

حکایت : بخیلی را گفتند: دود ازمطبخ تو برآمد، گفت: دود مصیبت به از دود دعوت .

بیت

ندیم مجلس از نقل بخیلی — همی گفت این سخن درپیش یك‌خان
دخان از مطبخ من گر برآید — بسی بهتر به نزدیکم که یك خوان

حکایت : کسی بخیلی را صفت می کرد که اگر یعقوب پیغمبر اسحق را به‌شفاعت‌آرد، واسماعیل را کفیل کند، ودرخانهٔ کعبه برد، وبااین‌ودیعت سوگندهای غلاظ خورد و گوید پیرهن دریده یوسف می‌دوزم، سوزنی به‌عاریت به‌من ده، ازهیبت این سؤال یکسال تبش گیرد.

بیت

آنکه یکسال ازین واقعه گیرد تب غب
بر در خانه اگر سایهٔ سایل بیند

مرغ روحش نکند میل بدن گر روزی
مگسی را به سوی مایده مایل بیند

حکایت: آورده‌اند که معتصم خلیفه، یکی از اصحاب دیوان خود را بر ملا تمدّح می کرد، وندیم با وی موافقت می‌نمود، اما وزیر ساکت بود، معتصم روی از وی بگردانید، وزیر دریافت، گفت: سرّحال درخلوت خلیفه را معلوم گردانم، خلیفه خلوت طلبید، وزیر گفت: هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین است، که ازآنجا تجاوز نشاید، ندیم که با خلیفه درمدح فلان موافقت می‌نمود، کار او آنست.

بیت

ندیمی گر هوس باشد کسی را
دروغ محض باید کرد تصدیق

سیه ها را اگر گوید هویداست
بباید گفت خورشیدست تحقیق

اما ملك را به قول ندیم مغرور نباید شد، که بیشتر خوش‌آمد گوید، و صلاح مُلك وملك نجوید، و وزیر مصلحت مملکت طلبد، آن شخص را که امیرالمؤمنین بر ملا به‌کمال خصال وصف می‌فرمود، نه چنان بود، از آنکه صفات کمال در آدمیزاد سخا و کرمست ومن او را موصوف به بخل ولؤم دانسته‌ام، وهمانا که بعضی ازحاضران را ازین حال آگاهی بودی، رأی خلیفه را به‌رکاکت منسوب کردی، تحسین او را ازین معنی جایز نداشتم.

بیت

شاه را در مدح هر فردی نمی‌شاید غلو
خاصه در وقت ملا و نوبت بار سپاه

زآنکه‌مردم‌راهنر گرهست‌عیبش‌نیزهست
هر که داند عیب او نیکو ندارد مدح شاه

روزی مرا به دعوت خواند، وبعد از انتظار بسیار خوانسالار را به‌احضارمایده اشارت کرد، سفره‌ای کشید ویك کاسه‌آش آورد، و یك مرغ بی سر، روی به‌خوانسالار کرد که سرمرغ چه کردی؟ گفت: به‌وقت بسمل درپیش گربه انداختم، گفت: ای سگ ندانسته‌ای که ازمرغ سر به‌کارآید که محل ادراك اوست، وتمامی پنج حس درو.

شعر

از همه عضوها که در حیوان هست نزدیك عقل سر بهتر
کاندرو پنج قوت حس است شم و ذوق و سماع ولمس وبصر

و از غایت نادانی سر را حقیر می‌دانی ، و درین باب چندانی سخن راند که مطبخی حیران بماند، گفت: ای خواجه سرمرغی را چندین مجال حکمت نباشد، بر خانی که یك مرغ باشد خواه سر دارد وخواه نه ، و تو در همه عمر این تکلیف امروز کرده‌ای .

در مطبخ تو که آتش افروخته‌اند کی در منه در تنور تو سوخته‌اند
بر سفرهٔ تو ز خوردنیها همه وقت مرغست و به ریسمان برو دوخته‌اند

چون خلیفه این بشنید، وزیر را معذور داشت، وبخیل را از مجلس خود دور . بخیلی دستره[1] در بازار می‌فروخت ، گفتم : موجب چیست؟ گفت : هر چیز که دندان دارد نگاه داشتن آن در خانه زیان دارد .

شعر الفارسیه

گهی که دستره در خانهٔ بخیل بود اگرچه‌چوب‌خوردخواجه‌زوزیان‌بیند
قیاس کن که عیال ضعیف بیچاره به وقت گرسنگی کی خیال نان بیند

حکایت : روزی در مناقب جمعی یاران سخن می‌رفت ، که کدام زاهدترند، یکی بود که مال را دوست می‌داشت ، و عیال را دشمن ، به‌دلیل آنکه در خانه خود نخوردی وزن را از خانه بیرون فرستادی ، ظریفی گفت : زاهدترین خلایق اوست ازآنکه در عیال و نان خود شبهه می‌داند که گرد ایشان نمی گردد .

درون‌خانهٔ خواجه‌دوچیزهست حرام یکی عیان خلایق یکی همیشه نهان
عیان که خلق همی بیندش مدام عیال نهان که صورت اوهیچکس نبیند نان

حکایت : از شیخ حسن بلغاری رحمه‌الله سؤال رفت که چونست که گوسفند درسالی یکبار یا دو بیش نمی‌زاید و هر بار یکی یا دو بیش نمی‌آرد و سگ سه بار

۱ ــ دستره بروزن مسخره ، داس‌کوچك دندانه دار است (برهان معین) .

می‌زاید وهر بار از ده کم نمی‌آرد و همه‌وقت گوسفند را می کشند ، افراد گوسپند به‌چندین مرتبه درشهرها از سگ زیادتست؟.

بیت

گر به جای گوسپندان سگ کشند ‌ ‌ در دو هفته کس نبیند زو نشان
چون چنین‌است از چه معنی کمترست ‌ ‌ از تبار او نتیجه در جهان

فرمود که گوسپندرا دو خاصیت است، یکی‌آنکه همه شب بخفتد، چون طلوع صبح صادق نزدیك رسد برخیزد، وشبان را برانگیزد، وبه علف خوردن مشغول شود، دوم‌آنکه اگر به گیاهی رسد ایثار دیگری کند و سگ را ضد این دو خصلت است ، بدان صفات نیکو در گوسپند برکت نهاد وازین خصال بد درسگ برکت نیست .

شعر

بخیل را نبود هیچ گونه برکت وخیر ‌ ‌ نه درمعاش ومعیشت نه در تبار و نژاد
فرشته‌ایست که‌هرصبح‌وشام می گوید ‌ ‌ هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت : وقتی بخیلی درچاهی افتاد ، یکی به سرچاه آمد گفت : دست به من ده تا ازچاهت برآرم! بخیلی امتناع نمود، مرد دانست که از لفظ عطا امتناع می‌نماید، گفت: دستم بگیر و برآی! بخیل دست دراز کرد، گفت: بخدا که اگر بمیرد دستش نگیرم .

دانی که چه گفت شاه ایران به وزیر ‌ ‌ گر سر برود بخیل را دست مگیر

حکایت : روزی بخیلی تکبری کرد ، گفتم : اگر تو دعوی شیخی کردی من به تو ارادت آوردمی، گفت: چگونه ؟ گفتم : از آنکه بخل و کبر هر دو ضدانند ، هر که زر را عزیز دارد تن را خوار دارد، وبرعکس‌آن نیز، وتو هر دو را یعنی بخل و کبرجمع کرده‌ای، از تو کراماتیست.

شعر

کبر و بخلند ضد یکدیگر ‌ ‌ به براهین و اتفاق امم
این کرامات‌بین که چون خواجه ‌ ‌ هر دو را جمع می کند با هم

باب پانزدهم

در نوادر کلام

عن [عبدالله] ابن عمر رضی‌الله عنهما انه قال: «قدم رجلان من‌المشرق فعجب الناس منهما[1] فقال رسول‌الله «ص» : ان من‌البیان لسحراً».

آدمی زینت از بیان دارد — گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطقست — نه‌ازین کالبد که جان‌دارد

معلومست که فضیلت آدمی بر سایر حیوانات به‌عقلست، وغرض از عقل نطق، و کمال نطق به فصاحت.

شعر

کلامك یُنبی عن کمال فصاحة — و ان کمال المرء تحت کلامه

هیچ کلامی به قرآن نرسید ، با آنکه فصحای عرب در آن وقت بسیار بودند ، خطاب شد که «فأتوابعشر سور» ده سوره مثل این قرآن بیاورید ، نتوانستند، فرمود : «بسورة» اگرده سوره نتوانید یك سوره بیاورید قاصر بودند ، فرمود که «فأتوا بآیةٍ» . اگرسوره‌نتوانید یك‌آیت بیاورید! چون ازتحدی عاجزشدند دست به‌تعدی برآوردند، خطاب شد که «فان قاتلو کم فاقتلوهم» .

شعر

چو در نیام دهان شد نهفته تیغ زبان — زبان تیغ برون آور از دهان نیام
میان تیغ زبان و زبان تیغ چه فرق — ازین بیان کلامست ازو نشان کلام

حکایت: حکیمی با مسلمانی بگروید ، گفتند : تو را چه باعث شد ؟ گفت : سه‌کلمه ازمحمد رسول‌الله به من رسیده، اول آنکه«التعظیم لامرالله والشفقة علی‌خلق‌الله». یعنی مسلمانی بزرگ داشت فرمان خداست وشفقت بر خلق وی ، تمام دین درین مندرج دیدم، دوم : «النجات فی‌الصمت». خلاص ازهرمحنتی در خاموشی است، تمام

۱ــ کذا

حکمت ازین معلوم گشت ، سیم آنکه : «الصحة فی قلّة الاکل» تن درستی در کم خوردنست ، همهٔ طب ازین فهم شد .

شعر

منسوخ با فصاحت تو حکمت صحف | مرفوع با بلاغت تو آیت زبور

حکایت : در وقتی که قاضی ابویزید عزیمت حج کرد ، چون به بغداد رسید ذکر فصاحت و بلاغت او پیش خلیفه کردند ، او را طلب فرمود و در وهلهٔ ملاقات پرسید که هیچ حج گزارده‌ای ؟ گفت : دوبار ، روی از وی بگردانید ، چون قاضی برفت خلیفه گفت : اگر عقل داشتی جواب مطابق سؤال گفتی ، من از فعلیت پرسیدم او از کمیت جواب داد ، قاضی با اصحاب خود گفت : بلاغت درسخن آن بود که من گفتم از آنکه دانستم که خواهد پرسید چند کرت گزارده‌ای .

مگو بسیار نزدیك بزرگان | اگرچه از تومطبوعست گفتار
بلاغت در سخن دانی‌چه باشد | کلام اندك و معنی بسیار

حکایت : امام ابوحنیفه را رحمه‌الله خلیفه به قضا فرمود گفت : من شایستهٔ این کار نیستم ، تکلیفش کرد ، گفت : اگردرین که می گویم صادقم معذورم واگر کاذب از قضا مهجور ، بدین نکته خود را خلاص داد .

بیت

زبان مرد به گاه جدال با دشمن | اگر حکیم وگر ابلهست خنجراوست
ز سر حمایت آفت کند زبان حکیم | ولی زبان فرو مایه آفت سر اوست

حکایت : ابوعلی در کتابی آورد که قصابی را بلاغت تمام یافتم ، گفتم : بره بکش تا زربیارم، گفت: نمی‌دانی که بره در برابر ترازو باشد، تا زرنکشم بره نکشم .

بیت

گو سپند ای پسر به نسیه مخر | زانکه دارم برین سخن برهان
می نه بینی، که حق چگونه نهاد | حمل اندر برابر میزان

حکایت : اعرابی از عطاری قدری مشك بدزدید ، اورا به قاضی آورد، اعرابی اقرار کرد، گفت: چرا چنین کردی؟ گفت : حدیثی دیدم که هرچه بدزدند فردای قیامت

در گردن وی آن را حمایل کنند ، با خود گفتم که .

بیت

چون دزدی من به گردنم خواهد بود به زان نبود که مشك و عنبر باشد

حکایت : روزی با جمعی فضلا بودیم ، گفتند : هر کس بدیهه‌ای بگوید ، گفتم : وقتی در گرگان غلبه پلنگان شد ، اگر دفع موشان را حمایت گربکان نبودی همه طعمه سگان شدی .

بیت

اندك مشمار یاری همچو منی مویی به مثل نکو بود در رسنی

حکایت : شاعری دررمضان بر کناردجله روزه می‌خورد ، گفتند : این چیست؟ گفت : «یجوز للشاعر مالا یجوز لغیره» کسی اورا درآب افکند، گفت : اگردرین بحر سخن گوید انصاف اورا بدهم و اگرشعری گویی ،

شعر

در بحر چنین بگوی شعری تا شعر تو آبدار باشد

حکایت : میان دوطالب علم ، یکی نورنام و یکی ضیاء ملاطفه می‌رفت، درین آیت که « وهوالذی جعل‌الشمس ضیاء والقمر نورا» ضیاء گفت : من نتیجه آفتابم و تو اثرماه ، من ازتو زیادتم ، نور گفت : در رنگ هردو پیداست ، آخرمنجر بدان شد که ماه چرا سپید وآفتاب زردست ، یکی‌از یاران نظمی خوش پیش من فرستاد ، اگرچه ملتزم آنم که شعرغیر خود درج نکنم ، اما بدین دو سه بیت عذرخواهم که از طریق بلاغت آورده شد .

ایا سپهر فضایل که پرتو طبعت فروغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گویی که نیرّ اعظم که شاه قبهٔ این هفت قلعهٔ میناست
دگر سپهر نوردی چه برحدیقهٔ چرخ مثال زورق سیمین میانه دریاست
ز راه لطف بفرما کزین دوجرم یکی چوسیم‌خام‌ودگرهمچوزرّپخته‌چراست

این چند بیت جواب آن را در بدیهه گفتم .

شعر

ایا محیط معانی که نقطهٔ جاهت | فزون ز دایرهٔ نه محدب خضر است
به پیش پرتو طبع تو در دقایق فکر | خلاف نیست اگر گویم آفتاب سهاست
جواب آنکه بحسن الخطاب فرمودی | تواضعی کن و بشنو زمجد خوافی راست
به نزد اهل یقین هر دو جرم شفافند | مخالفت که تو بینی میان نور وضیاست

حکایت : درزیی را در حرب تیری برسر آمد جراح گفت که به مغز نرسیده است ، گفت : اگرمرا مغز بودی اینجا نیامدی .

کار هرمرد پدیدست که در عالم چیست | گوهمان کن که سزاوار همان فن باشد
کار درزی سپر و نیزه گرفتن نبود | سپر و نیزهٔ او جامه و سوزن باشد

حکایت : دیوانه‌ای بود در اصفهان ، مردم را می‌زد که چرا همه به یك طرف نمی‌روید ، و درین معنی دلیل عقل نمی‌شنود .

مثلی گفته است در حکمت | مرد دانا ابوعلی سینا
پیش نادان دلایل عقلی | چون چراغست پیش نابینا

عاقلی گفت : دیوانه‌ای دیگر را بیاورید ، همانا که او این فکر کرده باشد و جواب در خاطر آورده ، دیوانه را آوردند گفت : دنیا چون سپریست بر روی آب اگر همه به یك طرف روند ، گران شود و بگردد ، مسموعش افتاد .

شعر

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن | گاه خطاب هست بیان و عبارتی
کز دیگری دلایل معقول نشنود | وز جنس خویشتن بپذیرد اشارتی

حکایت : دیوانه‌ای بود در ری ، او را شمعون می گفتند ، روزی قاضی از وی پرسید که چرا سر برهنه می‌روی ؟ گفت : فردا تا دستار تو به پیمایند ، من راه صراط رفته باشم ، قاضی بگریست و عمامه کوتاه کرد .

شعر

مگر عاقل نداند این حکایت | که دیوانه ازو به در دو عالم
نه در دنیی غم فرزند و بانو | نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت : در قبایل عرب بودم ، صفت تنزّهات عجم می کردم ، و شرح آبهای روان ، و درختان میوه دار که « جنات تجری من تحتها الانهار » عبارت از آن است ، به‌عبارتی بلیغ به‌زبان عربی می گفت ، وهر یك ازمیوه‌ها را به نوعی دیگر صفت می کرد.

از لطافت مرا شه انگور — هست چون عقد لولوی منثور
شکل امرود پارسی به نظر — همچو قارورهٔ گلاب و شکر
سیب سیمین ز لطف پنداری — غبغب شاهدیست فرخاری
شکل پاکیزه انار نگر — همچو پستان یار سیمین بر
رخ سرخ و سپید شفتالو — رنگ رخسار زرد زردآلو
خربزه همچو عاشقی بیمار — که نهادست بر زمین رخسار

من این می گفتم و ایشان به تعجب در یکدیگر نظر می کردند ، و می گفت :

هلمو الی اعجمی مصاب — یقول الذی هوشیٔ عجاب

یعنی اینکه می گوید در دنیا محالست .

بیت

سرا و منظر و بستان و گوشهٔ ایوان — چه‌داندآنکه ندیدست ذوق‌ولذت‌آن
حدیث‌روضهٔ‌رضوان‌مگو به‌گلخن‌تاب — که کنج گلخن‌اوهست روضهٔ‌رضوان

حکایت : مردی به در مسجدی رسید ، منکوحهٔ خود را با بیگانه‌ای در دهلیز دید ، خواست که درآید ، گفت : «لاتدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم» گفت : چه کار می کنی؟ گفت : «ولاتسألواعن اشیاء ان تبدلکم تسؤکم» گفت : بیرون آی ! گفت : «ومن اظلم ممن منع مساجد الله» دشنامش داد ، گفت : «وان المساجدلله فلا تدع مع‌الله احداً» قصدش کرد ، گفت : «ومن دخله کان آمنا» . مرد عاجزشد ، گفت : کدبانو بدقرآن‌خواندن آمده است .

شعر

با زن اگر کار به‌حجت کنی — گوی فصاحت ببرد از جریر
پای وی از کوی و زیارت ببند — تا نشوی زود به‌دستش اسیر

حکایت: دو روباه در دامی افتادند، یکی گفت: ای برادر باز کی به‌هم رسیم؟ گفت: بعد از دو روز، گفت: کجا؟ گفت: در دکان پوستین دوزی.

شعر

از چنین دام کجا روی رهایی باشد   بعد ازین وصل کجا روی تلاقی باشد

حکایت: دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چه تدبیر کنیم؟ یکی پیش دوید و گفت: ای شاه جانوران دو برادریم و گله گوسپندی میراث ما شده است، می‌خواهیم که میان ما قسمت کنی! شیر بدین طمع شادمان شد ودر عقب ایشان روان شد، چون به‌نزدیك رزی رسیدند، روباهی گفت: بروم گوسپند بیارم، برفت وبه‌انگور خوردن مشغول‌شد، ساعتی برآمد، دیگر یك گفت: اگر اجازت باشد ازوی خبری‌آرم، چندانکه برسردیوار رسید، آن دیگر اورا بدید، نزد وی دوید، هر دو به‌اتفاق روی به‌شیرآوردند گفتند: ما صلح کردیم، تو زحمت کشیدی، شیر درغضب شد و دم برزمین زد، گفتند: زهی قاضی ظالم که ازمصالحهٔ خصمان در خشم شود.

شعر

نشنیدی که روبهی بر بام   شیر را گفت ای سگ ملعون
تو برین بام فی‌المثل شیری   من چو روباه لنگ برهامون

حکایت: بهلول زن خود را گفت: از ماه نیکوتری! گفت: دروغ می گویی؟ گفت: اگر نیستی ازمن طلاق، علماء فتوی دادند که طلاقست، بهلول در محراب آمد وامامت کرد وبخواند، که «لقد خلقنا القمر فی احسن تقویم». گفتند: خطا خواندی! گفت: که «لقد خلقنا الشمس»، گفتند: خطاست، گفت: «لقد خلقنا الانسان» گفتند: صوابست، گفت: پس چرا زنم طلاقست.

شعر

درملك کرد بودم وهر کس به‌وعظ‌من   می کرد توبه‌ای و سری نیز می‌سترد
کردی زجا بجست که‌من توبه کرده‌ام   کاندر حطیم کعبه ننوشم شراب درد
گفتم که مدتیست که من نیز تایبم   کاندر بهشت زن نکنم پیرزال کرد

حکایت : محتسب سیستان را نقل کردند که چون پدرش وفات کرد ، از بهر لحدش خشت پخته می‌طلبیدند، به‌سبب آنکه گور کندن در سیستان از غلبهٔ آب متعذرست، محتسب گفت: خشت خام بنهید، که فردا پخته خواهد شد.

بیت

گفت گور پدرم را بدهید اسفیداج تامجصّص کنمش گور که‌چون‌عاج‌شود
گفتمش بر سر گور پدرت سنگ بنه تا ز تاب لحدش جمله سفیداج شود

حکایت : از مولانا صدرالشریعه پرسیدند که درعلم رمل چه گویی؟ گفت : چه گویم درعلمی که لحیان سعد باشد و نقی‌الخد نحس؟

مردم عاقل بگوید فی‌القیاس کز حریر ساده نیکوتر پلاس

حکایت : نابینایی درمی چند ازبهای کتاب از مولانا صدرالشریعه بستد، گفت: قلب است، گفتم: توچه می‌دانی؟ مولانا گفت: که ناقد بصیر است.

بیت

هر کرا شد چشم سر فارغ ز نور چشم باطن بیند از نزدیك و دور

حکایت : سید علای نیشابوری را گفتند: چرا ازهمه‌کس جرمی کنی؟ گفت : علا همیشه جر کند.

بیت

من علام گر از تو جویم فتح از علا جر کجا غریب بود

حکایت : روزی ندما درخدمت مأمون ازهر نوع سخن می گفتند، مأمون گفت: ریش دراز علامت حماقت است، گفتند: این معنی مطرد نیست، ناگاه شخصی پیدا شد ریش او به‌غایت دراز، مأمون چون اورا بدید پیش خواند، گفت: نام توچیست؟ گفت: ابوالفضایل، گفت: کنیت تو ؟ گفت ابوجعفر، مأمون گفت چه گویید در حق کسی که نام از کنیت نداند .

شعر

آنکه نشناسد او ز کنیت نام در صفت هست عام کالانعام

گفت: چه پیشه داری؟ گفت: فقیهم، گفت: چه گویی درین مسأله که کسی گوسپندی بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده او را بخانه می‌برد بدره افکند، برچشم کسی زد نابینا شد، دیت بر که باشد؟ گفت: بر بایع، گفت: چرا؟ گفت: از آنکه مشتری را اعلام نکرد که در دبر گوسپند منجنیقی نهاده‌اند که از زخم آن مردم کور می‌شوند، مأمون وحاضران بخندیدند و او را تشریف داد.

ای بسا کس که بدو درنگری
در دل آری که بسی نادانست
چون درآید به‌فصاحت پیشت
هم تو گویی که به از سحبانست

حکایت: شخصی را گفتند: کاغذی بنویس، گفت: پایم درد می کند، گفتند: مانع چیست؟ گفت: آنکه به‌وضعی که نویسم به‌غیرازمن هیچکس نتواند خواند، هر آینه مرا طلب کنند، پس درد پای مانع باشد.

خط نامطبوع خوبان دیده‌ای
خط بنده زآن بتر باشد هنوز
غیر بنده کس نیارد خواندن
هم به‌شرط آنکه تر باشد هنوز

حکایت: آورده‌اند که حکیمی رنجورشد، جمعی به‌عیادت وی آمدند و دیر بنشست، حکیم ملول شد، یکی از آن میان گفت: ما را نصیحتی کن، گفت: به‌عیادت که روید دیر منشینید.

شعر

اگرچه هست عیادت ز راه دین سنت
ولی عذاب کسان نیست از مسلمانی
سبک بگوی دعایی وسوره‌ای برخوان
ببر به فاتحه‌ای از سرش گران جانی

حکایت: مولانا قطب‌الدین شیرازی گفت که وقتی درمصر قاضی بودم، زنی از شوهر به‌شکایت آمد، که مرا نفقه نمی دهد و شب برم نمی‌خفتد، مرد را طلب کردم گفتم: هر روز یك نان به‌زن‌ده، گفت: دومن بدهم، گفتم: نیمن گوشت، گفت: یکمن بدهم، گفتم: هرشب پیش وی یکبار بخفت، گفت: دوبار بخفتم روی به‌زن کردم که اکنون چه گله‌داری؟ گفت: ای مولانا این همه که می گوید بر ریش تو می‌خندد.

بیت

چه شوی غره به‌افسوس کسی — که همه عمر برو افسوست
ریشخندست گر انصاف دهد — ور مراعات کند سالوست

حکایت: درعهد ملک عالم عادل، ملک زوزن طاب‌ثراه، شخصی دعوی پیغمبری می کرد، ومی گفت: جبرئیل می‌آید ومرا از احوال خبرمی‌دهد، گفتند: او را به قتل آرید، ملک فرمود که اورا به‌دارالشفا برید، و مراعات کنید، چنان کردند، ملک به دارالشفا آمد، بعد از مدتی او را دید رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی و جوش به فرزانگی وهوش‌آمده، ملک فرمود که جبرئیل به‌تومی‌آید، گفت: می‌آید گفت: چه می گوید؟ گفت: می گوید نان میده و خُورش چرب و شربت لطیف یافته‌ای ازدست مده

هر کجا بی‌زحمتت آشست و نان — مغتنم دار ای برادر آن مکان
گرچه درزندان و کنج خانه‌ای — گر برون آیی یقین دیوانه‌ای

حکایت: مولانا قطب‌الدین شیرازی از احولی پرسید که راستست که احول یکی را دو می بیند؟ گفت: هست به دلیل آنکه من مولانا را چهار پای می‌بینم، مولانا قطب‌الدین شرمنده وخجل شد.

شعر

بنا آزموده مده در سخن — عنان تمّکن به‌روز نخست
که بسیار باشد که صادرشود — زمرد شکسته حدیث‌درست

حکایت: آورده‌اند که در بصره سه کور بودند، بی‌نوا و عور بودند، هر سه با یکدیگر گدایی می کردند و همه روز شکایت از بی‌نوایی می‌نمود، روزی به‌دروازه رسیدند قصاب بچه‌ای ایشانرا بدید، ترحم کرد و یك دینار بدیشان داد، که نیم دینار به‌من دهید ونیم دینار بر خود خرج کنید، کوران چون زر به‌دست آوردند فریاد برآوردند، وچنگ جنگ به‌نای برنا دراز نمود که یك دینار به‌وی دادیم که فلوس به‌ما دهد زر از مفلسان برد عربده آغاز کرد و جنگ بالا گرفت.

شعر

ز دانا نصیحت شنو رایگان　　خصومت مکن با فرومایگان
منه پای برمور، کان ترّهیست　　مکن جنگ با کور، کان ابلهیست

مردمان جمع شدند و برجوان ملامت کرد، و از بهر کوران یك دینار دیگر غرامت، قصاب بچه دو دینار بداد وسر درپی کوران نهاد، تا بهصحرایی رسیدند و هر یك بهخرابهای درخزیدند، او نیز با کوری پنهان درخانهآمد، کور چون خانهٔ تنگ وتاریك را خالی دید، حالی همیانی ازخاك بر کشید، وسر آن بگشاد، ودست در وی نهاد، جوان همیان بر گرفت وراه در گرفت، کور از قفا دوان شد و فریاد برآورد، کور دیگر ازخانه بیرونآمد و گفت: برتوچه رسیده؟ حال بگفت، کور دوم گفت: زهی نادانی که تویی، همچون من زر در کلاه میبایست نهاد، قصاب بچه کلاه از سر دیگر کور بر گرفت، کوران درهم افتادند، یکی گفت: زرم توداری، دیگری گفت کلاه از سرم تو برداشتی.

شعر

بدانقدر که توانی جفا مکن بر کس　　که زود کیفر آن را ازو جفا بینی

کور سیم بهملامت آمد، حال با وی گفتند، گفت: هر دو نادانی کردید از من بیاموزید، اگر زر دارید درپیش خرقه دوزید، قصاب بچه کارد بر شکم کور سیم زد زر از خرقه فرو ریخت، حالی زر برچید، و میان ایشان عربده انگیخت، خصومت‌کنان روی بهشهر نهادند، قصاب بچه بر دروازه بایستاد، کوران برسیدند موجب پرسید، گفت: بیایید تا شما را پیش قاضی برم، درپیش استاد وسرایشان به کوی‌قصابان در داد، سگان چون کوران را بدیدند فریاد برآوردند، وپیش ایشان دویدند؛ کوران عصا کشیدند، سگان ایشان را بگرفتند، و سر و پای برهم دریدند، قصاب بچه سه هزار دینار برداشت و کوران را چون سگ قصابان درانتظار زر بگذاشت، زنهار حصهٔ خود ازین قصه بردار وخیانت با برادران بههزل مشمار، تا عاقبت بهوخامت وندامت نرسی

بیت

ناتوان بر قوی چو حیف کند　　مثلی گفت ابوعلی سینا

همچو کوری بود که بر راهی　　چه کند بهر مردم بینا

حکایت منظوم

یکی دیوانه‌ای دیدم به باورد　　که روز روزه پالوده همی خورد
بدو گفتم که ای دیوانه آن چیست　　بخندید آنگهی بسیار بگریست
به‌طنزم گفت یك سال ای نکو خواه　　کنم دیوانگی از بهر یك ماه
به عهد ما تقدم در نشابور　　مگر قحطی فتاد از عهد ما دور
برون آمد یکی مرد معلم　　گروهی کودکان با وی ملازم
ظریفی گفت اینها در چه کارند　　چها گویند چون عقلی ندارند؟
معلم گفت چون وقت عذاب است　　دعای این جماعت مستجاب است
ظریفش گفت کای قول تو مقبول　　بگویم با تو قولی نیك معقول
اگر ایزد دعاشان می‌شنودی　　معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت: در پیش یکی ازقضات بودم که قانون ترازو و سنگ می‌نهاد، سنگ بقالی کم آمد درمی پیش نهاد بچربید، تبسمی کردم، موجب پرسید، گفتم: اگر تحمل باشد بگویم، گفت: بگوی؟ گفتم:

ترازو مگر هست قاضی ما　　که قانون دنیا و دین می‌نهد
به‌یك جو دو پادرهوا می کند　　به یك حبّه سر برزمین می‌نهد

حکایت: شنیده‌ام که مردی بود بزاز، وبه گوش گران، ودختری و زنی داشت همچنان، روزی به‌دکان رفت و کلید فراموش کرد، آمد و کلید از زن می‌طلبید، زن پنداشت که تقاضای چاشت می کند، گفت: دختررا گفتم برخیز وآتش کن که پدر از دکان گرسنه خواهد آمد، دختر پنداشت که ماجرای نکاح می‌رود، گفت: ای مادرمن شوهر چه می کنم؟ مرا خدمت پدر می‌باید کرد.

بیت

هر که‌چیزی‌دوست‌دارد باشداندرذکرآن　　تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان
آیت قرآن نمی‌بینی که چون مجمل بود　　هر کسی برمذهب‌خود می کنندش ترجمان

حکایت: شنیده‌ام که ترکان کرمان هر کسی را از ائمّه مکانی معین فرموده بود به‌حسب تأخیر و تقدیم که. «وفوق کل ذی علم علیم». مولانا نورالدین مقدم بر مولانا اشرف بحری می‌نشست.

شرف آدمی چو از هنرست — هر که والاترست بالاتر
حال دریا اگر چه برعکس است — که گهر در بن است وخس برسر

روزی اتفاق بر عکس افتاد، نورالدین منفعل شد، ترکان پرسید که موجب چیست؟ اشرف گفت: به‌اجازت مثلی بگویم، ترکان اشارت فرمود، گفت: وقتی درشهر سیستان می گذشتم شخصی را به خصیه آویخته بودند، فریاد می کرد، خصیه با وی می گفت: مرا همه سال ازتوآویخته‌اند، صبرمی کنم ونمی‌نالم، یك ساعت که تورا از من آویخته‌اند این‌همه فریاد چیست؟ ترکان را خنده بسیارآمد، ومرتبهٔ وی بالافرمود.

حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی — هر سه کردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند تایی نان — بی توقع میان راهگذر
از سر زرق و مکر گفت شغال — آن خورد نان که از همه مهتر
یاد دارم که نوح کشتی را — می‌تراشید و بودمش یاور
گفت روبه که هست بر یادم — که خدا کرد خاك آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت — قرص را از زمین و گفت مگر
با چنین هیکل و توانایی — دوش و دی زاده‌ام من از مادر؟

باب شانزدهم

در احوال طوایف مردم

عن جابر بن سمرة رضی‌الله عنه‌قال : «سمعت رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم [یقول]: ان بین یدی الساعة کذّا بین فاحذر و هم».

بنوالدنیا بزخرفها واوع — و اورعها بعیر فی بعار
سواءٌ عنده مدح و ذم — اذالم تکثرت عار بعار

همه در زرق و حیله یکرنگ، باطن چون‌حنظل و ظاهر چون نارنگ، چون زنبور انگبین، همه تن پاکیزه و رنگین ، اما هر یك نوش دردم نهاده و نیش از دم گشاده، میان مرتبه علم وجهل پیش ایشان تفاوتی به غایت سهل .

حکایت منظوم

روبهی در رهی دوان دیدم — گفتم : از بهر چیستی مضطر
گفت در شهر خر همی گیرند — برشما نیز واجب است حذر
گفتم ای روبهك مگر مستی — خر و مردم چه مثل یگدیگر
گفت روبه که نیستم من مست — لیك هشیار نیستی تو مگر ؟
کیست اندر زمانه کو داند — فرق روباه و آدمی از خر

حکایت : شخصی مفتیی را در سرای شحنه دید ، از وی مسئله پرسید ، گفت : جای فقه نیست گفت: پس جای فقیه چراست، چون تورا اینجا یابم کجا پرسم ؟.

شعر

گر تو برین در نشوی معتکف — من چه کنم درگه دستور و شاه
جز به وجودت نشود مرتفع — مشکلم از مدرسه و خانقاه

حکایت: دانشمندی را مثال حکومتی نوشتند، که مولانا ملك معظم، گفتم: قانون کتابت نیست، از اعلی به‌ادنی آمدن، منشی گفت: این خلاف اصل ازو برخاست که از پایهٔ علم به‌مقام حکم آمد چنانکه،

شعر

مرد عالم هست در دین پادشاه — مؤمنان در پیش او خیل و حشم

از حماقت ملك دین را می‌دهد — تا شود در کار دنیا محتشم

حکایت: شنیده‌ام که درعهد صدرجهان ماضی نوّرالله مرقده، مفتیی بود متقی، روزی ازسرای صدرجهان فتوی پیش وی‌آوردند، دروقت مطالعه، کنیزك گفت: در کندو آرد نیست، از فرط اهتمام همین بر فتوی نوشت، چون فتوی به حضرت صدر جهان بردند، ادرار افزون کرد، و ارادت کم، و گویند که ازفتوی نوشتن اورا منع کرد.

شعر

تو که دنیایی خود خواهی ساخت — کار دینم نتوانی پرداخت

رهبر دین من آنست که او — دین نگه دارد و دنیی در باخت

مرد دنیا طلب دین پرور — دین ز دنیا به‌حقیقت نشناخت

حکایت: وقتی از لباس تصرف بیرون آمدم، و در سلك اهل تصوف درآمد، با جمعی درویشان به تربت شیخ برهان‌الدین کهبنانی رسیدیم، دانشمندی مجاور بود، التفات نکرد، همه زبان انکار دراز کردند، وصحیفهٔ مذمت ایمه باز کرد، و به‌تفصیل و اجمال شرح افعال واعمال ایشان داد.

مفتیانی که وقف مفت کنند — سه طلاقه به حیله جفت کنند

قاضیانی که از پی ده نیم — حق بیوه برند و مال یتیم

واعظانی که از برای حطام — ظالمان را نهند عادل نام

این چنین قوم اهل دین باشند — لاجرم عامیان چنین باشند

گفتم: اعتراض مکنید که عالمان نایبان مصطفی‌اند و گزیدگان خدا، سبب خلاص خلق و نجات.

شعر

به نور علم راه دین توان یافت — که اندر راه دین علمست دستور
به نزد اهل معنی علم نورست — وگر باشد عمل نور علی نور

یکی گفت: علم بی‌عمل باطلست، وتحصیل آن سعی بی حاصل، گفتم: مگوی که مداد عالمان از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان فره، تو بدین دلق رنگین ومرقّع پشمین خود را جنید وشبلی و با یزید دانی، و عالم را عبید زیاد ویزید خوانی، به‌یك روز پنجاه صوفی در رسد، وبه‌پنجاه سال یك دانشمند.

به سه گز فوطه و به نیمن پشم — بتوان شد به صوفیان مانند
سی‌چهل‌سال خون بباید خورد — تا توگویی که مرد دانشمند

کار به‌صورت آرایی وخودنمایی نیست، چرا سر به گریبان خود فرو نبری، و انصاف جهل وغرورخود ندهی؟ ظاهر تودرتصوف عباد وباطن تودرتصرف عناد، بدانکه تا مرد را باطن وظاهر یك‌سان نباشد، درکمالیت عقل انسان نباشد.

بیت

ای درنهان چو اهرمن و در عیان سروش — گندم نمای ظاهر و در خفیه جو فروش
آه از دو رنگیت که چو زنبور انگبین — دردم کشیده نیشی و از دَم گشاده نوش
این‌رنگ‌و بوی‌چیست که‌برخویش‌بسته‌ای — خرقه بسوز و دور فکن طیلسان ز دوش

گفت: صورت بی‌معنی ایشانند که منکرحال درویشانند، به‌ظاهر درلباس عون وامان، وبه‌باطن بتر از فرعون وهامان، به‌صورت صاحبان سکینه، وبه‌معنی سینه‌های پر کینه، نه‌ایشان را حسن اوصاف، نه‌عقیده‌ای در راه دین صاف، اگر از قاف تا به‌قاف اوقاف یابند، ازحلال پرهیز کنند، و در پی آن حرام چنگال تیز، صد خون به‌درمی ناحق کنند، وهزار حرام به‌دمی حلال مطلق.

به هرطریق که ممکن بود همی کوشند — که تا کنند به تلبیس مال خلق سبیل
دراز کرده در اوقاف هر یکی پنجه — چنانکه دست درارواح خلق عزرائیل

گفتم: ای بی حفاظ رخصت ایشان سبب دفع حرجست، و خلاف ایشان واسطهٔ

نجات وفرج ، و اوقاف که می خورند حق ایشانست ، نه وجه سفرهٔ درویشان ، برو داد تصوف بده واز سر تصرف در گذر، که شیخ ما رحمه‌الله در آداب المریدین آورده که باید که درویش درخرقه چون مرده در کفن باشد، نه‌چون تیرانداز در جوشن، واگر حال تو نه برین منوالست، ترا مرقع پوشیدن وبالست، چون لجاج از حد برد، گفتم: آنچه درهجو ایشان خواندی هم درین قصیده است که درحق شما گفته‌ام .

از ین گروهی نمرودیان ازرق پوش — که گشته‌اند چوفرعون غرقه‌اندرنیل
همه حکایتشان کذب و لابه و سالوس — همه ولایتشان کفر و بدعت و تضلیل
گواه باطنشان فعل ناپسندیده — مثال قصهٔ گاو وحکایت عامیل

همین که این خواندم دشنامم داد ، و دست برآورد ، من هم پایش بگرفتم ، و سرش برزمین‌نشاند، یاران درمیان‌آمدند وهردورا به کنار کشید، چون غضب‌بنشست، دیگری به ماجرا برخاست که اگر آن صورت به بود ، تو چرا درین لباس آمدی ؟ گفتم: تصوف ودانشمندی به‌خرقه و درّاعه نیست، به‌علم وعملست .

بیت

برو به‌علم وعمل کوش وهرچه‌خواهی‌پوش — مباش غرّه به‌تزیین جبّه و دستار
عمل مخالف صورت خلاف واقع نیست — ببین کُنار ز سدر و ترنگبین از خار

چون ازین ماجرا بپرداختند، جمعی دیگر این سخن درانداختند ، که ما دانشمندان را درمجلس فسق می‌دیدیم، گفتم: شما آنجا بودید، گفتند: آری ، گفتم: ترجیح معلوم شد، از آنکه شیخی عبارت از عملست ودانشمندی از علم، وفسق مبطل عملست نه مفسد علم، چون ایشان بیرون می‌آمدند همان عالم بودند، و شما را شیخی بر باد رفته .

شعر

عالم فاسق اگر چه ناقصست — یك کمالش هست ازدانش مقیم
جاهل بد کار را پیوسته هست — جهل وفسق او دو نقصان عظیم

آخرالامر معترف شدند وشکرانه بر گردن منکران نهاد.

حکایت: عزیزی گفت: فلان شیخ گوسپندی بریان می‌خورد، گفتم: اگر لقمه به مریدی دهد کراماتی باشد.

بیت

نیست از شیخ این کراماتی که او — گوسپندی می‌خورد بر جا مقیم
گر به‌درویشی دهد زآن لقمه‌ای — باشد از وی این کراماتی عظیم

حکایت: یکی از متزهّدان در دعوت تمغاجی از قدح نقره کوب شربت نمی‌خورد، که مکروه است، گفتم: اجتهاد شیخ خطاست که شربت حرام درقدح نقره کوب مکروه نباشد.

شنیده‌ای که چه گفتست حیدر کرار — به‌نظم تازی غرا مناسب اینان
چوقحبگان که به‌تمغای‌فرج‌میوه خرند — دهند صدقه به بیچارگان و مسکینان

حکایت: روزی درمحکمهٔ قضایی بودم، مدعی می گفت: ای قاضی چو از هر یکی پانزده دینار گرفتی دراز گوش را به که می‌دهی؟ بعد از قیل وقال، بر آن مقرر شد که بر پانزده دینارصلح کنند، و دراز گوش در میانه به‌سی دینار رشوت به قاضی فروشند به خشم از محکمه برخاستم و گفت که،

بیت

قاضی که خدا ز جور تو یارم باد — وز فتنهٔ تو همیشه زنهارم باد
پیش تو مباد با کسم دعویّی — ایزد ز قضای بد نگهدارم باد

حکایت: در عهد پادشاه عادل غازان محمود انارالله برهانه، قاضیی بود ظالم، چنانکه همیشه شاهین معیار حکم او، چون زغن به‌مردار نگران بود، و پلهٔ ترازوی قضای وی به‌حطام حرام گران، طایفه‌ای از وی شکایت کردند، بفرمود تا سرنگونش بیاویختند وجلادان‌را فرمود تا به‌دونیمش زدند، درین حال کسی پرسید که موجب چه بود؟ یکی گفت: دیگران را قضاء بد به سر رسد اورا به طرفی دیگر رسید.

بیت

جزای حکم وقضای تو بود اینکه رسید — به نور حکم خدا و قضای ربانی
قضای بد به‌سر خلق می‌رسد وینک — ترا به‌جانب دیگر رسید تا دانی

حکایت : خطیبی خطبه می‌خواند، وخطای بسیار می گفت، مضاف را وقف‌لازم شمردی، ودرمضاف الیه رفع واجب داشتی، یکی از اصحاب گفت : با وجود چندین فاضل، جاهلی را بدین مهم نصب کردن مناسب نیست، گفتم : در فروماندن او عذری گفته‌ام، گفت: چیست ؟ گفتم :

شعر

فاضلی گفت کین خطیب شما   بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجه درفروماندن   عذر او جمله خلق می‌داند
زآنکه هرحرف کان برون‌آمد   از دهانش به یخ همی ماند
وین‌مثل‌خود شنیده‌ای که‌همی   خر به یخ چون رسد فروماند

حکایت : بازرگانی درازگوشی داشت، در کاروان سرای از پیری و لاغری بر آخری بسته بود، روزی، خطیب شهر را به گناهی گرفتند، وبه در کاروان‌سرای آورد. تا سیاست کنند، هیچ درازگوشی نیافتند، اورا بردرازگوش بازرگان نشاندند، و گرد شهر بگرداند، روزی دیگر به گناهی دیگرش بگرفتند ، و هم برین خر نشاند، روز سیم که اعادت این عادت کرد، بازرگان، خر گرفت و روی به‌خطیب کرد، که توازین افعال توبه نخواهی کرد، ومن ازبهرتو یام نبسته‌ام، یا توبه کن یا جووکاه مرتب دار .

بیت

مرکب خود رایگان چندت دهم   نه خریدی نه گرفتی در گرو
یا بخر مرکب ز من بر می‌نشین   یا مرتب کن ز بهرش کاه و جو

حکایت : شخصی را دیدم لوحی از پولاد در دست داشت که املاك مواضع و القاب ابوالحسن سیمجوردرآن نقش‌بود، به‌هرموضعی که می‌رسید‌یکی‌ازآن می‌فروخت و خلق می‌خرید ، روزی در ولایتی دهی بقاضیی می‌فروخت به‌هزار دینار کسی گفت: به‌دوهزار دینارمی‌ارزد، گفتم: گو از من بخر که تا به‌پانصد دینار بفروشم که میان من واو درمالکیت این ملك هیچ فرقی نیست، گفت: لوح منقش دارد، گفتم: لوح محفوظ گرفتم .

هر کرا حجت و گواهی نیست گاه دعوی ز ملك محجورست
گر همه تخته و قبالهٔ او لوح محفوظ و رقّ منشورست

حاصل آنکه آن ملك را قاضی از وی بخرید و نایب را فرمود تا بر صحت آن بیع حکم نوشت با شهود عدول .

شعر

نعوذ بالله ازین قاضیان ظالم طبع که در فساد ز فرعون می برند سبق
همی کنند به‌تزویرهرزمان برخلق هزار ناحق حق و هزار حق ناحق

حکایت : قاضیی‌را دیدم که‌ازمدعی رشوت می گرفت، ودرعوض‌آن عصا ومصلی به‌وی می‌فروخت، و او باز به‌وی می بخشید، گفتم :

بیت

ای که از تزویر و حیله می کنی بر مزاج خود حرامی را حلال
هیچ می‌دانی که علام‌العیوب عالمست ای جاهل از تغییر حال

حکایت : وقتی در ولایت باخرز ، مرا با کسی دعوی افتاد ، فتوی پیش مفتی بردم گفت: پنج دینار بده تا جواب بنویسم، زر دادم وجواب گرفت، بعد از آن گفت: معذور دار که از آن از تو چیزی طلبیدم ، که هر سال از تمغای این ده پنجاه دینار به‌من می‌دادند، امسال نرسیده ، مقل‌الحالم، گفتم :

بیت

نه عالمست نه مفتی مزور شیاد به‌آستین فراخ و به‌طرّه دستار
امین ملت ومفتی دین چگونه بود فقیه باج ستان و امام تمغا خوار

حکایت : یکی از سادات ولایت مادر حضرت مخدوم ملك‌الاسلام معزالدنیا والدین زیدت معدلته و سلطانه، تظلم عرضه می‌داشت که فلان ده ابوعلی سیمجور بر اولاد وقف کرده است، وامروز تولیت‌آن به‌من می‌رسد و در دست فلان ملك زاده که حاضرست ناحق است،حکم فرمایید تا به‌من تسلیم کند، وازمن شهادت طلبید، ملك‌اسلام فرمود که چه معلوم داری ؟ گفتم: سید مردی بزرگست واز سادات ولایت ما و

صحت نسب او ما را معلوم، چون شهادت برین نسق ادا کردم، موافق دعوی نبود، حاضران بخندیدند وسید برنجید.

ایها المدعی بشاهده لاتکن فی القضاء مغرورا
شاهد لایطابق الدعوی قوله کان شاهداً زورا

چون به خلوت رفتیم، سید ماجرا آغاز کرد، که نگفتی که ده وقف اولاد است وسید از ورثه؟ گفتم: چون این ده که می‌پرسی پیش من مجهول مطلق است، چگونه به وقفیت آن گواهی دهم، و بر تقدیر وقفست چون آل سیمجور از سادات نبوده‌اند چگونه گویم که امیر سید از ورثه است؟ واگرازطرف مادر دعوی کنی پسر دختر در مطلق اولاد داخل نیست.

حکایت منظوم

میان زینب و شوهر خصومتی افتاد امام ده به میان در فتاد و رفعش کرد
به‌پیش حاکم وقاضی وشحنه‌شد زینب دریده‌مقنع و بر کنده موی‌وچهرهٔزرد
که‌شوهرم‌زد ومقنع درید ومویم کند گواه جستند از وی امام را آورد
امام گفت: گواهم که زینب ازسرقهر درید مقنع خویش و بکند سبلت مرد
ازین‌حدیث همه حاضران بخندیدند وزین گواهی‌تعزیرخویش‌زینب‌خورد
گواه اگر نه مطابق‌بود مکن دعوی سلاح اگر نه موافق بود مجوی نبرد

حکایت: ترکمان زاده‌ای بود درسمرقند، شانه تراش، مفسد و نابکار و قلاش، رندان شهرچون شانه از وی تراش می کردند، وچاپلوسی می‌نمود، بعد از مدتی کسب وی به‌خرج وفا نکرد؛ قرض بسیار برآورد، و از قرضخواهان بگریخت، و با جمعی صوفیان آمیخت، وبه‌خراسان افتاد، وشیخی بنیاد نهاد.

بیت

لباس اهل تصوف شعار ایمانست که هر گروه که‌پوشید ازو امان یابند
به‌زیرخرقهٔ صوفی که کسوت عامست هزار حیله و تزویر و طیلسان یابند

بعد از مدتی به کرمان رسیدم، او را دیدم گیسوفرو گذاشته، وشجره برداشته، وسیادت برخود بسته، ودرمیان علویان نشسته، آستین وی بگرفتم، و به گوشه‌ای کشید، و گفتم: سیادت از کجا آوردی؟ گفت: از کنار جوی ماهان که غسل کردم وموی فرو گذاشت، کسی مرا دید علوی پنداشت، گفت: السلام علیك امیر سید، بعد از آن در شهر گردیدم وشجره خرید.

بیت

کی توان شد به سیرت سادات   گر به‌صورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هر گز   شاخ بر شاخ اگر کنی پیوند

اکنون مروت آن است که ازین حدیث در گذری که اعانة‌الملهوف صدقه. تا روزی به خدمت مولانا عمادالاسلام آمد، وشجره عرض کرد، وشکایت احوال‌قرض، مولانا فرمود که درشهر ما طایفهٔ بازر گانند که از زکات ایشان چیزی بود. و سادات را گرفتن زکات نمی‌شاید، گفتم: اندیشه مدارید که امیر از آن سادات نیست که او را زکات نشاید گرفت.

زکات و عشر فرزند نبی را   نمی‌شاید که از او ساخ[1] مالست
امیر ما از آن قومست کو را   زکات و عشر بی شبهه حلال است

حاضران بخندیدند و خبر به سادات شهر رسانید، سید اجل از خویشان این ضعیف بود، ازمن برنجید که چرا دراول حال اعلام نکردی؟ حالی احضار وی فرمود، وازحال وی تفحص نمود، سرش را بتراشید وفی‌الحال خرقه در وی پوشید.

شعر

چگونه بود سید آن مدّعی   که او نه ز آل پیمبر بود
توان حیدری شد به‌یکدم ولی   نه آن حیدری کو زحیدر بود

حکایت: درحدود مازندران معلمی را دیدم که جماعتی اطفال را قرآن خطا می‌آموخت، گفتم: ای بی معرفت تعلیم نکرده‌ای چگونه تعلیم می کنی؟ گفت: به از

۱ ــ أوساخ جمع وسخ به معنی چرك است.

من درین حدود کسی نمی‌خواند، گفتم: مگر همه را دهان دریده، و لبان بریده، و زبان بسته، ودندان شکسته‌اند.

درآن نفس که توقرآن به‌صوت می‌خوانی فرشتگان همه فریاد می کنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن وگرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت: وقتی طبیبی در گورستانی می گذشت آستین به‌روی افکنده، پرسیدند که سبب چیست؟ گفت: شرم می‌دارم ازین مردگان که همه کشتگان منند.

شعر

خواجه به علاج خسته چون برخیزد هر جا که رود فتنه و شور انگیزد
دستش گویی که تیغ بی دینانست زآن روی که جمله خون ناحق‌ریزد

حکایت: طبیبی را دیدم درشهر گنج که دعوت طب می کرد، وهیچ نمی‌دانست وبا جهل، قدمی میمون و دمی همایون نیز نداشت، طلعتش معلول را علت فوت بود، وشربتش بیماررا ضربت ملك‌الموت، اتفاقاً درین‌شهر بیمارشدم وبه‌علت یرقان گرفتار، مردم به‌عیادت می‌آمدند، طبیب هم برین عادت آمد، چون او را از دور دیدم گفتم: بهرخدا برغریبی من رحمت کن، وملك‌الموت کفیل این زحمت است، و این غایت به دست توآسان، درحال بخندید وباز گردید، می گفت: به‌عیادت‌آمده بودم نه به‌قبض واعادت، گفتم:

بیت

اگر تشریف غیبت می‌نمایی ز روی مردمی لطفی تمامست
به دیدار تو بخشیدم سلامت مرا ترك سلام از تو سلامست

حکایت: وقتی برسرتربت شیخ‌المشایخ مجذوب شوق‌الالهی شیخ حیدرزاوه‌ای رحمة‌الله علیه بودم، مرا با حیدریی مناظره افتاد، گفتم: خدا وپیغمبر فرموده است که آلت را برحلقه زنید که «فانکحوا الایامی». وقوله علیه‌السلام: «تنا کحوا تکثروا» شما چرا حلقه برآلت می‌زنید.

بیت

ظریفی گفت مر سوزن گری را | پس‌ازعمری که باوی گشت بستاخ
که‌درسوراخ‌باید کردن این‌سیخ | نباید کردن اندر سیخ سوراخ

گفت: بابا حیدر چنین کرده است، گفتم: این سخن مسلم نیست، و بر تقدیری که کرده است نص محکم نه، ناگاه ازهرطرفی یکی را دیدم، استره کشیده چون برق خاطف، و سیخی گشاده چون شهاب ثاقب، روی به‌من آوردند، چاره ندیدم الا آنکه گفتم: برین تقدیر مسلم واین فعل واجب و لازم.

بیت

چون ترا با مدعی افتاد کار | منع‌می‌کن گر به‌جانت بیم‌نیست
وربه‌جان بیمست تسلیم‌آرازآنك | هیچ کاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت: درویشی در حلقهٔ صوفیان ترش نشسته بود، و گره ابرو درهم بسته، صوفیی مرا گفت: اورا چه بوده است؟ او را گفتم ابلیس رنجه می‌دارد.

بیت

تصوف چه چیزست آزادگی | رها کردن عجب و افتادگی
نمودن به‌هر حالتی انبساط | ز دعوی پیاده شدن بر بساط
قوای بدن پست کردن تمام | نهادن به‌تسلیم گردن تمام
نه بر خلق منت نهادن که من | نکو مردم و زاهد و پاك ظن
گر امروز گوید منم با یزید | بگویش که فردا تویی با یزید

حکایت: در روزگار عیسی علیه‌السلام زاهدی می‌رفت، فاسقی از عقب وی قدم بر قدم وی می‌نهاد، به‌طریق تبرك، زاهد چون این بدید بانك بر وی زد، که بازگرد تا شومی معصیت تو به‌من نرسد، گناهکار بیچاره گفت.

شعر

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر | چه‌زیانست که‌سودی به‌گدایی برسد
جای‌آنست که‌منعش‌نکنی ازسرلطف | تا درین ره به‌طفیل تو به‌جایی برسد

خداوند تعالی جبرئیل را به‌عیسی علیه‌السلام فرستاد که مقام آن زاهد متکبر از بهشت بدان فاسق دادم، وجای آن فاسق مخلص از دوزخ بدان زاهد ، تا متکبران اعتبار گیرند.

بیت

آدم ز خاك بود ولی خلق نیك داشت / در محفل ملایکه قدرش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگر چه ز نور بود / نامش ز کبروعجب لعین و رجیم شد

حکایت : نعلین واعظی ازمجلس بردند، مقری را بگرفت که در وعظ من و تو بیش نبودیم، تو برده‌ای، گفت: این غرامت را نیز بدهم که من هم چرا بودم .

بیت

چنان بینم که در تذکیرت امروز / به‌جز مقری و تو کس مجتمع نیست
ملامت نیست مقری را که او نیز / چو می‌خواند به معنی مستمع نیست

حکایت : واعظی بود در شهر کرمان در جامع تو رانشاهی خلق را به فغان آوردی، هرجمعه یك دینار ادرارش کردند که وعظ تخفیف کند، گفتم : به‌مسجد شهر رو، جمعهٔ دیگر باز آمد و گفت که آنجا دو دینار ادرارشد، گفتم: تعجیل کردی که مجال ده دینار دارد .

شعر

گر تو این قاعده در وعظ نگه خواهی داشت / روز جمعه نگشاید در مسجد خادم
جای آنست که از زحمت الحان بدت / تارك جمعه نباشد به شریعت ، آثم

حکایت : شیخ زاده‌ای را دراصفهان تعزیر می‌زدند و برخری نشانده گرد شهر تشهیر می کردند، چندانکه اورا در آن راه می‌زدند او درین راه می‌زد .

بیت

بیرون نخواهد رفتن این شوخی و رندی از سرم
بیرون کنید ای زاهدان این دلق پشمین از برم
تا کی ز تزویر و ریا تا کی ز ناموس و دغا
خرقه بر آتش می‌نهم درّاعه برهم می‌درم

حاصل آنکه اورا پیش محتسب شفاعت کردم ، به من بخشید ، گفتم : فرو آی گفت: یك لحظه تر کم گیر تا دیگر شهرم بگردانند و تماشا کنم ، که مدتیست که می‌خواستم که طواف اصفهان کنم وپیاده نمی‌توانستم .

بیت

دی شنیدم بر کنار زنده رود بنگیی از بی‌نوایی در سرود
کابروی ای‌دل ز بی‌آبی مجوی کو نداند آب‌روی از آب‌جوی

حکایت : پیری مرا گفت: دو فن پیشه گرفته‌ای که زینت هر دو به دروغست، یکی شعر ودیگری تذکیر ، گفتم: من دروغ نمی گویم، گفت: راست نمی گویی ، از آنکه اگر دروغ نگویی درسخن تو چندان فروغی نباشد .

بیت

حدیث شاعر و واعظ همه گزاف بود به‌مدح وهجوازیشان نه‌شادشو نه‌غمین
که گاه دیو لعین را فرشته می‌خوانند که از فرشته خصالی کنند دیو لعین

باب هفدهم

در احسان با اهل فضل

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم : «اکرموا ادباءَکم فانهم امراءُ الکلام» .

بیت

گرامی دار اصحاب هنر را | که مردم از هنر باشد گرامی
نکو کن نام ایشان را به‌احسان | که‌هست احسان ایشان نیکنامی

چنین گویند که رسول‌الله علیه‌السلام روزی به‌زیّ هیأت بیرون‌آمده بود، عمامهٔ نجاشی بسته ، وجبهٔ فنکی پوشیده ، چنانکه مشتری از رواق ششم بر هوس آن شقه ششتری چاك زدی، وخورشید برطارم چهارم ازعشق‌آن لباس ضیاء برخاك، حسان ثابت رضی‌الله عنه که مداح حضرت رسالت بود طمع کرد و مدحی خواند، جبّه و دستاری به‌وی داد .

بیت

طمع زطینت شاعر برون نخواهد شد | درآن زمان که به‌زیرلحدشود پنهان

دیگری برپای خاست، ومدحی گفت وشکایت کرد که با وجود حسان استحقاق آن نداشت ، پیغمبر(ص) فرمود : اقطع لسانه ، یعنی زبان وی ببرید ، امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه کارد بکشید که زبان وی ببرد ، امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه برخاست و جبّه و دستاری به وی داد ، گفت : مراد خواجه از زبان بریدن این بود، پیغمبرعلیه‌السلام اورا تحسین کرد وفرمود: «هذا قطع لسان‌الشاعر».

شعر

جایز نداشتند بزرگان روزگار | ایذای شاعران و جفای سخنوران
مدح و ثنا به‌هر چه نکوترخریده‌اند | زیرا که دیده‌اند بقای ابد در آن

وعظ : بدانکه طایفه‌ای که به ثمرهٔ احسان خود را ممدوح طوایف انسان کرده‌اند، از ذکر جمیل وثنای جزیل، دربطون اوراق، وظهور آفاق، الی یوم التلاق، زنده و پاینده‌اند .

بیت

رسول گفت که چون آدمی فنا گردد — ازو سه چیز پس از مرگ یادگار شود
یکی نتیجهٔ صالح که از مساعی او — به روح پاك پدر بهره‌ای نثار شود
دوم بقیهٔ چیزی که مردم محتاج — ز نفع آن به همه حال بهره‌دار شود
سیم حدیث مفیدی که سالهای دراز — پس از مفارقتش خلق را به‌کار شود
چه چیزماند ازآنکس کزین سه [بی] بهره‌است — پس از وفات، که تاریخ روزگار شود

اگرسخن فردوسی نبودی، داستان ملوك عجم وحدیث مردی رستم، چون زبان در هر دهان نیفتادی .

بیت

اگر شاهنامه نبودی چنین — به‌وصف بزرگان ایران زمین
بزرگی خسرو که کردی بیان؟ — ز مردی رستم که دادی نشان؟

ذکر ملکشاه را ازرقی به فلك ازرق رسانید ، و آثار سنجر از معزی و انوری عزی ونوری یافت، نام قزل ارسلان به شعرظهیرظهور گرفت ، و کمال خاندان صاعدی به کلام کمال بود .

بیت

نه کرسی فلك ز سر منقبت ظهیر — درزیرپای قدر قزل ارسلان نهاد
پیروزهٔ سپهر به تعظیم ازرقی — در خاتم مروت شاه زمان نهاد
ارزاق کاینات کمال از مبالغه — در نوك کلك محتشم اصفهان نهاد
لاف ازچه‌می‌زنندکه‌گردون هزارتن — در اهتمام خسرو صاحبقران نهاد

حکایت : امام جعفرصادق علیه‌السلام فرمود : که هر کس به‌رفع حاجتی پیش بزرگی رود، گو اول سورهٔ فاتحه بخوان تا ادب سؤال معلوم کند ، اول حمد و ثنا

گوید که «الحمدلله» بعد ازآن بیان بزرگی کند که «رب العالمین»، بعد از آن ذکر رحمت که «الرحمن الرحیم» بعدازآن وصف بقای مملکت که «مالك یوم‌الدین»، بعد از آن اختصاص طاعت به‌حضرت که «ایاك نعبد»، بعدازآن حصراستعانت به‌درگاه او که «ایاك نستعین»، بعدازآن طلب مراد خود کند.

گروهی که بی واسطه حاجتی ز مردم بخواهند دیوانه‌اند
کلید در حاجت خلق را ثنا و تواضع دو دندانه‌اند

حکایت: امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در وقتی که حصار خیبر را فتح کردند، پنجاه هزار دینار غنیمت به‌وی رسیده بود، یکی از شعرا نام وی ابومسلم پنج بیت مدح‌وی بخواند، همهٔ غنیمت به‌وی‌داد، گفت: چرا کردی؟ گفت: باقی به‌فانی بخریدم.

بیت

ز من بشنو یکی پند ای برادر که نیکوتر ز گنج خسروانی
چو زر فانی و ذکرخیر باقیست تجارت کن بخر باقی به فانی

حکایت: شاعری مدحی بر امیرالمؤمنین حسین خواند، به‌خزینه‌دار اشارت فرمود که هزار دینارش بده، خزینه‌دار قراضه به‌وی می‌داد، شاعر درست می‌طلبید، گفت: مکاس مکن که خون پدر نفروخته‌ای! گفت: آبروی فروخته‌ام، که ازخون‌پدر بسی عزیزترست.

شعر

دانی چرا به‌نزد توخوارم ازآن که من چیزی که آن عزیزترست آن فروختم
از آبروی هیچ نباشد عزیزتر گر چه به‌زر فروختم ارزان فروختم

امیرالمؤمنین فرمود که راست می گوید، هزار درست دیگر به‌وی داد.

حکایت: شنیده‌ام که ملك نیکونهاد، خسرو خوب اعتقاد، شمس‌الدولة والدین محمد کرت انارالله آثاره، در وقتی که از اردوی عراق روی به ممالك خراسان نهاد، به‌نیشابور رسید، خزینه خالی بود، و ملك را قرض بسیار برآمده، شاعری رباعی در مدح ملك بخواند، انگشتری داشت که صفای نگین آن پرتو بر پیروزهٔ سپهرافکندی،

ویاقوت آتش او خاك در دیدهٔ خورشید زدی، خاتم را بدان شاعر بخشید، خزینه‌دار پنهان ازملك آن انگشتری از وی بخرید، چون به شهر هرات رسید ، زمین بوسید ، وپیش ملك‌آورد، ملك حال پرسید، تقریر کرد که ازشاعر بخریدم، فرمود تا خزینه‌دار را سیاست کردند وانگشتری‌را بار دیگر پیش شاعر فرستاد .

بیت

همت نباشدآنکه ز روی کرم به کس — چیزی دهند و باز ستانند در نهان
همت چنان بود که ببخشد شه کریم — ملك جهان و ننگرد آنگاه درجهان

حکایت : شنیده‌ام که نظام‌الملك را به‌قتل می‌آوردند، شاعری حاضر آمد واز بهر وی مدحی بخواند ، خاتمی گرانمایه به‌وی داد، بزرگی گفت : این کرم از وی چندان نبود که ازسیاف که از وی باز نستاند .

شعر

کرم عجب نبود از کریم عالی‌قدر — ولی غریب بود از لئیم بی مقدار
شگفت ازآن نه که‌ازنخل بردمدخرما — شگفت ازآنکه بروید‌ترنگبین ازخار

حکایت : آورده‌اند که هارون الرشید موسی عمیر را به نیابت خود به مصر فرستاد، درآن وقت ابونواس در مصر بود، اورا تهنیتی گفت، معنی این بود .

بیت

موسی رسید با ید بیضا مگر ادب — فرعونیان ظلم و جفا را همو کند
هارون اگرنیابت موسی نکونکرد — موسی ما نیابت هارون نکو کند

سه خروار زر صله به‌وی داد ، ابونواس زر را همچنان بنهاد ، مدتی برآمد ، هارون مصادرهٔ موسی کرد وهرچه داشت از وی بستاند ، محتاج شد ، روزی ابونواس اورا بدان حال بدید ترحم کرد سه خروار زر پیش وی فرستاد، گفت: چیست؟ گفت: عطائیست که در فلان وقت به‌من داده‌ای ، موسی چون این بشنید ناسزا گفت و زر پیش ابونواس فرستاد، و گفت اگر درویشی آمد کرم نرفت .

شعر

نستاند کریم فضلهٔ خویش | گر بمیرد به صد جفا وز حیر
نخورد شهد را دگر زنبور | نبرد باز سوی پستان شیر

حکایت: درویشی را قرض بسیار برآمد، او را به معن زایده نشان دادند، که ملکی بود به کرم معروف، اتفاقاً آن روز که درویش رسید ملك درباغی بود، به‌جشن مشغول، بیتی به تازی برچوب پاره‌ای نوشت و درآب افکند، معنی این بود

ای جود معن حاجت من‌پیش معن‌بر | جز تو به نزد معن ندارم پیمبری [۱]

چون چشم معن برآن افتاد، برداشت و بخواند سی هزار دینار به درویش فرستاد، وآن چوب در زیرمسند نهاد، روزی دیگر از زیر مسند بیرون نهاد، و بخواندی هزار دینار دیگرفرستاد، روز سیم بخواند و همین انعام کرد، چون انعام بسیارشد، درویش تحمل آن نداشت و از پشیمانی شاه ترسید بگریخت، روز چهارم که همان وظیفه فرستاد درویش‌را نیافتند، سوگند خورد که مادام که این ماجرا‌را بریاد بودی، وظیفه برقرار خواست بود.

شعر

ضعیف رای چو بیند که از مواهب او | بود مراتب احسان برون ز حد و کران
گر ازتحمل‌آن مضطرب شود چه عجب | که بر نتابد شاخ ضعیف بار گران

حکایت: جریریکی از شعرای معتبر بوده است، در مبدأ حال آبکشی بود، روزی جماعتی از اهل فضل به نزدیك عبدالملك می‌رفتند، جریرهمچنان سبودردست با ایشان روان شد، چون هر کس خلیفه را مدحی خواندند، پرسید که آن شخص کیست که سبو دارد؟ کسی را حال وی معلوم‌نبود، ساکت بودند، پیش‌آمد وبه‌تازی بیتی گفت، معنی این بود که.

بیت

خلقی به بحر جود تو آورده‌اند روی | کس بی فتوح بازنگردد به‌هیچ باب
من‌هم‌سبوی‌حرص‌خودآورده‌ام به‌بحر | تا پر کنم به‌جود توازگوهر خوشاب

۱ ـ کذا

خلیفه فرمود تا سبوی وی پرزر کردند ، و شهرت جریر ازینجا شد .

حکایت : شخصی مدحی برصاحب دیوانی خواند، یکی گفت : این شعر ظهیر است ، گفت: راست می گویی ، اما ظهیر منم ، صاحب دیوان بخندید ، گفت : شعر منحول شنیدم ، ولی شاعر منحول نه ، با آنکه چنین بود او را عطایی فرمود .

شعر

هزار گونه بهانه برآورد محتاج   زبهرآنکه رسد نقد حاجتش بهرواج

حکایت : صاحب اعظم شمس‌الدین طیّب‌الله مرقده ، از امامی هروی پرسید که شمس‌الدین کرمانی را گفته‌ای چون قوی‌ترست از باقی اشعارتو ؟ گفت : از بهر آنکه او از همه کس کریم بود .

شعر

بزرگی سخن از اعتبار ممدوحست   نه از لطافت طبع و متانت و فرهنگ

کسی که‌مدح‌تودرخاطرش نمی گیرد   چنان‌بود که کسی تیرمی‌زند‌برسنگ

گفت : از وی چه به‌تو می‌رسید هرسال؟ گفت : دو هزار دینار، گفت : از من چه به‌تو می‌رسد؟ گفت: ده‌هزاردینار، گفت: چون کرم وی بیش بود ؟ گفت : ازآنکه آن به نسبت وی بسیار بود ، و این به نسبت تو اندك ، گفت : از کرم وی حکایت کن، گفت : وقتی که وفات می کردآن روز به‌عیادت وی رفتم ، توقع مدحی داشت ، قصیده‌ای بخواندم ، گفت : مرا ازین سرای بیرون برید و هرچه درین سرایست به امامی دهید ، کرم وی این بود ، صاحب گفت : حق به طرف تست .

بیت

کسی را درین نکته انکار نیست   که بالای تجرید ایثار نیست

حکایت : سلطان ملکشاه را ازرقی مدحی گفت به یك بیت نعلینی لعل که قیمت آن کسی نمی دانست به وی بخشید، لعلی که گفتی پاره‌ایست از جگر عاشقان حزین ، یا نمونه‌ای از رخسارهٔ لعبتان چین ، چنانکه .

شعر

آن‌را که هست همت عالی و دستگاه / آنگاه طبع صافی و تمییز در کلام
در جنب آنکه نکتهٔ مطبوع بشنود / قدری چنان ندارد ملک جهان تمام

روزی دیگر که درستهای کواکب در قدم شاه کواکب نثار کردند، و صبح لعلی فام لوح عقیق برصفحه زمرد اظهار کرد، ازرقی نعلین درپای کرد، و به‌حضرت سلطان آمد، و قصیده‌ای مطبوع خواند، سلطان راخوش‌آمد، گفت: چه می طلبی؟ بخت بد و طالع شوم او را برآن داشت که از سلطان التماس قُبله‌ای کرد، سلطان همان نعلین که در پیش داشت ازسرمستی برسر ازرقی زد و مغزش برآورد.

شعر

با بزرگان چنین سخن گفتن / در همه حالتی به جان خطرست
لب شمشیر اگرچه بس خوبست / بوسه دادن ولی بر آن خطرست

حکایت: سلطان سنجر بن ملکشاه علیه‌الرحمة که بر بساط ملک چنان شاه فرزانه بنشست، و پیادگان محتاج را اسب مراد بر آخر دولت جز او نبست، هرکه رخش دید ازپای پیل بلارست، وهر که خدمتش کرد از منصوبهٔ رنج ومات عناجست، این سلطان عالی همت، هرگاه که زمستان در خانه نشستی، لگنی پرلعل در میانهٔ خانه نهادی، چنانکه کسی پنداشتی آتشست.

لعلی که درفروغ، تو گویی که آتشست / واندر شعاع نور زیادت ز آفتاب
حیران شدست عقل به زیب و لطافتش / کانش کسی ندید که باشد به طبع آب

روزی سیدحسن شاعردرآمد، پنداشت که آتش است دامن در سرلگن کشید، سلطان بخندید، سید خجل شد، دیگر روز که فضلا و ارکان دولت حاضر بودند، سید پگاه‌ترآمد، سلطان فرمود که امیر سید امروز پگاه آمده است، گفت: به‌آتش بردن آمده‌ام، سلطان را خوش‌آمد، فرمود که همچنان لگن لعل بردارد.

چون شاه جهانبخش به آیین بنشیند / وابنای هنر جمع شوند از پی ایثار
آن را که بود نکتهٔ او چون گهر و در / یاقوت به پیمانه دهد لعل به خروار

باب هجدهم

در بیان دین و موعظت

قال النبی علیه‌السلام: «لایزال دینی قائماً بموعظة‌العلماء».

تا جهان پایدار خواهد بود		کار دین بر قرار خواهد بود
تا بگویند اهل دانش و رای		سخن مصطفی و قول خدای
ملك ایمان خلل نخواهد یافت		شرع احمد بدل نخواهد یافت

بدانکه دین در لغت جزا و پاداش است، قوله تعالی: «مالك یوم‌الدین» ودرشرع به‌معنی خضوع وقبول قول رسول، واسلام همین است. قوله تعالی: «ان الدّین عندالله الاسلام». وایمان اخص است، به‌مذهب امام معظم شافعی رضی‌الله عنه، یعنی هرمؤمنی مسلمان است، اما هرمسلمانی لازم نیست که مؤمن باشد، قوله تعالی: «قالت الاعراب آمنّا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا». اما عمل چون نماز و روزه و زکات به یك قول امام شافعی از ایمانست، ولیکن اختیار مذهب وی آنست که نیست.

اگر خدای پرستی زاهل ایمانی		وگر عمل نکنی فاسق ومسلمانی

پس هر که به دل قبول نکند، اگر برزبان راند واقرار کند، منافقست، و اگر نکند کافر، واگر به‌دل قبول کند وبه‌زبان اقرار، چون عمل نکند، فاسق است، وبنده به‌هر گناهی کافر نشود، مگر به گناهی که آن عین کفرست، مگر به‌نزدیك معتزله که ایشان بنده را به‌هر گناهی کافر خوانند ازآنکه ایمان را نفس عمل دانند.

شعر

گناه می کنم اما به دل مسلمانم		پس از گناه ز کردارخود پشیمانم
اگر به کفرم نسبت کنی معاذالله		وگر به فسقم دعوی هزار چندانم

وکفر درلغت پوشیدن است، ودرشریعت انکار قول رسول علیه‌السلام، و میان

کفروایمان هیچ واسطه نیست، مگر به‌نزدیك طایفه‌ای از معتزله که ایشان فاسق را نه مؤمن گویند و نه کافر.

بیت

میان کفر و ایمان واسطه نیست چنانك اندر میان ظلمت و نور
به تاریکی همیشه مبتلا شد کسی کز پرتو انوار شد دور

وبدانکه کفار دوقسمند بعضی آنند که انکارحق می کنند، واینها کفارمطلقند، وبعضی آنند که با خدای تعالی غیر اورا شریك می‌آرند واین مشرکانند، وشرك بر دو قسمست: قسمی شرك جلی است، وقسمی شرك خفی، چون ریا، وتعظیم امرخلق چون امر خدا.

بیت

عبادتی که به درگاه کبریا آری اگر نه خالص حضرت بود حرام بود
هدیه‌ای که به نزدیك پادشاه بری کجا سزد که درآن‌شرکت عوام بود

اما آنچه شرك جلیست، چون بت پرستیدن و عیسی علیه‌السلام و ستاره و امثال اینها، واین شرك در ذات الوهیتست، و قسمی دیگر آنکه شرك در نبوتست، چنانکه متنبّی دعوی پیغمبری کند وجماعتی او را باور دارند، و این بسیار واقع بوده، بلکه هم درعهد نبوت، چنانکه حکایت مسیلمهٔ کذاب معروفست، و پیش از آن، چنانکه زردشت شخصی بود ازنسل منوچهر، دعوی پیغمبری کرد وخلق را به ضلالت افکند، و او شاگرد افلاووس حکیم بود، و او شاگرد فیثاغورس، و این زردشت چون علم بیاموخت، درحدود سبلان در کوهی رفت وخلوت کرد و ریاضت کشید، و کتابی‌ساخت استا نام نهاد.

بیت

علمی که از برای تفاخر کنند کسب آثار آن ریاضت دنیا و دین بود
هر عالمی که او به‌ضلالت رسد زعلم گر چه فرشته باشد دیو لعین بود

بعد از آنکه ازملك گشتاسب سی و سه سال گذشته بود، بیرون آمد، دراعهٔ

سپید پوشیده، و زناری از لیف بر گردن افکنده، گشتاسب علما را بخواند، و از وی معجزه طلبید، و زردشت فرمود تا مس گداخته بر وی می‌ریختند، دارویی ساخته بود که ضرر آن را دفع می کرد، چون نسوخت، گشتاسب به‌وی بگروید، واصل مذهب گبری از او خاست، و او قایلست به‌دو اله، یکی یزدان و یکی اهرمن، و از یزدان خیر می‌آید، وازاهرمن شر، وبعضی دیگر از اتباع او گفتند: آن دو اله نور وظلمت است. «تعالی‌الله عما یقول الضالمون» . ودین مغی فاش کرد، و علم او سبب ضلالت او شد، که عاجل را بر آجل اختیار کرد، وازبخت وجاه در تحت چاه افتاد.

بیت

ای بسا عالم که ره گم می کند در طریق فکر و رأی خویشتن
آنکه دارد شمع نورانی به‌دست ره نبیند پیش پای خویشتن

حکایت: ازحدود بابل شخصی بیرون آمد درعهد شاپور اردشیر، از دهی که آن را مرو دیوخوانند، دعوی پیغمبری کرد، از وی معجزه خواستند، بریکتای حریر خطی مستقیم بکشید، چنانکه رشته بیرون کشیدند، خط ناپدید شد، و در باب نقاشی دستی تمام داشت، چنانکه به‌جانب چین رفت نقاشان پیش او جبین بر زمین نهادند، و چون به خطا شد چابك دستان آنجا سر تحسین، نام او مانی بود، که ضرب‌المثل‌است، می گفت نور و ظلمت قدیمست و کشتن حیوان حرام و رنجانیدن درویشان و ایذای جانوران نهی، ودرویشی از توانگری به، و ذخیره نهادن و بال، یك لباس بسنده در یکسال، وغیر یك زن داشتن محظور، وبا دوستان مواسا واجب ومبرور، وسفر دایم از برای دعوت دین مختار و مأثور.

بیت

کسی که خواهد کوخلق‌را کند گمراه حدیث خویش به گفتار حق بیاراید
وگر به باطل مطلق کند همه دعوی کسی به مذهبش از اعتقاد نگراید

القصه چند کتاب تصنیف کرد، ودعوی می کرد که آنچه عیسی علیه‌السلام به رموز گفته است مرا فرموده‌اند تا بیان کنم، چون شاپور از حال او آگاه شد اورا از

ملك خود بیرون کرد ، به‌طرف هندوستان شد وخلقی‌را گمراه کرد، وازآنجا به کشمیر وتبت وترکستان رفت، و او را درآن موضع قبول کردند، درجی بزرگ از کاغذ مهیا کرده بود ودرآن صورتهای غریب ساخته، ومی گفت: این کتاب خدای است وآن را ارژنگ مانی خواندی .

بیت

چه محتاج صورت کتاب خدا | که جمله بیان معانیست آن
کتابی که محتاج صورت بود | نه قرآن که‌ارژنگ مانیست آن

بعد از مدتی او را آرزوی وطن کرد ، شاپور وفات کرده بود و پسر او هرمز به‌پادشاهی نشسته، و او نیز وفات کرده وپسر او بهرام هرمز نشسته چون مانی به‌زمین عجم آمد وخلق را دعوت کرد، بهرام اورا بگرفت وگفت: چه مذهب داری ؟ مذهب خود بیان کرد، وگفت: روح آدمی چون مرغ درقفس تن محبوس است، چون از بدن مفارقت کند راحت یابد ، بهرام گفت : ترا به‌راحت رسانم ، اورا هلاك کرد .

شعر

مرغ روح توچو در دام بدن محبوسست | مکن اندیشه که از دام رهایی یابی
تا تو با جسم قرینی به بلا مقرونی | ای‌خوش‌آن‌لحظه کزین‌جسم رهایی‌یابی

حکایت : شخصی از ولایت نیشابور نام او مزدك، دعوی پیغمبری کرد، درعلم نجوم مهارتی تمام داشت، او را به نجوم معلوم شده بود که شخصی بیرون آید و دین گبری وجهود وترسایی باطل کند ، با آنکه می‌دانست که آن او نیست محمد است، خلق را به‌خود دعوت کرد وبه‌نزدیك قباد رفت وخود را به‌دیانت به‌وی نمود ، و ورع وزهدی تمام پیش گرفت .

شعر

نیك مردی در همه دینی نکوست | نیك مردان را همه خلقند دوست
هرکه خواهد تا کند کاری اساس | گو نخست ازنیك مردی کن لباس

وآتشگاهی راست کرد وسوراخی در زیر آن آتشگاه کند ، وکسی را در آن

سوراخ نشاند ودعوی کرد که آتش با من سخن گوید ، و هرچه می‌پرسید آن مرد از زیر آتش جواب می‌داد، قباد به‌وی بگروید، وخلق بسیار به‌ضلالت افتادند. وهر روز چند کرت آواز می‌آمد که صلاح ملك قباد در آنست که مزدك را به‌پیغمبری قبول کند، واین مزدك مردم را به اباحت مال، وحل عیال رخصت داد، و گفت: حمیت در دین من نیست، لاجرم اوباش بر وی غلو کردند، وطریق ضلالت پیش گرفت .

بیت

عامیان برمقتضای طبع خویش — چون ببینی جمله امثال خرند
در رسالت منکر موسی شوند — در خدایی گاو را فرمان برند

نوشیروان ازآن حال خبردارشد، بیامد وبرپدرملامت کرد و گفت: برین تقدیر ملکی که به‌میراث یافته‌ای همه گدایان را درآن نصیب باشد، وحرمی که‌همیشه محفوظ بوده با همه خلق مشترك ، و تو یقین می‌دانی که پسر پرویزی، بعد از تو اگرفرزندی باشد کسی چه‌داند که ازآن کیست ، بعد از آن به‌تعبیه که ذکرآن مطولست او را و اتباع اورا بگرفت و هلاك کرد .

شعر

گرچه‌از روی عقل و نقل مدام — هست واجب مدافعت شر را
پادشاهی و حکم می‌باید — امر معروف و نهی منکر را

حکایت : درزمان ابومسلم مردی ازولایت خواف بیرون آمد، نام او بهافرید، از دهی که آن‌را زاوه گفتند، واکنون بهافریدی گویند، ودر اول حال مدتی ازآنجا غایب شد وبه‌زمین چین افتاد ، وهفت سال آنجا بماند، و از طرایف چین بسیار با خود آورد، وازآن جمله پیرهنی سبز بود که چون درپیچیدی درقبضه ناپدید شدی، سبزتر از روضهٔ امید ولطیف‌تر ازپرتو خورشید، گفتی حله‌ایست که درکارخانهٔ «ثیاب سندس خضر» بافته‌اند و کسوتیست که ازفصاله فلك اطلس شکافته .

کانها حلة شمسیة غزلت — غزالة الشمس او حاکته ناهید

شبی باز آمد ودرآن کوه که نزدیك ده اوست پنهان شد و بامداد از آنجا فرو

آمد ، و آن پیرهن پوشیده ، مردی بود دهقان نام او خداداد از دهی که نزدیك ده اوست پیش او رفت و گفت: خدای بمن وحی کرد واین پیراهن از بهشت فرستاد ، آن مرد به‌وی بگروید، ومعجزه نطلبید، بسیاری مردم به وی بگرویدند ومغان‌را بخواند و زردشت را مقر شد، چون ابومسلم به‌نیشابور رسید، آن حال به‌وی بگفتند، عبدالله شعبه را با ده هزار مرد بفرستاد تا اورا در کوههای بادغیس بگرفتند و پیش ابومسلم آورد، ابومسلم اورا به‌جانب دوزخ روانه کرد .

شعر

چرا آن مبتدع را می‌نگویی / که ای ملعون ز بهر عیش فانی
به‌دنیا در دعای بد فتادی / به عقبی در عذاب جاودانی

حکایت : در ایام مهدی مردی بود نام او هاشم بن حکیم و اورا مقنّع گفتندی، از نواحی مرو از دهی که آنرا گیرمردان خوانند ، دعوی نبوت کرد ، و از جیحون بگذشت، وبه‌نواحی کش ونخشب درآمد، وبه‌خاقان چین پیوست، وازوی مددخواست فروج واموال خلق مباح داشت، ومذهب مزدك آشکارا کرد ، وچهارسال درآن نواحی بود، وخلقی بروی جمع شدند .

شعر

همه خوی عامی وقاحت بود / شروعش به سوی اباحت بود
حدیث اباحت مهار عوام / چنان می کشدکاشتران‌را زمام

و در بن چاهی به ولایت نخشب ازسیماب طلسمی ساخت، چنانکه چون آفتاب به‌وسط السمارسیدی، وشعاع آن درین‌چاه تافتی، چیزی برمثال سپری روشن به‌شکل ماه برآمدی ، خلقی را بدین سبب گمراه کردی ، و آخر گفت: به‌آسمان می‌رویم تا مدد بیارم که همه خلق مرا فرمان برند وازمیان آن قوم بیرون رفت .

قطع جراحات علاجی خوشست / مرهم هر سوختنی آتش است

حکایت : من درین وقت درحدود فارس مردی فاضل دیدم که دماغ وی فاسد شده بود، و کلام مزخرف ترتیب می کرد، که معارضهٔ قرآن می کنم، وجبرئیل به‌من

می‌آید، وچند کس اورا درخفیه تصدیق کرده بودند، خویشان اورا گفتم: این فضیحت خاندان شماست وشما را به بداعتقادی نسبت خواهند کرد.

گر از قبیله یکی اعتقاد بد گیرد		شوند جمله گروه ازفسادآن بد نام

مصلحت آن است که ترهات از وی بدزدند وبسوزند، چنان کردند آتش متنبّی زیادت شد، یکی از خویشان او گفت: من او را ساکن کنم، پیش او رفت که چه اضطراب می کنی؟ قرآن را ازآسمان به‌زمین‌آوردند تا زمینیان‌را تعلیم‌آن فرمایند، کتاب ترا از زمین به‌آسمان بردند تا آسمانیان را تعلیم کنند، این سخن اورا مقبول آمد، بعد از آن به‌علاج وی مشغول شدند، به‌تدریج به‌هوش آمد.

صد نکتهٔ معقول به‌دیوانه بگویند		یك ذرّه تغیّر نرساند به مزاجش
بروفق‌مزاجش سخنی گوی که‌اینست		قانونچهٔ اسباب و علامات علاجش

فی‌الجمله هر که دراطفای انوار دین کوشید، همیشه مقهور بود و هر که در اعلان‌کلمهٔ ایمان‌جد وجهد افزود دایم مؤید و منصور، قوله تعالی: «یریدون لیطفؤوا نورالله بافواهم والله متم نوره».

آنجا که نور دین شریعت عیان شود		نه آتشی بود که کسی بر فروزدش
آثار آن به باد بروت بد اعتقاد		هرگز فرو نمیرد و سبلت بسوزدش

حکایت: آورده‌اند که چون پادشاه قاهر هلاکوخان، بغداد را مسخر کرد، وخلیفه را بکشت، واهل بغداد را مصادره کرد، ترسایی را بگرفتند وچهارخروار زر ازوی بستاند، وبه‌لشکرداد، ترسا چون به‌خانه درآمد زن را دراضطراب دید، گفت: موجب جزع چیست؟ زن گفت: اگر از کسی چهار خروار کاه بستانند بسیار باشد، فکیف که چهار خروار زر، ترسا اشارت به زنار کرد و گفت مادام که این بر میان محکم دارم، ازکار دنیا چه غم دارم، ای مؤمن غافل ترسا شکرمی کند بردین باطل و ما از حق گذاری ایمان ذاهل و غافل چنانکه.

بیت

گرهمه اعضا زبان گردد هنوز		قاصری درشکردین ای‌حق‌پرست

در کنارت نقد دین از چه نهاد — بر میانش بهر چه زنار بست
تو چه کردی از عبادت در ازل — شرك از کفر و معاصی در الست

حکایت: در وقتی که پادشاه جهانگیر چنگیز خان خروج کرد به شهر ترمذ رسید، سحرگاهی بود که مؤذنان ندای دعوت حق می‌دادند، پرسید که چه‌می گویند؟ گفتند: منادیان، خلق را به طاعت خدا می‌خوانند، لحظهٔ دیگر که ندای صلات برآمد پرسید که این چیست؟ گفتند: ندا می کنند که زود بیایید، چون ندا مکررشد ارکان دولت را جمع کرد و گفت: اگرمن شما را بخوانم به اول بار اجابت نکنید تا دوبار وسه بارشود با شما چه کنم؟ گفتند: سیاست فرمایید، گفت: این طایفه که خدای عزوجل ایشان را می‌خواند وتقصیرمی کنند، مستوجب خشم خدایند، و من اثر خشم خدایم، بفرمود تا همه را به‌قتل آوردند، واین کارهم ازآنجا آغاز کرد.

بیت

گویی که مؤمنم من وتقصیر می کنی — درطاعت خدا نه دروغست این سخن
درکاردین به‌صدق وارادت شروع کن — ور نه مگوی بیهده در کار دین سخن

موعظت، کلام نبوی . پیغمبر فرمود علیه الصلوة والسلام یکی ازصحابه را که خلاصهٔ حکمت ترا تعلیم کنم؟ گفت: بلی یا رسول‌الله ، زبان مبارك به دست گرفت و گفت:«کنت علیك» یعنی این را گوش‌دار تا در دنیا نجات یابی، ودرآخرت درجات،

دهان تست زندان زبانت — لبان چون قفل وسی مسمار دندان
نشاید جز به هنگام ضرورت — که زندانی برون آری ز زندان

هم او فرمود علیه‌السلام، که هر که بامداد برخیزد ودر میان قوم خویش ایمن باشد وتندرست، وقوت یك روزه حاصل، همچنان است که همه عالم درتصرف اوست.

شعر

هر که او بامداد برخیزد — تندرستی و امن و نان دارد
گو قناعت کن و چنان پندار — که همه ملکت جهان دارد

همو گفت علیه‌السلام، که خوشا بنده‌ای که افزونی سخن خود را گوش دارد و افزونی خود را نفقه کند.

شعر

فطوبی کما قال صلی‌الاله   علی نفسه و علی آله
لمن امسك الفضل من قوله   ومن انفق الفضل من ماله

همو گفت علیه‌السلام، که درهمه حال راستی پیشه کن که نجات ونجاح هر دو جهان در راستی است.

بیت

پیشه کن ای حکیم صدق مقال   تا بیابی نجات در همه حال

همو فرمود علیه‌السلام، که گناهکار چون توبه کند کرم آن است که گناه وی را نابوده پندارند.

بیت

گنهکار چون عذر خواهد به‌نزدت   مکرم کن او را به لطف و ایادی
دلیلی اگر بایدت بر حدیثم   به‌قرآن نظر کن که «قل یا عبادی»

موعظت امیرالمؤمنین علی کرّم‌الله وجهه، گفت: مرد باید که هرروز بامداد در آئینه نظر کند، اگرصورت خودرا خوب بیند معنی را نیز خوب کند، تا میان معنی وصورت مناسبت باشد، واگرصورت بد دارد معنی را بد نکند، تا دوبدی جمع نشود،

روی نیکو و خلق زشت بدست   کین یك از دوزخست و آن ز بهشت
وآنکه از روی زشت زشتترست   زآنکه با زشت زشت باشد زشت

که کمال خلق درفرزند آدم آنست که فارغ شود از مدح و ذم و از پایهٔ خود نه افتد.

حکایت منظوم

ابلهی مروزی به شهر هری   سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده   سم و دندان او همه سوده

جست دلال چست بر پشتش | کرد جنبان به سیخه و مشتش
گفت ای تاجران تازه روان | چوخرد مرکبی جوان وروان
خوش‌رو و تیز گام و مردانه | طالب کاه و عاشق دانه
مروزی گفت ای به جان یارم | گر چنین است تا نگه دارم
پیر و کاهل همی نمود خرم | می‌فروشم که دیگری بخرم
گفت دلال کای مصحف خر | با تو سی سال بوده هم آخر
خواجه سی‌سال یاچهل بیشست | که همیشه مصاحب خویشست
قیمت خویشتن همو داند | هنر و عیب خود نکو داند
چون به مدح کسی شود دلشاد | سخن خر فروشم آید یاد
یادگیر این حکایت شیرین | کآفرین بر محررش آمین

کلام حکما، سقراط گفت: هیچ مطلوبی بهتر از دانش نباشد و دلیل برین آنست که همه کس حواس را از اعضای دیگر دوستر دارند.

نکتهٔ حکمت ز روی دانش و نورش | به ز همه چیز پیش مرد هنرور
دیدهٔ بینا که هست آلت ادراك | پیش تو از جمله عضو هست نکوتر

همو گفت: کرم آنست که احسان خویش، محسن فراموش کند.

کرم آنست که باهر که کرم ورزیدی | کرم‌خویش برآن خلق فراموش کند
نه که از منت آن تا به‌قیامت او را | حلقه‌وسلسله در گردن‌ودر گوش کند

هم او گفت: مقدار عقل آدمی را در تمثیل یك من بیش نیست، در حال صبا روی درترقی دارد، در یك سالگی یك استار، و در دو سالگی دو استار، تا به چهل سالگی کمال یك من حاصل شد، باز رو در انحطاط نهاد، هر سال یك استار از وی می‌ستانند، تا به‌هشتاد سالگی رسید، از وی باز گرفتند، وبه حال طفولیت باز گشت.

آدمی زاده تا چهل نشود | همچنان در تهتك و جهلست
وزچهل چون به شست روی نهاد | سر نگونسار و کاهل و کهل است
چون به هشتاد سالگی برسد | پیر و فرتوت و طفل و نا اهل است

هم او گفت : پیری را در گناهی دیدم، گفتم : از موی سپید شرم دار! گفت: بر طفل ملامت کردن از حکمت دورست، هر که به‌هشتاد سالگی رسید به حال طفولیت باز گشت .

بیت

هر که هشتاد ساله شد طفلست		عمر او فوق و عقل او سفلست
عجز و بیچارگی است چارهٔ او		گور تنگست گاهوارهٔ او

حکایت : کیخسرو از سقراط پرسید که تو مردی حکیمی و مرا علتیست، می‌خواهم که علاج کنی! گفت: کدامست؟ گفت: به‌غایت تیز خشمم چون غضب برمن مستولی می‌شود مرا هیچ اختیار نمی‌ماند، وچون برمقتضی‌آن رفته‌ام تدارك متعذرست ونمی‌خواهم که چنین باشد، حکیم گفت : مداوات آن به موعظت توان کرد ، و امر پادشاه نافذست، درهمه حال برهمه کس و به‌امهال واهمال خلل پذیر نه وغضب برمثال مستی است که چون زایل‌شود ازقبح افعال پشیمان شود، چون غضب مستولی شد اگر توقف شود تا به‌حال رضا که حالت هشیاریست ، اگر همان مقتضی باقی باشد به قدر جنایت عقوبت کند، واگرمستحق عفو باشد واجب دارد، مناسب خصال سلطنت باشد.

شعر

تورا که قوت تعذیب و قدرت عفوست		به‌عفو کوش و به‌تعذیب کس مکن تعجیل
که بعدازآنکه کنی‌عفوممکن‌است‌هلاك		وگر هلاك کنی کی بود به عفو سبیل

و این معنی در اول حال دشوار باشد ، ولیکن چون عادت کند آسان شود ، کیخسرو را پسندیده آمد، این معنی عادت کرد، ودر حال غضب هیچ حکم نکردی و به‌حلم درعالم مشهور شد .

بیت

ای سزاوار رحمت رحمان		رحمتی کن به جای بی‌رحمان
حق چه گفتست بر زبان نبی		«سبقت رحمتی علی غضبی»

حکمت : حلم به‌جای آر با بدان به قدر ضرورت که عادت انسان خطا ونسیان است، وبا نیکان خود ضرورتست .

حکمت : در سیاست کردن تعجیل روا نیست تا به‌حقیقت سهو از عمد جدا نشود، و اکراه از اختیار، وعفو را روی نماند .

شعر

تعجیل می‌نشاید کردن به قهر شاه — شاید که متّهم بود آن شخص و بی گناه

حکمت : دو چیز علامت بی‌خردی بود : یکی تواضع با فرومایگان ، ودیگر تکبر با هنرمندان .

بیت

مکن با مردم نادان تواضع — که برچشمش حقیر وخوار گردی
نه با دانا تکبر زآنکه نزدش — حقیر نفس و بی مقدار گردی

کلمات بقراط حکیم، گفت : سه علتست که حکما از معالجهٔ آن عاجزند : اول حسد که دق باطنست، دوم عشق که دیوانگیست، سیم جهل که نابینایی است.

حکمت : سه طایفه اهل رحمت‌اند : آزادی که مطیع بنده بود ، عاقلی که مصاحب نادانی گردد، و کریمی که محتاج فرومایه شود .

کلمات دیو جانس حکیم : اگر درویشان اهل رحمت‌اند درویش‌ترین همه خلقان بی عقلانند .

فقیرآن نیست کورا سیم و زر نیست — فقیر آنست کش عقل و هنر نیست
ز بهر عصمت و سرمایهٔ خویش — مروت کن به‌جای مرد درویش

حکمت : اگر انصاف درمیان خلق پیدا شود ، قاضی راحت یابد.

حکمت : علامت نادانی وفرومایگی درآدمی سه چیزست : یکی تکبر بیش‌از استحقاق، دوم مصاحبت با جهله وفساق ، سیم خنده زدن در پیش بزرگان .

بیت

دلیل بی خردی مرد را سه چیز بود — که حال او بشناسند ازآن خردمندان
فزون زقدر نشستن حریف بدگشتن — همیشه بودن در پیش مهتران خندان

حکمت : دانارا از زبان، سودست، از آنکه سخن گفتنش بهبودست، واز گوش همه زیان است که اکثرسخن خلق هذیانست، و نادان را حال بر عکس ، وچون فکر کنی این معنی یقین است .

بیت

زیان دارد زگوش خود خردمند | ولی سودش همیشه از زبانست
سفیه از گوش دارد سود لیکن | همیشه از زبان اندر زیان است

حکمت : هر که به مدح و ذم نه شادی یابد نه غم، حکیم زمان اوست، وآسوده در جهان او .

کلمات بطلیموس حکیم ، گفت : نقصان دیدن در موجودات دلیل نقصانست در نفس بیننده .

حکمت : هیچ محنت از ذُلّ سؤال بتر نیست .

خواستن هست نزد اهل یقین | نفس را عار و روح را کاهش
به یقین دان که نعمت قارون | می‌نیرزد به محنت خواهش

هم او گفت : رد سؤال از کرم دورست ازآنکه هیچ چیزازآبروی روی عزیزتر نیست ، چون سایل چیزی شریف با تو بدل می کند تو با خسیس با وی مضایقت مکن که ،

شعر

از آبروی هیچ نباشد عزیزتر | هر کس که بذل کرد به نزدتوخوارشد
خواری و نا امیدی با هم روا مدار | در حق آن عزیز که امیدوار شد

حکمت : درعلم بخیلی مکن با اهل وی، ازآنکه گنجیست که هرچند بیشتر از وی نفقه کنی بیشتر شود، به خلاف مال .

حکمت : درمحنت تعلّم هر که صبر کند به درد جهل مبتلا نگردد .

حکمت : منافق را تعلیم علم مکن که عاقبت به واسطهٔ علم بر تو چیره گردد، و پشیمان گردی .

حکمت : چون معنی درویشی احتیاجست هر که را احتیاج زیادت، درویشی زیادت.

حکمت : تخم دوستی نیکو گفتن در عقب خلق است .

حکمت : تا مرد را نیازمایی با وی دوستی مکن .

وصیت افلاطون ارسطو را منظوم

وصیتی به ارسطو نوشت افلاطون — بگویم از ره تعلیم بشنو از من آن
مکن شروع به کاری که فکر آن نکنی — که جز به فکر ندانی کمالش از نقصان
مگیر مرد فرومایه را حریف و ندیم — که هیچ سود نبینی ازو به غیر زیان

***

مخواه یاری وحاجت زمردم بد نفس — که هست لازم طبعش نحوست وخذلان

***

به فکر ورای غضب ران که هرچه فانی شد — به هیچ روی ندارد تدارك و درمان
مباش غره به گفتار خلق در چیزی — که هست عقل تو را در حقیقتش عرفان
به هرچه فوت شد از تو مشو از آن غمگین — که هیچ گونه نباشد غم تو را پایان
به کار نیك مفرمای مرد نادان را — که کار نیك نیاید ز مردم نادان
مجو امید ثبات از جهان فانی زان — که هیچ گونه ندارد ثبات کار جهان

***

حسد مبر که حسد علتی بود مزمن — کزو کدورت تن باشد و نحوست جان
حدیث مردم بیهوده گوی گوش مکن — که فایده نبود هیچ گونه در هذیان
وفا ز زن مطلب گر هزار وعده کند — که هست وعدهٔ زن برمثال آب روان
مکن عوان را با خویش آشنا هرگز — که هست کژدم درجیب، آشنای عوان
مگوی راز دل خویش با کسی کورا — همی بباید گفتن که راز کن پنهان
مکن به چشم حقارت نظر به مردم پیر — که از تواضع پیرست احترام جوان
چو نام می‌طلبی نان بده که درهمه وقت — عزیز کردن نامست خوار کردن نان
مشو مصاحب بی‌عقل اگر خرد داری — که بر تو عمر گرامی شود همه تاوان

***

مکن شروع به‌کاری که ترك کردن آن به‌وقت آنکه بخواهی نباشدت آسان

***

مکن معامله با آدمّی نو کیسه کزو خلاص نیابی چو گیردت دامان
مکن به‌نزد بزرگان مزاح درهمه‌وقت که نیست درهمه‌وقتی مزاجشان یکسان
کسی که باتو تواضع کند عزیزش دار از آنکه هست مکافات، عادت انسان
نثار گوهر حکمت مکن به‌نزد کسی که سنگ‌ریزه نداند به‌قیمت از مرجان
ز مجد خوافی بشنو نصیحت حکما که کس نکرد نصیحت بدین طریق بیان

وصیت ارسطا طالیس حکیم اسکندر را

به یقین بدانکه حلیم برغضوب غالب آید، از آن سبب که او ساکن است واین متحرك.

شعر

گر حلیمی هزار بد شنود همچنان مستقیم رای بود
کوه‌را گر هزارسنگ آید برسرش همچنان به‌جای بود

زود در خشم مرو واگر خشم آید، تهور مران تا درعاقبت و خاتمت آن کار فکری بلیغ ننمایی.

شعر

مرد عاقل نشتابد سوی خشم تا تأمل نکند پایان را
شاید آنگه که پشیمان گردد هیچ تدبیر نباشد آن را

حکمت: حسد را به‌خود راه مده که از وی به‌هیچ علاجی خلاصی نباشد، و اصلاً مداوات نپذیرد.

هرگز حسود را نبود هیچ راحتی زآنسان که‌هست‌ازحسداوراجراحتی

حکمت: بی‌ادب را هیچ کس دوست ندارد از آن جهت که حق به‌مستحق نرساند.

شعر

بی‌ادب را کسی نباشد دوست زآنکه‌اورا نخست‌دشمن اوست

حکمت : در وقت عربده چون خصم خشم گیرد، تو خاموش شو که دوای خوی بد این است .

شعر

اگر چه چاره نباشد که جدل ز سخن — ولی چو خشم بر آرد حریف تو خاموش
سخن چو آتش تیزست وخشم دیگ‌هوس — بزیر دیگ چو آتش کنی بر آرد جوش

حکمت : نور علم اگر پیدا گردد خورشید تاریك نماید و ظلمت جهل اگر ظاهرشود، شب به‌نسبت آن روشن نماید .

گر نور علم مشعله بر ظاهر افکند — خورشید را نباشد پیشش فروغ وتاب
ور عکس جهل گردد در عالم آشکار — شب را به نسبتش بود انوار آفتاب

حکمت : بزرگان‌را به‌علم دلالت کن که زیور برخوبان خوبتر نماید، چنانکه

شعر

ماه خوش باشد ار کلاه نهد — سرو پاکیزه گر کمر بندد

حکمت : دوچیزست که به جاوید ماندن سزاوار است یکی آثار خیر بزرگان، ودیگر سخن خوب هنرمندان .

بیت

سؤال کرد سکندر ز ارسطا طالیس — که‌درجهان چه‌نکوتر که یادگاربود
جواب داد که آثار خیر، گر نبود، — حدیث خوب که تاریخ روزگار بود

ایزد تعالی این کلمات را آثار [جاوید] دهاد وما را توفیق خیر کرامت کناد. آمین رب‌العالمین والحمد لولیه والصلوة علی نبیّه وآله .

قدوقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب بتوفیق الملك الوهاب فی العشرین من شهرالله شوال حجّة اربع وثلثین وثما نمائة و خدم بکتابته اقل عباداللّٰه و احوجهم فضل‌اللّٰه بن مرتضی الموسوی حامداً وشاکراً .

فهرست اعلام تاریخی

ه

ی

فهرست اعلام جغرافیایی

فهرست کتابها

تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۶	شنیدستی مردی	شنیدستی که مردی
۲۰	۲۱	بارگاه و	بارگاه
۲۱	۱۹	شهر که	شهر بجرمی که
۲۳	۶	او نگاه	اورا نگاه
۳۲	عنوان	کنزالحکمه	روضهٔ خلد
۳۴	۵	به‌یقین دادن	بیقین دان
۳۶	۱۴	چو نحوست	چه نحوست
۳۸	۱۴	ازنظرت	ازنظرات
۳۸	۹	برباد	بریاد
۳۹	۱۴	بایدت	باشدت
۴۵	۸	خران مایده	خران بی‌مائده
۴۶	۱۹	پای نهم	پای نهد
۴۷	۱۹	نسیمها بموتی	بموتی نسیمها
۴۷	۲۰	فما ادا	فما اذا
۴۸	۲	گفت : این سك	این سگ
۴۹	۲	به قبیله	وبمراعات به‌قبیله
۴۹	۵	بدتر	بد ، بتر
۶۵	۱۴	بخل‌الغی	بخل‌الغنی
۶۵	۱۵	اهل عدم	اهل علم
۸۴	۱	عمزه	غمزه
۸۴	۱۴	آهی براورد	آهی براورد وجان نازنین بحق تسلیم کرد
۸۴	۲۲	بیش‌آمدگفتم	پیش‌آمده گفتم
۸۸	۶	شیشه	همیشه
۸۸	۱۰	وصافی نه	وصالی نه
۸۹	۲۱	دست درد	دست دهد
۹۱	۲۱	تاکمال	باکمال
۹۲	۷	دوشش	دوش
۹۷	۲۰	تازه‌ای عهد	تازه عهدی
۹۸	آخر	بعضی‌بردست‌راست و	این جمله زیاد است
۹۹	۱	خداوندآن	خداوندا آن
۱۰۰	۲۴	شتاه	شناه
۱۰۹	آخر	ابن معتبر	ابن معتز
۱۱۵	آخر	سه قرص	سه قرص نان
۱۱۶	۱۱	درحال باد	درحال عیسی باد
۱۱۷	۱	با وی موافقت	با وی درمردن مرافقت
۱۲۲	۱۰	پیغامبر	پیغمبر
۱۲۴	۲۳	نحواست	نحوست
۱۳۴	۶	روایان	راویان
۱۳۸	۱۰	موعظمت	موعظت
۱۳۹	۱۷	به‌هزار	به ده هزار

تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۰	اول	شب را هامون	پشته را هامون
۱۴۰	۴	خم بقم	خمّ بقم
۱۴۴	۴	بانك	باآنکه
۱۴۶	۲۰	به‌حسن بهار	به‌جشن بهار
۱۴۸	۱۲	سزای لایق	سزاولایق
۱۵۶	۱۲	به‌اطاعت	باطاعت
۱۵۶	۱۵	مردان حق	مردان راه حق
۱۵۷	۱۲	منا دست	فتاد است
۱۵۸	۲۲	کوگوئی	که‌گوئی
۱۶۱	۲۲	نهنگ	تهتك
۱۶۶	۲۱	غزل سعی	غزل سعدی
۱۶۷	اول	چست ، الحال	حسب‌الحال
۱۷۲	۱۳	نظیر	فطیر
۱۷۴	اول	دینی	دنیی
۱۷۴	۱۸	شیخ نا می‌فرمود	شیخنا می‌فرمود
۱۷۵	۵	کای پیر	که ای پیر
۱۸۳	آخر	تویم	تویم
۱۸۸	۱۲	مؤنث	مئونت
۱۹۴	۱۹	دزد دیدند	دزدیدند
۱۹۶	۲۰	و کفت	عیسی گفت
۱۹۹	۱۲	غرقه	غرفه
۲۰۶	۲۲	فقای ماه	قفای ماه
۲۰۹	۱۰	طفلی خورد	طفلی خرد
۲۱۹	۴	آیوخت	آویخت
۲۱۹	۷	راه اسلام	ره اسلام
۲۲۴	۲۲	سرگران	سرگردان
۲۳۴	۱۶	پابه‌ال	درپابمال
۲۳۷	۶	زیدالدین	زین‌الدین
۲۳۷	۱۷	چون‌خر	چوخر
۲۴۱	۱۱	سیه‌ها را اگر	سها را شاه
۲۴۹	۱۴	که روبهی	بروبهی
۲۴۹	۱۴	شیرراگفت ای	شیرگفتاکه ای
۲۶۴	آخر	معرفت تعلیم	معرفت تعلم
۲۶۵	۲۰	الالهی	اللهی
۲۷۳	۳	نبرد. باز	نبرد باز
۲۷۴	۲	صاحبدیوانی	صاحبدیوان
۲۷۴	۸	شمس‌الدین	مدایحی که شمس‌الدین
۲۷۴	۸	چون قوی‌تراست	چون‌است که قوی‌تراست
۲۸۵	۲	جوخرد	که خرد ؟
۲۸۶	۸	غصب	غضب